



کتاب

الفبا

حسن بایرامی • حسن جوادی • محمد حیدری
ملایری • مصطفی رحیمی • محمد حسین
روحانی • احمد سعادت نژاد • هرمز شهدادی
ایرج فرهمند • محمد علی کاتوزیان • احمد
کریمی • احمد میرعلائی • هما ناطق • فرهاد
نعمانی • ابراهیم یونسی

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



مؤسسه اسنادات ایران

تهران، سعدی شمالی، ۲۳۵

بها: ۱۱۰ ریال

۱	حسن جوادی	طنز و انتقاد در داستانهای حیوانات
۲۲	هما ناطق	حاجی موریه و قصه استعمار
۴۶	فرهاد نعمانی	توسعه صنعت در دوره قاجار...
۵۹	فرهاد نعمانی	تحول طبقات نوخاسته ایران...
۶۷	محمدعلی کاتوزیان	رشد اقتصادی و بازرگانی بین‌المللی
۷۶	م. ح. روحانی	یهود و صهیونیسم در صحنه...
۱۰۲	احمد کریمی	آناشیزم در گذشته و حال
۱۱۴	مصطفی رحیمی	ادبیات و فلسفه
۱۲۱	احمد میرعلایی	چلیک معجزه
۱۳۶	هرمز شهدادی	یک پاسگاه پیشرفت
۱۵۵	ایرج فرهمند	مرگ مالکم ایکس
۱۷۰	هرمز شهدادی	مقدمه بر زنگی کشتی نارسیسوس
۱۷۳	ابراهیم یونسی	درباره تورگنیف
۱۷۷	حسن بایرامی	حقیقت و مستند
۱۸۶	احمد سعادت‌نژاد	نقدی بر «تهوع» سارتر
۱۹۵	محمد حیدری ملایری	نقدی بر «فرهنگ اصطلاحات علمی»

مینیاتور کلیله و دمنه

کجاوه

از جیمز موریه

تصویر فتحعلی شاه

تصویر لردی جونز

چهار طرح از ابراهیم حقیقی





طنز و انتقاد در داستانهای حیوانات

حسن جوادی

هزلها گویند در افسانه‌ها
گنج می‌جویند در ویرانه‌ها
موای

افسانه یا Fable معمولاً قصه‌ی تمثیلی کوتاهی است متضمن نکته‌های اخلاقی که در آن حیوانات و گاهی جمادات چون انسان رفتار می‌کنند و حرف می‌زنند. اغلب نتیجه‌ی اخلاقی این نوع افسانه‌ها به صورت ضرب‌المثلی بیان می‌گردد، و حتی در بعضی از موارد بنظر می‌رسد که خود افسانه برای توجیه آن ضرب‌المثل ساخته شده است. البته نوع اخیر عمومیتی ندارد و شاید اول افسانه بوجود آمده و سپس نتیجه‌ای اخلاقی بر آن مرتبط شده باشد. مسلماً افسانه‌ی حیوانات ریشه‌ی فولکلوری دارد که در آن حرف زدن و رفتار حیوانات بصورتی انسانی رایج است؛ مثلاً قهرمانان داستانهای عامیانه را حیوانات خوب بمقصدشان رهبری می‌کنند، دوشیزگان معصوم برای اینکه گرفتار پست‌فطرتان نشوند تبدیل به کبوتر یا قوس می‌شوند، و یا روباه سرخس و یا حیوانات دیگر را کلاه می‌گذارد. قابل یا افسانه‌ی حیوانات، از این نوع داستانهاست که بخاطر پند دادن و عبرت گرفتن بوجود آمده، و مسلماً مثل دیگر انواع ادبیات آموزنده ساخته و پرداخته‌ی اجتماعات فهمیده و اولیه‌ی شهرها می‌باشد.

انسان اولیه خود را از بسیاری از جهات جزئی از عالم حیوانات حساب می‌کرد؛ او بعنوان یک شکارچی قدرت و مهارت خود را علیه سرعت و حيله‌گری حیوانات بکار می‌برد. فقط

در مراحل بعدی تمدن بود که انسان خود را متفاوت از حیوانات می‌یافت، و بخاطر انتقاد از وضع اجتماعی یا بیان نکته‌ای اخلاقی آنرا در دهان حیوانات داستانی می‌گذاشت در حالیکه روی کلاش با هموعان خود بود.

افسانه حتماً لازم نیست در باره حیوانات باشد، ولی افسانه حیوانات وسیله جالبی است برای نویسنده‌ای که قصد انتقاد و طنز دارد. نویسنده اولاً توصیفی کاریکاتور مانند از رفتار انسانها می‌کند و آنرا تا حد اعمال حیوانات پایین می‌آورد و انگیزه‌های غیرانسانی را که در ورای اینهمه تظاهر و تفاخر انسانها وجود دارد بر سلا می‌سازد. در ثانی، افسانه حیوانات وسیله خوبیست برای گفتن مطالب زیادی که نمی‌توان در باره اشخاص با اسم و رسم علناً گفت. طنزنویسان بزرگ نه تنها مردم و رسوم را که ناپسند می‌دانند انتقاد می‌کنند، بلکه دنیایی خیالی و افسانه‌ای بوجود می‌آورند که در آن دنیای واقعی بطرز عجیبی قلب یا مسخره شده است. این کار به روش‌های مختلفی اجرا می‌شود: مثلاً لوسین^۱ نویسنده یونانی قرن دوم میلادی در کتاب طنز خویش به نام تاریخ واقعی^۲ دنیای کاملی را وصف می‌کند که در شکم یک بالن یا نهنگ واقع شده است. مسافرت‌های گالیود اثر سویت^۳ نیز از این قبیل آثار می‌باشد. در یکی از بخش‌های مسافرت‌های گالیود سرزمینی وجود دارد که اسب‌های بسیار باهوش بر آن حکم میرانند، و با خصایل حمیده و خدایی خود به دیده تحقیر به حیوان‌صفتانی که انسان نام دارند نگاه می‌کنند. دنیای افسانه حیوانات نیز تاحدی چنین وضعیتی دارد و نویسنده می‌تواند با آزادی خیال شخصیت‌های آنرا و ادار بهر کاری که می‌خواهد بکند. مشهورترین افسانه حیوانات در ادبیات جدید انگلیسی (و می‌توان گفت اروپایی) مزعه حیوانات نوشته جرج اورول^۴ می‌باشد، که انتقاد جالبی است از دیکتاتوری زمان استالین^۵، و صحنه داستان در مزرعه‌ای خیالی که حیوانات آنرا از دست صاحبش در آورده‌اند اتفاق می‌افتد.

لحن افسانه حیوانات اغلب پندآمیز است، ولی گاهی نویسنده بصورت مضحکی لحن جدی اثر مشهوری را تقلید می‌کند. این روش طنز که در انگلیسی Parody خوانده می‌شود تنها به افسانه حیوانات محدود نمی‌شود، و نویسنده مثلاً با تقلید مضحک لحن موقر و دنیای با ابهت هوسر و ویرژیل می‌خواهد یک نوع خشونت و ابتذال به دنیای معاصر بدهد. اگر تقلید از لحن حماسی اثری باشد این را در انگلیسی Mock heroic (حماسه مضحک) می‌خوانند. در اینکار نه تنها «روزگاران خوب گذشته» در برابر نابسامانیهای امروز قرار می‌گیرند، بلکه شیوه استادان قدیم و ارزش‌ها و اعتقادات آنها هم از نیش زبان طنزنویس بدور نمی‌ماند. دو شاعر بزرگ انگلیسی الکساندر پوپ^۶ و جان درایدن^۷ آثار جالبی به این سبک بوجود آوردند. پوپ با لحن حماسی شرح می‌دهد که چگونه عاشقی نسبت بموی معشوقه هتک حرمت می‌کند و اندکی از آنرا می‌برد و جنگی بزرگ و افتضاحی عظیم بر سر این واقعه جزئی بین دو خانواده اشرافی

۱- طنز در این مقاله به معنی Satire انگلیسی بکار رفته است.

۲- Lucian ۳- True History ۴- Jonathan Swift, Gulliveris Travels.

۵- George Orwell, Animal Farm.

۶- جرج اورول - نگاه کنید به دایرةالمعارف بریتانیکا .

۷- Alexander Pope ۸- John Dryden

انگلیسی برپا می‌شود^۱. در ایدن در افسالم و آکی توفل^۲ بسبکی که یادآور داستانهای حضرت داود و پسرش در تودات است دسیسه‌های درباری علیه چارلز دوم را بباد انتقاد می‌گیرد. در ادبیات فارسی مثال چشمگیری از «حماسه مضحک» داریم و آن هوش و گربه عبید زاکانی است که انتقاد ظریف برنده خود را بسبک شاهنامه فردوسی سروده است.

منشاء اولین افسانه‌های حیوانات، مثل سایر ادبیات پندآمیز، از شرق بوده، و این گونه افسانه‌ها بیش از یک هزار سال پیشتر از زمان ازپ در مصر قدیم و هند چین افسانه‌هایی رواج داشته است. مجموعه پنجانتترا^۳ (یا پنج موقعیت برای دانا شدن) گویا در قرن پنجم میلادی و بقلم ویشنو ساراما تحریر یافته است، که برخلاف بیدپای و یا لقمان، شخصیتی تاریخی بود و آنرا برای تعلیم شاهزاده‌ای جوان نگاشته است. این مجموعه که احتمالاً داستانهای قدیمتری را نیز در خود دارد بعدها به نام پیل پای Pilpay یا صاحب علم، و آنگاه بنام کلپله و دمنه معروف گشت و توسط ابن مقفع از ترجمه پهلوی آن به عربی نوشته شد. از ترجمه‌های فارسی کلپله و دمنه یکی بقلم نصرالله منشی و دیگری بتلم حسین واعظ کاشفی شهرت زیادی یافت. ترجمه اخیر بنام انواد سهیلی در ۱۶۴۲ به فرانسه منتشر شد^۴، و طبیب و سیاح فرانسوی فرانسوا برنیه^۵ توجه لافوتن را بدان جلب کرد. بعضی از این افسانه‌ها قبلاً بطرق مختلف به اروپا رسیده بودند، لافوتن نه تنها این نوع افسانه‌ها را بنظم در آورد، بلکه با استفاده از ترجمه انواد سهیلی و همچنین گلستان که همان اوان در فرانسه نشر یافته بود، مقداری دیگر از قصه‌های شرقی را جزو شش مجموعه افسانه‌های خود نمود.

لافوتن معتقد است که افسانه (قابل) از دو قسمت تشکیل می‌شود: آموزش پند و اندرز که مقصود نهایی است و داستان که وسیله‌ایست برای این منظور، ولی هیچ یک از این دو نباید فدای دیگری بشود. او می‌گوید که جنبه اخلاقی روح افسانه است و داستان بدن آن. ولی ناگفته نماند که خود او گاهی مطابق این قاعده عمل نمی‌کند و بعضاً افسانه‌های او نتیجه اخلاقی ندارند. افسانه‌های یونان و روم نیز همان نتیجه اخلاقی را داشتند، گرچه اغلب به مراتب ساده‌تر از نظایر شرقی خود بودند. فئدروس^۶، افسانه سرای رومی، می‌گوید: «آنچه از یک داستان می‌خواهند اصلاح کردن معایب انسان است.»

یونانیان ازپ^۷، برده‌ای از اهالی تراکیه یا فریژیّه^۸، را مخترع افسانه می‌دانند که در قرن ششم قبل از میلاد می‌زیسته است. احتمال دارد که بسیاری از افسانه‌های ازپ قبلاً بطرق مختلف از شرق به یونان آمده باشد و او آنها را جمع‌آوری کرده است. متن ۳۵۸ افسانه ازپ بعد از تغییراتی چند توسط نویسندگان مختلف بما رسیده است. افسانه‌های ازپ بخاطر ایجاز و دقت در شرح و توصیف، و داشتن زبانی ساده و بی‌تکلف قابل توجهند. اساس داستان مهم‌ترین قسمت آنرا تشکیل می‌دهد و هرگز بطور کامل تحت الشعاع نتیجه اخلاقی افسانه قرار نمی‌گیرد. در عین

۱- *The Rape of the Lock.* ۲- *Absalom and Achitophel.*

۳- Vishnu Sarma, *Pan chatantra.*

۴- *Le Livre des Lumières ou la conduite des rois, composé par le sage Pilpay Indien, traduit en français par David sahid d' Ispahan, ville capitale de Perse.*

۵- Fran,cais Bernier ۶- Phaedrus ۷- Aesop ۸- Tracia, Phrygea

حال طنز برنده و بی‌پروای اغلب آنها یکی از خصوصیات بارز آثار ازب بشمار می‌رود، و بخاطر همین جسارت زیاد بود که می‌گویند او رادر دلفی بقتل رسانیدند.

اغلب افسانه‌های ازب را درمالک اسلامی بهلقمان منسوب کرده‌اند، که بگفته قرآن (سوره ۳۱، آیه ۱۱) خدایتعالی «اوراحکمت داد». ابن خلکان وطبری لقمان را امیریکی ازقبایل عرب پیش ازاسلام می‌شمارند، وعده‌ای دیگر ازتاریخ نویسان او راغلام مردی ازبنی اسرائیل می‌دانند. بهرحال مجموعه چهل و یک افسانه از آثار ازب در قرن سیزدهم توسط دانشمندی نسطوری بنام بارصوما^۱ از یونانی بهسریانی ترجمه شده سپس در متن عربی به نام لقمان شهرت یافت. این افسانه‌ها یا از طریق ترجمه مزبور و یا قبل از آن بطرق مختلف، مثلاً داشتن مأخذ مشترک هندی، بین مسلمانان نشر شده است.

از افسانه‌های ازب سه ترجمه لاتین شده است که از آن میان ترجمه و تقلیدی کسه فئدروس کرده از همه جالب‌تر و بهتر است. او که برده‌ای از اهالی مقدونیه بود مهارت زیادی در نظم شعر داشت و اولین نویسنده رومی بود که توجه خود را معطوف این نوع ادبی ساخت. اغلب افسانه‌های اوطنزی تلخ و انتقادی برنده از اوضاع اجتماعی دارند. گرچه فئدروس جانب احتیاط را نگاه می‌داشت و نظریات خویش را در لباس افسانه حیوانات بیان می‌کرد، باین وجود وزیر امپراتور تیریوس^۲ به نام سجانوس^۳ از ایذا و آزار او فرو گذاری نمی‌کرد.

برخلاف اکثر نویسندگان رومی که برای طبقه تحصیل کرده می‌نوشتند، طرف خطاب فئدروس مردم عادی بودند و به این جهت مجموعه افسانه‌های او پرفروش‌ترین کتابها بشمار می‌رفت. ولی البته ادبای معاصرش وقعی به او نمی‌نهادند و همیشه همین‌طور بوده است. اغلب ادبا و منتقدین قدر نویسندگانی را که با مردم معمولی آشنایی دارند و درد آنها رادرک می‌کنند نمی‌دانند. بعضی از افسانه‌های فئدروس بصورت‌های مختلف وارد ادبیات فارسی شده‌اند و بعضی بعنوان لقمان شهرت یافته‌اند. مثلاً داستان گوزنی که شاخهایش را در آب دید و بزبایی آنها غره گشت، ولی هنگام فرار از دست صیاد همان شاخها بدرختان گیر کردند و باعث مرگش شدند، یکی از آنهاست. یا داستان دیوجانس و چراغش (ازب و چراغش)^۴ همانست که مولانا بطرز زیبایی در دیوان شمس تبریزی آورده است:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیسو و دد ملولم و انسانسم آرزوست
گفتند: «یافت می‌نشود جسته‌ایم ما» گفت: «آنچه یافت می‌نشود آنم آرزوست»

فئدروس با وجود زیبایی سبک و قدرت نبوغی که داشت در اروپا تا قرن شانزدهم مقلدینی نیافت، در حالیکه خود افسانه‌های ازب بین قرن دوازده تا پانزدهم رواج بیحدی پیدا کردند و وعاظ برای ایضاح مطالب آنها را ذکر می‌کردند و درمدارس بعنوان مثالهای اخلاقی از آنها استفاده می‌شد. در ضمن داستانهای شرقی بسیار (اغلب از منابع هندی) توسط بازرگانان و زائران و بطور کلی از منابع شفاهی و عربی و فارسی به اروپا رسیدند. داستانهای دیگر از منابع

۱- Barcoema ۲- Tiberius ۳- Sejanus

۴- کلیات شمس، چاپ فروزانفر «ج اول، ص ۲۵۵ اصل این داستان در زندگی فیلسوفان نوشته Digenes Laertius آمده است. رجوع کنید به،

R. Nicholson, *Selected Poems from the Diván Shamsi Tabriz*, Cambridge, 1952, P. 245.

هند و اروپایی و افسانه‌های ملل آلمانی نژاد درباره روباه، خرس و گرگ نیز رواج یافت. در ضمن داستانهای حیوانات تکامل بیشتری یافته بصورت «حماسه‌های طنزآمیزی» درباره حیوانات در آمد و یکی از وسایل انتقاد سیاسی و اجتماعی در قرون وسطی شد. سیستم‌های سیاسی در قرون وسطی توأم با بیعدالتی و زورگویی و حکومت مطلقه بود. اکثریت مردم را دهقانان تشکیل می‌دادند که فوق‌العاده فقیر بودند. نارضایی‌های اجتماعی بصورت شورش دهقانان و یا پسیدن آمدن بدعتی تازه و مذهبی نو آشکار می‌گشت. کسی چاره مشخصی برای بهبود بخشیدن سیستم‌های سیاسی و اقتصادی فئودالیسم نداشت، و اصلاً اکثر مردم فکر می‌کردند که سیستم بهتر، کاری‌تر و منصفانه‌تری را نمی‌توان بوجود آورد. بدین جهت عجیب نبود اگر نارضایی‌های اجتماعی بصورت شکایت از کلیسا بیان شود. چون بطور آشکار آنچه کلیسا می‌کرد با آنچه دین گفته بود مبیانت داشت. انتقاد سیاسی، آگاهانه یا غیر آگاهانه اغلب بصورت هجو روحانیون و یا انتقاد توأم با طنز از آنها بیان می‌شد.

یکی از اولین آثار انتقادی اروپایی در قرون وسطی مجموعه بیست و شش شعر فرانسوی است بنام داستان «وباه» از قرون دوازدهم و سیزدهم که شخصیت‌های آن حیواناتی چون روباه، گرگ، شیر، خرس، بره و گربه هستند. گرگ که ایزن‌گرین^۲ نام دارد هم ابله است و هم طماع و تصویر گویایی است از راهبان آن روزگار. تمام حیوانات قربانی حيله‌گری و مکاری روباه هستند، که خصوصیات او با تمام این احوال با محبت بیشتری توصیف شده است. در این مجموعه که بعضی از داستانهای آن مأخوذ از ازپ، فئدروس، افسانه‌های آلمانی و هندی و غیره می‌باشد، حیوانات از حالت تجریدی بیرون آمده و هر یک صاحب خصوصیتی می‌شوند که آنها را از یکدیگر متمایز می‌سازند. در آغاز داستانهای روباه جنبه انتقادی و طنزی نداشته، ولی بعداً در آثاری چون به تخت نشستن «وباه^۳»، «وباه تازه^۴» و غیره جنبه‌های انتقادی اجتماعی مطرح می‌شود. این نوع «حماسه‌های حیوانات» مدتی رواج داشت و پیش از پیش جنبه اخلاقی پیدا کرد و آخرین آنها به زبان آلمانی به نام Reinike de Vos در ۱۴۹۹ نگاشته شد، و از این پس از میان رفتند. ولی افسانه‌های ازپ محبوبیت خود را از دست ندادند. و یکی از بهترین تقلید از آنها توسط رابرت هنریسون (۱۴۳۰ - ۱۵۰۶) در اسکاتلند انجام گرفت^۵. هنریسون در اشعار خویش با نوع دوستی و محبت از دهقانان مورد اجحاف حمایت می‌کند و با استفاده از افسانه‌های ازپ و یا داستانهای روباه با قوه خیال و خوش ذوقی و شوخیهای بی‌شائبه خود تصویر زنده‌ای از روستاییان اسکاتلند بدست می‌دهد، در ضمن در آخر داستان هم نتیجه اخلاقی و آراء خاص خود را فراموش نمی‌کند. در داستانهای او عوام‌الناس فقیر و دهقانان گوسفندانی هستند که لردها، قاضیان و کشیشان اسکاتلند جمع شده‌اند تا پشم آنها را بچینند، شیرشان را بدوشند و هرگونه استفاده از آنها بکنند. هنریسون اغلب بصورت تمثیلی به وقایع افتضاح آوریسی عصر خود اشاره می‌کند و از این نظر در بین نویسندگان معاصر خود بی‌نظیر است. چون اغلب آنها متکی و وابسته به دربارهای مختلف (انگلستان یا اسکاتلند) بودند و نمی‌خواستند با انتقادات صریح ممدوحین خویش را برنجانند.

۱- Roman de Renart ۲- Isengrin ۳- Couronnement de Renart

۴- Renart le Nouveau

۵- Robert Henryson, The Moral Fables of Aesop the Phrygian.

افسانه‌های قرون وسطی مایه الهام نویسندگان اروپایی دوره‌های بعد شدند، و از میان آنها از همه مهم‌تر ژان دلافونتن^۱ (۹۵ - ۱۶۲۱) می‌باشد، که قبلاً نیز بحثی از او بمیان آمد. لافونتن که افسانه‌های خود را بین ۱۶۶۸ و ۱۶۹۴ انتشار داد، آثار خود را بعنوان «یک کمدی» وصف می‌کند که «صد پرده مختلف دارد و صحنه وقوع آن دنیا است.» او مانند مولیر طبایع و خصوصیات مردم را بخوبی می‌شناخت و مانند او از حس طنز و انتقاد بی‌نظیری برخوردار بود. بقول بالزاک: «برای اینکه کسی کمدی نويس بزرگی چون مولیر شود، باید فیلسوف بزرگی نیز باشد». لافونتن نیز فلسفه عمیقی در افسانه‌های ساده خویش بیان می‌کند. نتیجه‌های اخلاقی که در افسانه‌های او نهفته مانند پندهای حکیمانه سعدی از روی واقع‌بینی، و با نکته‌سنجی و خوش‌ذوقی خاصی بیان شده است و ناظر بر حقایق زندگی روزمره می‌باشد. بعضی از نظریات اجتماعی لافونتن طوری مترقی بود که جز در لباس قصه نمی‌شد آنها رایان داشت، و بی‌جهت نبود که لویی چهاردهم بانتخاب او بفرهنگستان فرانسه مخالفت می‌ورزید. گرچه پس از لافونتن نویسندگان زیادی از او پیروی کرده‌اند ولی او هنوز بعنوان بزرگترین افسانه‌نویس اروپا شهرت خود را از دست نداده است.

از افسانه‌نویسانی که بعد از لافونتن در قرن هجدهم کسب معروفیت کردند در فرانسه می‌توان فلوریان^۲ در انگلستان جان‌گی^۳ و در آلمان لسینگ^۴ را نام برد اما در دو قرن گذشته بیشتر از کشورهای اروپای باختری در روسیه افسانه‌نویسی رواج داشته است. در اینجا به ذکر دو نویسنده روسی قناعت کنیم که آثار ارزنده‌ای در این زمینه از خود بجای گذاشته‌اند. ایوان آندریوویچ کریلف^۵ در آغاز تحت تأثیر لافونتن شروع بسردن حکایات منظوم کرد و بعداً اصالت زیادی از خود نشان داد. کریلف با وجود محافظه‌کاری زیادی که داشت زندگی عصر و محیط خود و مخصوصاً معایب چشم‌گیر مردان مقتدر آن دوران را بجانوران نسبت داده و افسانه‌های بی‌نظیری پر از طنز و انتقاد آفریده است. بعد از اوسالتیکوف شچدرین^۶ که از نویسندگان بزرگ روسیه بود، در بعضی از آثار خود از افسانه برای ابراز نظریات خویش استفاده کرد. شچدرین آگاهی عمیقی از تمام مفاسد اجتماع متظاهر و فاسد روسیه آن روزگار داشت و با نکته‌سنجی خاص خویش مطالب ساده و در عین حال گویایی را بعنوان داستانهای خود برمی‌گزید و با استهزا و سخریه بیان می‌کرد. بگفته منتقد بزرگ روس، چرنیشفسکی: «هیچ کس نواقص اجتماعی ما را به این تلخی و جراحات جامعه ما را به این بی‌رحمی در برابر چشم ما وانمود نکرده است.» در مجموعه حکایات (۳ - ۱۸۸۰)، که بیشتر از داستانهای حیوانات یاری جسته است، شچدرین تنها اجتماع روسیه را مورد بررسی قرار نمی‌دهد، بلکه دایره وسیعتری را می‌گزیند و عناصر مشترک

۱- Jean de la Fontain, *Fables choisies mises en vers.*

۲- Jean Pierre Florian (1753-94) ۳- John Gay (1685-1732)

۴- Gotthard Lessing (1729-81) ۵- Ivan Andreyevich Krylov (1769-1844)

۶- Saltykov Schedrin (1826-1889) در مورد این دو نویسنده روس رجوع شود به تاریخ ادبیات روسی تا پایان دوره پیش از انقلاب تألیف مرحوم سعید نفیسی، چاپ دانشگاه تهران ۱۳۴۴، ص ۵۸-۵۵، و ۲۲۱-۲۱۲.

۷- ایضاً - نفیسی - ص ۲۲۱. اخیراً ترجمه خوبی از مجموعه داستانهای شچدرین به ترجمه باقر مؤمنی بنام قصه برای بزرگسالان توسط انتشارات صدای معاصر منتشر شده است.

و عمومی زندگی ملل دیگر در زمانهای مختلف را در افسانه‌های خود مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد.

شاید بی‌مناسبت نباشد که این بحث کلی را در بارهٔ این نوع افسانه‌های اروپایی بسا نمونه‌ای از دورهٔ معاصر پایان ببریم. مزعنهٔ حیوانات، که قبلاً ذکر از آن شد، اثر برجسته‌ایست از این نوع در ادبیات معاصر انگلیس. حیوانات که از دست اربابشان به تنگ آمده‌اند طغیان می‌کنند و اداره امور مزرعه را بدست خود می‌گیرند، ولی تحت رهبری خوگها، که بتازگی به مزرعه مسلط شده‌اند، روزگار بدتری پیدا می‌کنند. شعار خوگها اینست: «تمام حیوانات برابرند، ولی بعضی‌ها بیشتر از دیگران برابرند». ارول یکی از بزرگترین طنزنویسان انگلیس بود که بازورگویی بهرنحوی که باشد مخالفت میورزید و اثر ارزنده خود را بتخاطراین اعتقاد نگاشته‌است. با این مقدمات در بارهٔ طنز و انتقاد در داستانهای حیوانات در ادبیات اروپایی، اکنون باید پردازیم به همین موضوع در ادبیات فارسی. البته مسلم است که در این مقاله نمی‌توان بتمام آثار شعرا و نویسندگان ایرانی اشاره کرد و طبعاً هدف ما در اینجا یک بحث کلی خواهد بود با مثالهایی از نویسندگان بزرگ ایران.

وقتیکه به ادبیات افسانه‌های حیوانات در زبان فارسی نگاه می‌کنیم می‌بینیم که در وهله اول تعدادی آثار منشور مانند کلیله و دمنه، مرزبان نامه، سندبادنامه، طوطی نامه، جواهر-الاسماد و غیره وجود دارد و همه آنها در چهارچوب یک داستان اصلی مقداری از افسانه‌های حیوانات را نقل می‌کنند. مثلاً، در سندبادنامه در طالع پسر پادشاه هند چنین مقرر است که او باید هفت روز حرف نزند. از سوی دیگر کنیزک پادشاه که از فریفتن شاهزاده و اسکان وصل او ناامید شده، او را بهتک ناموس متهم کرده است. وزرای پادشاه قصه‌های متعددی نقل می‌کنند تا اثر مکر کنیزک را خنثی سازند و شاهزاده را از مرگ نجات دهند. بختیار نامه، که از مجموعه‌های کهن ایرانی است، عیناً طرحی شبیه این دارد، ولی از زبان حیوانات قصه‌ای گفته نمی‌شود. طرحی دیگر از همین چهارچوب داستانی در طوطی نامه ضیاءالدین نخشی آمده که در قرن ۱۴ میلادی تحریر یافته است. این خود از نسخه‌ای قدیمی‌تر به فارسی مأخوذ است که آن نیز بنویسه خود از اثری بزبان سانسکریت بنام هفتاد قصهٔ يك طوطی Suka Saptati تدوین یافته است.

اکثریت افسانه‌های حیوانات در این مجموعه‌ها توجیه‌کننده نکات اخلاقی است، گرچه تعداد نسبتاً کمی از آنها از مفساد اجتماعی با لحنی طنزآمیز انتقاد هم می‌کنند. در بعضی از موارد انتقاد اجتماعی در خود افسانه مستتر است. برای مثال داستان شیر و روباه و گرگ را می‌توان ذکر کرد که بشکار می‌روند و خری و خرگوشی و آهوایی شکار می‌کنند. شیر از گرگ می‌خواهد تا آنها را تقسیم کند. گرگ می‌گوید: «خر به شیر، خرگوش به روباه و آهو به من می‌رسد». شیر خشمناک می‌گردد و سر گرگ را از بدن جدا می‌سازد و آنگاه به روباه دستور می‌دهد که طعمه‌ها را تقسیم کند. روباه می‌گوید: «قربان اینکه امریست واضح و ساده. خر را صبح و آهو را شب میل می‌فرمائید و خرگوش هم برای وسط روزتان میماند.» شیر می‌پرسد: «این ادب را از کی

۱- در مورد تحریرهای مختلف سندبادنامه رجوع کنید به:

The Book of sindibad, translated by W. A. Clouston, privately printed 1884.

آسوختی؟» روباه می‌گوید: «از سر جدا شده گرگ»^۱.

در رفتاری که دابشلیم پادشاه هند نسبت به نویسندۀ داستانهای کلیله و دمنه یعنی بید- پای می‌کند نیز انتقادی مستتر است. مشهور است که پیل پای یا بید پای حکیم از ظلم و جور دابشلیم انتقاد می‌کند و در نتیجه به زندان می‌افتد. ولی بالاخره پادشاه او را بیرون می‌آورد و وزیر خود می‌سازد و از او می‌خواهد که مجموعه‌ای از افسانه‌های اخلاقی تدوین کند. ولی البته می‌دانیم که در اصل مجموعه افسانه‌های بید پای مأخوذ از دو کتاب پنجانتترا و هیتوپادسا^۲ می‌باشد. به‌گفته نصرالله منشی: «این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده علماء و براهمه هند است در انواع مواعظ و ابواب حکم و امثال». او علت آوردن نکته‌های اخلاقی را در لباس افسانه چنین بیان می‌کند: «اول آنکه در سخن مجال تصرف یافتند تا در هر باب که افتتاح کرده‌آید به نهایت اشباع برسانیدند، و دیگر آنکه بند و حکمت و لهو و هزل بهم پیوست تا حکما برای استفاده آن را مطالعت کنند و نادانان برای افسانه خوانند»^۳.

در اینجا بی‌مناسبت نیست مثال دیگری از یک داستان کوتاه کلیله و دمنه نقل شود، که انتقادی است از کسانی که از محاسن خود لاف می‌زنند و در واقع هنری ندارند: «آورده‌اند که روباهی در بیشه‌ای رفت آنجا طبعی دید پهلوی درختی افکنده و هرگاه که باد به‌جستی شاخ درخت بر طبل رسیدی، آوازی سهمناک بگوش روباه آمدی. چون روباه ضخامت جثه بدید و مهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت و پوست فراخور آواز باشد، می- کوشید تا آن را بدرید الحق چربوی بیشتر نیافت. مرکب زیان در جسولان کشید و گفت: بدانستم که هر کجا جثه ضخمت و آواز هایل تر منفعت آن کمتر»^۴.

در ادبیات فارسی عده شعرايي که از اینگونه افسانه‌های حیوانات استفاده کرده‌اند خیلی زیاد است. در اینجا فقط بدکر عده‌ای از شاعران ایرانی می‌پردازیم که ضمن استفاده از اینگونه افسانه‌ها خواسته‌اند با طنز و انتقاد تصویری از مفاسد زمان خود بدست دهند و خوانندگان خود را متوجه مفاسد اجتماعی سازند.

اگر از شعرای خراسانی شروع کنیم، رودکی اولین شاعری است که کلیله و دمنه را بنظم در آورده است، ولی متأسفانه از کتاب او جز ابیات منفردی در فرهنگها و کتب دیگر باقی نمانده و تمام کتاب از میان رفته است. شاعرانی چون منوچهری و فرخی با وجود عشق به طبیعت و اشارات متعدد به پرندگان و حیوانات، از افسانه‌هایی که مورد بحث ما هستند بنظم در نیاورده‌اند. فردوسی نیز با وجود علاقه‌مندی خویش به حیوانات و اینکه آزار مسوری را نیز روا نمی‌دارد داستانهایی از این قبیل نسروده است^۵.

ناصر خسرو بیش از سایر همعصران خود افسانه‌های حیوانات را بنظم آورده است. مشهورترین این قبیل اشعار او قطعه مشهور عقاب است به‌مطلع:

۱- این داستان را مولوی در دفتر اول مثنوی به‌نظم کرده است. Hitopadeca - ۲

۳- کلیله و دمنه، انشای ابوالمعالی نصرالله منشی، به‌تصحیح هجتبی مینوی، چاپ دوم، ۱۳۴۵، ص ۳۸-۳۹ ۴- ایضاً - ص، ۷۱-۷۵

۵- داستان کرم هفتواد را در شاهنامه می‌توان جزو افسانه‌های حیوانات دانست ولی از نوع افسانه‌هایی که مورد نظر ما است، نیست.

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست
 بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست^۱
 و مصرع «گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست» از امثال سائره شده است. از تشبیهات مورد
 علاقه ناصر خسرو مانند کردن مردم بیدین و غیر اخلاقی به خر می باشد، که بکرات و مرات در
 اشعار خود تکرار می کند. او وضع اجتماعی عصر خود را در یکی از اشعارش چنین وصف می کند:
 گرگ آمد است گرسنه و دشت پر بره افتاده در ربه، ربه رفته به شبچره
 گرگ از ربه خوران و ربه در گیاچران هریک بحرص خویش پر کند دره^۲
 در این قبیل اشعار حیوانات حرفی نمی زنند و مانند انسانها رفتار نمی کنند، بلکه
 ناصر خسرو با همانند کردن اعمال آنها بکارهایی که همعصرانش می کنند از آنها انتقاد می نماید.
 در شعر زیر نیز افسانه ای وجود ندارد، و او کسانی را که معتقد به معاد جسمانی بودند مورد
 استهزاء قرار می دهد:

مردکی را بدشت گسگ درید زو بخوردند کرکس و زاغان
 آن یکسی دید در بن چاهسی و آن دگر رفت بر سر ویران
 این چنین کس به حشر زنده شود؟ تیز بر ریش مردم نسادان^۳
 بهمین ترتیب در یک رباعی منسوب به خیام حیوانات شخصیت های داستانی نیستند،
 ولی بخاطر انتقاد از طرز فکر و رفتار معاصرین خویش خیام آنها را شبیه گاو و خر ساخته
 است:

گاو بست در آسمان نانش پروین یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
 چشم خردت گشای ای اهل یقین زیر و زیر دو گاو مشتی خربین
 سنایی در یکی از اشعار معروف خود گاو را جزو بازیگران یک داستان می سازد و گاو
 بی آنکه متوجه باشد عدم واقعیت گفته های پیرزن را آشکار می سازد:

داشت زالی بروستای تکاو مهستی نام دختری و دو گاو
 نو عروسی چو سرو تر بالان گشت روزی ز چشم بد نالان
 گشت بدرش چو ماه نو باریک شد جهان پیش پیرزن تاریک
 دلش آتش گرفت و سوخت جگر که نیازی چنو نداشت دگر
 از قضا گاو زالک از پی خورد پوز روزی بدیگش اندر کرد
 ماند چون پای مقعد اندر ریگ آن سر سرده ریگش اندر دیگ
 گاو مانند دیوی از دوزخ سوی آن زال تاخت از مطبخ
 زال پن داشت هست عزرائیل بانگ برداشت پیش گاو نبیل
 کای ملک الموت من نه مهستیم من یکی پیر زال محتیم
 گر ترا مهستی همی باید رو سراو را پیر مرا شاید
 بی بلا نازنین شمرد او را چو بلا دید در سپرد او را

۱- دیوان اشعار ناصر خسرو، تهران ۱۳۳۵، ص ۴۹۹ به گفته مجتبی مینوی داستانی نظیر
 این که در نمایشنامه Mirmidon اشیل وجود دارد و اریستوفان در کمدی خود بنام چرندگان
 بدان اشاره می کند. ایضاً- دیوان ناصر خسرو، ص ۶۸۹.

۲- ایضاً، ص ۳۸۲ این شعر جزو اشعار منسوب به ناصر خسرو می باشد. ۳- ایضا ص ۵۰۷.

تا بدانی که وقت پیچاپیچ هیچ کس مرترا نباشد هیچ^۱
 نظامی گنجوی در خمسه خود تعدادی از افسانه‌های حیوانات را بنظم در آورده است.
 شاید جالب‌ترین آنها از لحاظ طنز و انتقاد - «حکایت نوشیروان با وزیر خود» در مخزن الاسرار
 باشد، که نظامی با استادی خاصی در قطعه‌ای نسبتاً کوتاه وصف می‌کند:

صیدکنان موکب نوشیروان	دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس	خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه در آن ناحیت صیدیاب	دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدیگر	وز دل شه قافیه‌شان تنگتر
گفت بدستور چه دم می‌زنند	چیست صفیری که بهم می‌زنند
گفت وزیر ایملک روزگار	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی راسگری است	خطبه از بهر زناشوهری است
دختری این مرغ به آن مرغ داد	شیربها خواهد از او بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما	نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت کزین درگذر	جور ملک بین برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار	زین ده ویران دهمت صد هزار ^۲

بعد از نظامی جزو شاعران بزرگ به عطاری رسیم که بیش از دیگران از افسانه حیوانات
 استفاده کرده است. منطق‌الطیر را که یکی از زیباترین نمونه‌های شعر روایی صوفیانه است می-
 توان آن را حماسه پرنده‌گان نامید که در جستجوی حقیقت از هفت وادی تصوف می‌گذرند و
 بحضور سیمرغ میرسند. عطار هر یک از مرغان را بشکل یک تیپ یا نماینده یک قشر جامعه
 معرفی می‌کند. مثلاً باز از ندیمان سلطانت، که اهمیت زیادی بهمنشینی و مصاحبت او می‌دهد
 و با تفاخر خود را از دیگر مرغان برتر می‌شمارد و از ریاضت و تربیت خود دم می‌زند. خلاصه
 او نمی‌خواهد موقعیت‌هایی که برایش فراهم آمده است بخاطر یافتن سیمرغ از دست بدهد:

باز پیش جمع آمد سرفراز	کرده ز اسرار معانی پرده باز
سینه می‌کرد از سپهداری خویش	لاف می‌زد از کله‌داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار	چشم بستم زخلق روزگار
چشم از آن نگرفته‌ام زیر کلاه	تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده‌ام	همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
تا اگر روزی بر شاهم برنند	از رسوم خدمت آگاهم برنند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب	چون کنم بیهوده سوی او شتاب
رزقه از دست شاهم بس بود	در جهان این پایگاهم بس بود ^۳

۱- اصل داستان در کلیله و دمنه، ص ۹۰ - ۲۸۹

۲- مخزن الاسرار چاپ مرحوم وحید، تهران ۱۳۱۳، ص ۸۱-۸۵ شاعر و نویسنده قرن هیجده
 انگلیسی Joseph Addison این داستان را گویا از روی ترجمه فرانسوی ایکه شاردن در
 سفرنامه خود کرده بود بصورت داستانی‌منثور در آورده و در مجله Spectator منتشر ساخته است.

۳- منطق‌الطیر - چاپ کتابفروشی تأیید - اصفهان، ص ۵۹.

مرغابی دائماً در فکر تطهیر سرو بدن خویش است و از واقعیت دین بدور افتاده و بطواهر آن چسبیده است. در ضمن دلبستگی او به آب نشانه ایست از علایق او بدنیا:

بط بصد پاکی برون آمد ز آب	در میان جمع با خیرالشیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر	کس ز من یک پاکر و تر پاک تر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب	بارها سجاده افکنم بر آب
همچو من بر آب چون افتد یکی	نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم برای پاک	دائم هم جامه و هم جسای پاک
من نیارم در جهان بی آب سود	زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم	شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام	من بخشکی کسی توانم یافت کام؟
.....
آنکه باشد قبله اش آبی تمام	کی تواند یافت از سیمرخ کام؟
هدهدش گفت ای به آبی خوش شده	گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد	قطره ای آب آمد و آبت ببرد

گذشته از داستان اصلی که مرغان شخصیت های اصلی آنها را تشکیل می دهند، عطار افسانه های دیگری در منطق الطیر می آورد که در آنها نیز حیوانات نقشی دارند. مثلاً نیک سردی به مسجد می رود تا تمام شب را در نماز و عبادت سپری سازد. در شب تاریک صدایی می آید و مثل اینست که کسی وارد مسجد شده است. مرد فکر می کند که شخصی کامل و عارفی بزرگ بقصد عبادت آمده است و بقصد خود نمایی در نمازش احتیاط زیاد می کند و تمام آداب لازمه را بجای می آورد:

همه شب تا به روزش بود طاعت	نیاسود از عبادت هیچ ساعت
دعا و زاری بسیار کرد او	گهی توبه گه استغفار کرد او
بجای آورد آداب و سنن را	کو بنمود الحق خویشتن را
چو صبح صادق از مشرق برآمد	وزان نوری بدان مسجد در آمد
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته	یکی سنگ بود در مسجد بخفته ^۲

در مثنوی های دیگر عطار چون اسرار نامه و مصیبت نامه افسانه هایی از حیوانات نقل شده است که بعضی جنبه طنز و انتقاد دارد که مثال های زیادی می توان ذکر کرد. ولی شاید بهتر باشد بحث در افسانه های عطار را با داستان کوتاه «دو روباه» پایان بریم که در نوع خود افسانه ای است کوتاه و جالب:

آن دو روبه چون بهم همبر شدند	پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد بایوز و باز	آن دو روبه را زهم افکند باز
ماده می پرسد ز ترکای رخنه جو	ما کجا باهم رسیم آخر بگسو

۱- ایضاً - ص ۵۴.

۲- این شعر را من از حافظه نقل کردم، ولی در این نسخه منطق الطیر نبود، شاید در چاپهای دیگر این کتاب باشد.

گفت ما را گر بود از عمر بهسر در دکان پوستین دوزان شهر
 مولوی در مثنوی از حکایات و افسانه‌های زیادی برای پروراندن گفته‌های خود سود می‌جوید.
 داستانسرایی اورویش خاصی دارد که تا حد زیادی شبیه «جریان سیال ذهن Stream of Consciousness»
 نثرمان نویسه‌های جدید است: یعنی داستانی را شروع می‌کند، و بعلت تداعی معانی یا علتی
 دیگر فکرش بموضوعی دیگر می‌رود و تمثیل و یا داستان دیگری را نقل می‌کند و باز بر سر
 داستان اول برمی‌گردد. فکر او راه طبیعی خود را می‌پیماید و قراردادهای، رسمها، تصنیفات هنری
 و شعری آنرا محدود نمی‌کنند. در اغلب موارد داستان را یکجا نقل نمی‌کند و چندین بار حاشیه
 می‌رود و به موضوعات دیگری کشانده می‌شود، با اینهمه روش داستانگویی مولانا گیرا و جالب
 است. وصف‌های او واقع‌بینانه و ارتباط نزدیکی را با مردم و اجتماعی که در آن می‌زیسته بیان
 می‌کند. زبان شعر او و اصطلاحات روزمره‌ای که گاهی رنگ محلی نواحی قونیه و دیگر نقاط
 آناتولی را دارد رئالیسم جالبی بشعر او می‌بخشد. مولانا مانند بسیاری از نویسندگان و شعرای
 قرون وسطی صحنه‌های عشق‌ورزی بین زنان و مردان را بابتی پروایی و رئالیسم خاصی نقش می-
 کند و در بند «عفت کلامی» نیست که تصنع و تظاهر اجتماعات بعدی بوجود آورده است. از
 اینگونه داستانها می‌توان «حکایت آن زن پلید کار» را ذکر کرد که شوهر را بر سر درخت اسرود
 بالا برد و خودش در زیر درخت با عاشقش مشغول شد. و در جواب اعتراض شوهر گفت: «این
 خاصیت درخت گلایست و هر کس بالای آن رود چنین صحنه‌ای را خواهد دید.» (دفتر چهارم،
 ص ۸۹) داستانهای دیگری از این قبیل عبارتند از: «داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود
 شهوت میراند.» (دفتر پنجم، ص ۳۴ بعد)، یا «داستان عابد و کنیزک زن او و غافل‌گیر کردن زن
 آندو را» (دفتر پنجم، ص ۵۵ بعد) و در «حکایت مخنث و لوطی» (دفتر پنجم، ص ۶۴) با لحنی
 طنزآمیز رابطه بین دو مرد وصف می‌شود. در اینگونه داستانها اکثراً طنز جالبی وجود دارد
 و مولانا از رفتار کسانی که گرفتار شهوت و امیال جسمانی هستند انتقاد می‌کند. در ضمن او
 بشیوه خاص خویش حتی از اینگونه داستانها بطور غیر مترقبه نتیجه‌های اخلاقی می‌گیرد. مثلاً
 می‌توان نتیجه‌گیری از «حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و کنیزک و پهلوان» (دفتر پنجم، ص
 ۹۸ بعد) را ذکر کرد که در نوع خود فوق‌العاده جالب است. بعضی از تمثیلات مثنوی بالحنی
 طنزآمیز از اوضاع نابسامان آن روزگار حکایت می‌کند:^۳

کودکی در پیش تابوت پسدر	زار می‌نالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجسایت می‌برند	تا ترا در زیر خساکی بسپزند
می‌برندت خانه تنگ و زحیر	نی در او قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روزنان	نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام	نی در آن بهر ضیایی هیچ جام
.....

- ۱- منطق الطیر - ص ۱۱۲.
- ۲- این داستان عیناً شبیه حکایتی است که Pamfilo در روز هفتم در دکاهرون نقل می‌کند و
 شاعر انگلیسی Alexander Pope آنرا تحت عنوان January بنظم در آورده است.
- ۳- مثنوی مورد استفاده نگارنده چاپ مؤسسه نشر کتب اخلاقی- دار الکتب سیرجانی بوده است.

گفت جوحی با پدرکای ارجمند
گفت جوحی را پدر ابله مشو
این نشانیها که گفت او یک بیک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام

و الله این را خانه ما می‌برند
گفت ای بابا نشانیها شنو
خانه ما راست بی‌تردید و شک
نی درش معمور و نه صحن و نه بام

(دفتر دوم، ص ۷۷)

نتیجه‌ای که مولانا از این شعر می‌گیرد اینست: دلی که خالی از نور کبریاست مانند این خانه و یا «جان جهود» تنگ و تاریک و خالیست. گرچه حاصل اینگونه اشعار نتیجه‌ایست عرفانی، خود اشعار، چنانکه می‌بینید از طنز و انتقاد خالی نیست. در برخی دیگر از تمثیلات روسی طنزی عارفانه از نادانی مردم «تصورات محدودی که نسبت بخالق خود دارند» دیده می‌شود. مثلاً داستان چهارنفر عرب، ایرانی، ترک و روسی که همه می‌خواستند انگور بخرند ولی بزبانهای مختلف می‌گفتند و از جهل برسر و روی یکدیگر می‌زدند، عقاید پیروان مذاهب مختلف را نسبت بیکدیگر بیان می‌کند (دفتر دوم، ص ۱۹۵).

با این مقدمات می‌رسیم به افسانه‌های حیوانات در مثنوی که تعداد آنها خیلی زیاد است مثل: «حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی» (دفتر اول، ص ۸ بعد)، «قصه آهو در آخسور خران» (دفتر اول، ص ۲۳ به بعد)، «حکایت چغز و موش» (دفتر ششم، ص ۶۵) و بسیاری دیگر. بعضی از این افسانه‌ها از کلیله و دمنه گرفته شده‌است و مولانا در آغاز آنها این نکته را متذکر می‌شود، مانند: «قصه نخجیران» (دفتر اول، ص ۳۵ به بعد)، «قصه روباه و شیر و خر» (دفتر پنجم، ص ۶۰ به بعد)، «حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند» (دفتر سوم، ص ۶۹ به بعد) و «قصه آبگیر و صبادان و آن سه ماهی که یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور و ابله بود» (دفتر چهارم، ص ۵۷-۵۵). مولانا بشیوه خود آنها را می‌پردازد و داستانهای دیگری نیز در میان آنها جای می‌دهد و مطابق رشته بحثی که در آن جای بخصوص مثنوی مطرح است نتایج عرفانی و اخلاقی می‌گیرد. فقط بعضی از افسانه‌های حیوانات در مثنوی طنز آمیز است و بقیه بیشتر جنبه اخلاقی دارد. برای مثال از نوع اول می‌توان «قصه شتر و گاو و قوچ» (دفتر ششم، ص ۶۰ به بعد) را نقل کرد که بسته علفی می‌یابند و قرار می‌شود آنرا به کسی که پیرتر است بدهند. گاو و قوچ هر کدام دروغهایی در باره روزگاران قدیم بهم می‌یابند و در این میان شتر بدون تعارف علف را می‌خورد، و می‌گوید که اثبات پیری او احتیاجی به دلیل ندارد. مثال دیگری که نقل آن در اینجا شاید بی‌مناسبت نباشد «حکایت افتادن شغال در خم‌رنگ و رنگ شدن وی و دعوی طاووس نمودن در میان شغالان» (دفتر سوم، ص ۱۹۸ به بعد) است که در عین حال نشان می‌دهد مولانا چگونه از آن نتیجه‌گیری می‌نماید و دعوی الوهیت فرعون را شبیه کار آن شغال می‌سازد:

بر بناگوش ملامتگر بگفت
یک صنم چون من ندارد خود شمن
سرسرا سجده کن از من سر مکش
فخر دنیا خوان سرا و رکن دین
لوح شرح کبریائی گشته‌ام

آن شغال رنگ‌رنگ اندر نهفت
بنگر آخر در من و در رنگ من
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش
گر و فر و آب و تاب و رنگ بین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال
 آن شغالان آمدند آنجا به جمع
 جمله گفتندش چه خوانیمت هری
 همچو فرعون سرصع کرده ریش
 او هم از نسل شغالان ماده زاد

کی شغالان را بود چندین جمال
 همچو پروانه بگرداگرد شمع
 گفت طاووس نر چون مشتری
 برتر از موسی پریده از خریش
 در خم مالی و جاهی اوفتاد

مانند هثوی، در آثار سعدی نیز حیوانات نقش مهمی دارند. سعدی از حیوانات بعنوان شخصیت‌های افسانه‌های خود استفاده می‌کند و در ضمن احساس و عواطف زیادی نسبت به آنها نشان می‌دهد. او این شعر فردوسی را سرلوحهٔ حیوان دوستی خود قرار می‌دهد:

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد:
 میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

دنایای سعدی دنیایی است سرشار از احساس نسبت به حیوانات. شبلی از حانوت گندم فروش انبان گندمی را به خانه می‌برد و چون می‌بیند موری سرگشته به هر طرف می‌دود و از لانهٔ خود بدرافتاده است، انبان را دوباره به جای اصلی باز می‌گرداند تا مور به خانهٔ خود برسد. یکی در بیابان سگی تشنه و بیرون از ربیع می‌یابد و کله را دلو می‌سازد و سیرابش می‌سازد. در راه سعدی بره‌ای می‌بیند که به خاطر احسان جوانی از عقب او روان بود. یکی روبهی بیدست و پای می‌بیند و در لطف و صنع خدا فرو می‌ماند، و چون می‌بیند که روزی رسان روزی او را می‌رساند می‌خواهد او هم کار نکند، ولی سعدی نشان می‌دهد که این رویهٔ نادرستی است و باید کوشید و نان از عمل خویش خورد. در تمام این احوال یک نوع نزدیکی با احساس به عالم حیوانات در آثار شیخ بچشم می‌خورد.

طنز یکی از خصوصیات جالب نوشته‌های سعدی است و این گاهی در افسانهٔ حیواناتی که نقل می‌کند به چشم می‌خورد. هرچند که مثال‌های زیادی می‌توان داد، در اینجا بدو نمونه بسنده می‌کنیم، در قطعهٔ زیر داستانی وجود ندارد، ولی سعدی با بزرگ کردن علاقه و حساسیت شتر نسبت به موسیقی می‌خواهد از بیدوقانی که مخالف شور و سماع بودند انتقاد کند:

جهان پر سماعست و مستی و شور ولیکن چه بیند در آئینه کسور
 نبینی شتر بر نسوای عرب که چونش برقص اندر آرد طرب
 شتر را چو شور و طرب در سر است اگر آدمی را نباشد خر است
 بوستان (باب سوم)

مثال دیگر افسانهٔ جالب و کوتاهیست از گلستان^۱ که حکایت از بیعدالتیهای روزگار

۱- گلستان - چاپ مسکو ۱۹۵۹ ص ۷۱ - این داستان را بنوعی دیگر مولانا در هثوی (دفتر پنجم، ص ۶۵) آورده است: «حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه افکند روی زرد و تن لرزان. خداوند خانه پرسید چیست ترس تو؟ گفت خر می‌گیرند. گفت تو خرنیستی. گفت: تمیز برخاسته است.» دو داستان دیگر که تاحدی لحن طنز آمیزی دارند عبارتند از:
 یکی روستایی سقط شد خرش علم کرد بر تآک بوستان سرش
 و دیگری: (ص ۱۲۴)
 یکی گربه در خانه زال بود که بر گشته ایام و بدحال بود
 (ص ۱۳۶).

سعدی می‌کند: «روباه را دیدند گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مسخافتست؟ گفتا: شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند. گفت: ای سفیه شتر را با تو چه مناسبتست و ترا بدو چه مشابیهت؟ گفت: خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شترست و گرفتار آییم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد.»

حافظ از داستان حیوانات استفاده زیادی نمی‌کند و در شعر غنایسی او موردی برای تمثیل و افسانه‌سرایی وجود ندارد. او بیشتر اسطوره‌های حیوانات که مثل شده و بین مردم شهرت دارند در اشعار خویش می‌آورد مثل: عشق بلبل به گل، دلبستگی طوطی به آئینه و غیره. در یکی از مثنویهای خود به مطلع:

الا ای آهوی وحشی کجائی؟
مرا با تست بسیار آشنایی
حافظ، مانند مجنون با آهوان صحرا، نزدیکی زیادی با این حیوان احساس می‌کند و تنه‌اروی و بی‌کسی خود را در حالات آن آهو مجسم می‌بیند. البته در این اشعار طنز و انتقادی وجود ندارد، ولی در غزلیات حافظ گاه تک بیت‌هایی پیدا می‌کنیم که در آنها از حیوانات برای انتقاد از مردم زمانه استفاده شده است:

سرخ زبرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده‌است بهر مجلس وعظی داسی
و یا:
شیخم بطنزگفت حرام است می‌بخور
گفتم بچشم، گوش به هر خر نمی‌کنم
و یا:

صوفی‌شهرین که چون لقمه شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
بگفته خواندبیر در حبیب‌السیر عمادالدین فقیه کرمانی، شاعر معاصر حافظ، «هرگاه نمازگزاردی گربه او شرط متابعت بجای آوردی و شاه شجاع این معنی را برکرامت عمل می‌فرموده و پیوسته بقدم اخلاص ملازمت آنجناب می‌نمود» و حافظ را این ریاکاری و تظاهر واداشت تا بگوید:

ای کبک خوش خرام کجاسیروی بایست
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد
به عقیده عده‌ای از محققین منظور حافظ یکی دیگر از معاصرانش بنام شیخ زین‌الدین علی کلاه شیرازی (متوفی ۷۸۰) بوده، چون «گربه نمازخوان» متعلق به او بوده است^۱. بهر تقدیر چنین ریاکاری و مقدس‌مآبی در عصر حافظ وجود داشته است.

با این شعر خواجه واضح است که نوبت بیکی از جالب‌ترین آثار انتقادی هزل‌آمیز زبان فارسی یعنی هوش و گربه مولانا نظام‌الدین عبید زاکانی می‌رسد که او نیز از معاصرین حافظ بوده است. هوش و گربه را به اصطلاح انگلیسیان می‌توان یک اثر Mock heroic (حماسه مضحک) خواند که سبک آن تقلید مسخره‌آمیزی Parody از سبک شاهنامه فردوسی می‌باشد. در این «حماسه حیوانات» عبید با طنز بی‌نظیر و برنده خویش سالوس و ریاکاری، حرص و آز، و

۱- رجوع کنید به دیوان قصاید و غزلیات خواجه عمادالدین علی فقیه کرمانی به تصحیح رکن‌الدین همایون فرخ، تهران ۱۳۴۸، ص ۹۱-۹۰.

دروغگویی اهل زبان خود را بیاد انتقاد می‌گیرد و دامنه انتقاد را از متظاهرین به دین‌داری به ظلم و تعدی شاهزادگان آن روزگار می‌کشاند. وصف ریاکاری‌گره و تظاهر به دین‌داری او مثل سایر قسمتهای داستان بطرز جالبی توصیف شده است:

گره آن موش را بکشت و بخورد	سوی مسجد بشد خرامانا
دست و رو را بشست و مسح کشید	ورد حق را بخواند دیانا
بارآلها که توبه کردم من	ندرم موش را بدنداننا
گره می‌کرد توبه در مسجد	یا کریم و قدیم و سبحانا
کار من توبه است و استغفار	ای خداوندگار رحمانا
بهر این خون ناحق ای خلاق	سن تصدق دهم دو من نانا
تو به بخشی گناهم ای غفار	از گنه گشته‌ام پشیماننا
در مکر و فریب باز نمود	تا بحدی که گشت گریاننا

موشی که در نمازخانه گره مخفی شده بود مزدگانی می‌برد که «گره عابد شد، زاهد و مؤمن و مسلمانا» موشها به یمن این تغییر حالت هدیه‌های فراوانی بحضور گره می‌برند، ولی او بمحض افتادن چشمش به موشها عهد خود را با خدای خویش از یاد می‌برد و پنج موش گزیده را می‌گیرد. موشها در شکایتی که به شاه خود می‌برند می‌گویند:

گره کرده است ظلم بر ماها	تا شده عابد و مسلمانا
سالی یکدانه می‌گرفت از ما	حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج می‌گیرد	چون شده تائب و مسلمانا

اگر نگاهی به عصر عبید زاکانی بیندازیم خواهیم دید که وصف او از گره‌های تقدس‌یاب آن روزگار مبالغه‌آمیز نبوده است. اسیر مبارزالدین محمد در شیراز آنقدر در شکستن خم و ریختن شراب و بستن میخانه‌ها مبالغه کرد که ظرفی آن شهر بدو لقب «محتسب» دادند و خواجه حافظ نیز او را با همین لقب در غزلهای خویش مورد انتقاد قرار داده است. با این همه دینداری مبارزالدین محمد به حدی سفاک و قسی‌القلب بود که مؤلف فارسنامه بر حسب روایت یکی از نزدیکان او می‌نویسد: «وی هنگام تلاوت قرآن کتاب الهی را بیک سو می‌نهاد و برمی‌خاست و مقصر محکوم به قتل را با دست خود می‌کشت و بعد با کمال فراغت خاطر باز می‌گشت و به خواندن قرآن مشغول می‌شد». ^۲ پسرش شاه شجاع از پدر سؤال کرد: «تاکنون چند نفر را بدست خود کشته‌ای؟» محمد کمی فکر کرد پاسخ داد: «هشتصد نفر» ^۳ ملاحظه می‌کنید که با این خصوصیات مبارزالدین محمد چقدر به گره عبید شبیه است.

فرق اساسی که عبید زاکانی با بیشتر شعرای همدوره خود دارد اینست که با بی‌پروائی

۱- موش و گره عبید در آخر پند اهل دانش و هوش بزبان گره و موش تألیف شیخ بهایی نقل شده و با: «موش و گره» لطایف عبیدزاکانی چاپ عباس اقبال، ۱۳۳۴، فرق دارد. در اینجا از کتاب سابق الذکر، چاپ فرج‌الله زکی الکردی المریوانی مصر ۱۳۴۶ استفاده شده است.

۲- رجوع کنید به فارسنامه ناصری ص ۵۷.

۳- حافظ شیرین سخن نوشته محمد معین، تهران ۱۳۱۹، ص ۲۳۱.

خاصی مفاسد اجتماع عصر خود را بر سلا می‌کند. (پیش‌نامه، حکایات فارسی و عربی، تعریفات و بیش از همه: اخلاق‌الاشرف تصویر طنزآمیزی از آنروزگار می‌کشند. عبید در ضمن بدبینی نسبت به اجتماع مثل اکثر افسانه‌نویسان و طنزنویسان در ته‌دل امیدوار است که روزی هم‌عصران بی‌بند و بار و غیراخلاقی‌شان اصلاح شوند، بدین جهت هرگز نتیجه اخلاقی را از نظر دور نمی‌دارد. او نیز مثل رابرت هنریسون اسکاتلندی و یا ابن‌یمین فریومدی، شاعری نیست که جیره‌خوار امیران باشد و مثل ظهیر فارابی چالپوسانه بگوید:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند

عبید زاکانی هزل و طنز را وسیله‌ای برای احقاق حق از طبقه قدرتمند می‌داند و در «سأله صد پند می‌گوید: «هزل را خوار مدارید و هزالان را به چشم حقارت منگرید.» می‌گویند عبید روزی قصیده‌ای برای امیری گفته بود و قصد داشت آنرا در حضورش بخواند. حاجب امیر مانع می‌شود که او با دل‌تک خود مشغول تفریح است. عبید ناراحت شده و قطعه زیر را فی‌البدیهه می‌سراید. شاید این داستان حقیقت نداشته باشد ولی خود آن بازتابیست از احساسات سازنده آن نسبت بوضع اجتماعی و نابسامانی‌های آن روزگار:

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو سخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی

عبید در یکی از ترجیع‌بندهای خود مجلس شراب را بر مجلس وعظ برتری داده و از صوفیان «بی‌عقل و هوش» که از پی عبید چون گربه‌ای مترصد موش هستند انتقاد می‌کند.^۱ مدتها پس از او به تقلید از موش و گربه او اثر دیگری بهمین نام نگاشته شد که در آن گربه شیخی است متعصب، خشک مذهب و سختگیر و موش صوفی ایست تا حدی روشنفکر و باذوق. این اثر منشور که داستانها و اشعار زیادی از شعرای معروف دارد بنام بهاء‌الدین عاملی معروف به شیخ بهائی در تهران و مصر چاپ شده است، ولی سجتبی سینوی در مقاله‌ایکه در مجله پنجا (سال هفتم شماره ۸/۱۳۳۶) نوشته است عالم بزرگ شیعه سلامحمد باقر مجلسی را مؤلف آن می‌داند. چندی پیش گربه‌گذرش به حجره طالب علمی افتاده و بعلت گرفتن موشها مورد علاقه او واقع شده است. گربه می‌گوید: «طلبه هر روز مرا غائط در خاک کردن و پنهان کردن تعلیم می‌کرد و هم‌چنین تعلیم بعضی کلمات در اصول و فروع می‌داد. نمی‌بینی که ما گربه‌ها موشو می‌کنیم و به مد و تشدید می‌گوییم. دیگر بسیار مسئله‌های شرعی یاد گرفتیم.»^۲ موش نیز از مسئله‌های شرعی عاری نیست و چندسال قبل در بقعه شیخ سعدی سجاور بوده و صوفی شده است. چون صوفیان چرخ می‌زند و هوهو می‌کند و در تصوف مهارت تمام دارد. لحن موش که گرفتار گربه شده است همیشه خاضعانه است. مثلاً می‌گوید: «ای شهریار، از رأی و دانش شما

۱- در شناخت عبیدزاکانی - نوشته نصرالله داودی، از انتشارات سازمان پگاه مشهد - ۱۳۴۴

۲- پند اهل دانش و هوش بزبان گربه و موش، چاپ مصر، ص ۲۷. و کلیات شیخ بهایی بکوشش غلامحسین جواهری - از انتشارات کتابفروشی سنایی. در مورد دو موش و گربه دیگر یکی بقلم کیوان از شعرای دوره محمد شاه و دیگری از اسمعیل چرک رجوع کنید بحاشیه صفحه و از کلیات شیخ بهایی.

بعید است که چون من حقیری شما را باید نصیحت کنم. اما چون لازم می‌باید و علاجی نیست باید بگویم که تصوف و پرهیزکاری از خصایص ادیان و مذاهب است و من آنرا در تو نمی‌بینم.»^۱ گریه را دلایل، اشعار و قصه‌های موش در دفاع از تصوف قانع نمی‌کند و او را می‌خورد. این اثر تصویر طنزآمیزیست از تعصبات و کشمکشهای بی‌عقلانه بین متشرعین و متصوفین در دوره صفوی که هر دو طرف را از درک مفهوم واقعی مذهب، اخلاق و انسانیت باز می‌داشت. و شاید این بیت مولوی حق مطلب را بخوبی ادا کند که می‌گوید:

سخت‌گیری و تعصب خامی است تا جینی کارخون آشامی است

در دوره تیموریان و صفویه و همچنین در دربار سلاطین گورکانی هند تعداد زیادی مثنوی بتقلید مثنوی مولوی، بوستان سعدی، ویا آثار عطار و سنایی در تصوف و اخلاق نگاشته شد که شبلی نعمانی در شعرالعجم (چاپ فارسی، ج ۵، ص ۱۴۱-۱۴۰) نام پنجاه و نه اثر مختلف را بعنوان مثال می‌برد. در اکثر اینها مانند مثنویهای امیر خسرو دهلوی و جاسی به افسانه‌های حیوانات برسی‌خوریم که همیشه یک نتیجه اخلاقی از آنها گرفته می‌شود، ولی جنبه انتقاد آمیخته به طنز در آنها کم است. برای مثال می‌توان بعضی از افسانه‌هایی که جاسی در هفت اودنگ خود آورده ذکر کرد: در سلسله الذهب سگی استخوان بدهان بر لب جویی می‌رسد و در آب عکس خود را می‌بیند چون فکر می‌کند که سگ دیگری در آنجاست؛ می‌خواهد استخوان او را برآید، و در نتیجه مال خود را نیز از دست می‌دهد. در تحفة الاحرار زاغی راه رفتن کبک را تقلید می‌کند و بی‌آنکه سرفق شود راه و روش خود را نیز فراموش می‌کند. در سبحة‌الابرار حکایت ماهیانی نقل می‌شود که: «گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و تا به خشکی در نیفتادند قدر دریا را نشناختند.» گرچه در دیگر اشعار جاسی گاهی انتقاد از صوفیان ظاهری و زاهدان ریایی بالحنی طنزآمیز دیده می‌شود، ولی اغلب این افسانه‌ها بیش از طنز به نتیجه و درس اخلاقی توجه دارند.

از این نوع افسانه‌ها مثالهای زیادی می‌توان ذکر کرد، ولی در اینجا تنها به نقل شعری از مثنوی شاپور و شهناز تألیف زین‌الدین جنتی از شعرای دوره صفویه اکتفا می‌کنیم که خود افسانه زیبایی است:

شب‌بازی به بازی گفت در دشت	که تا کی کوه و صحرا می‌توان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز	که با شهزادگان باشیم دمساز
به شبها شمع کافوری گدازیم	به روزان با شهان نخبیر بازیم
جسوابش داد آن باز نکو رای	که ای نادان دون همت سراپای
تمام عمر اگر در کوهساران	جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صدگونه خواری	ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زراندود	دسی محکوم حکم دیگری بود. ^۲

در قرن نوزدهم شاعرانی چون شهاب ترشیزی، یغمای جندقی و قآنی قدرت طنز نویسی داشتند ولی متأسفانه از آن روح عالی اجتماعی بی‌بهره بودند که زشتیها و پلیدیهای عصر خود

۱- چند اهل دانش ... ایضاً - ص ۳۳.

۲- آتشکده لطفعلی بیگ آذر - به اهتمام سید جعفر شهیدی - تهران ۱۳۳۷، ص ۱۷۹.

و بیرونگی‌های معاصرینشان را ببینند و با قلمی انتقادگر تضاد عمیق وضع موجود را با یک زندگی مرفه و عالی ترسیم نمایند و شوقی برای بهتر شدن در مردم ایجاد کنند. قآنی‌گاهی با قلمی شیوا گرفتاری خویش را بین دو مادرزن خود شرح می‌دهد و یا ملایبی سطحی و بی‌علم را بر روی منبر وصف می‌کند که مردم را می‌فریبد، ولی اینگونه آثار استثنایی است و او نیز مانند یغما و شهاب با کلماتی نازیبا دشمنان خود را می‌کوبد و طنز اجتماعی را تبدیل به هجو شخصی می‌کند. یکی از شعرای معدودی که در دوره قاجار تعهدی نسبت به اجتماع احساس می‌کرد ابونصر فتح‌الله خان شیبانی کاشانی بود که زندگی پر فراز و نشیبی داشت و سختیهای زیادی کشید و مدتها در تبعید بسر برد. بگفتهٔ هرمان اته^۱: «او یکی از هوشمندان واقعی و نمایندهٔ مسلک بدبینی است و این روحیهٔ او از بدبینی هوای محیط اروپایی استنشاق شده است... در اشعار او یک نوع لحن اعتراض و اعتزال مشهود است که در دل نفوذ می‌کند و اساس آن طالع غم‌انگیز خود شاعر است.» از اشعار معدودی که شیبانی در آنها از حیوانات برای نمایاندن نابسامانیهای عصر خود استفاده می‌کند اشعار زیر هستند:

بیشه‌ای نغز همی بینم و هرگوشهٔ او	شیرها خفته و روباهان در کر و فرزند
شیرکی پیر بجنابد گه‌گاه دمی	لیک از این جنبش او هیچ حسابی نبرند
سخت روزا که در این بیشه به هر جا سرغیست	این شغالان ببرند و بدرند و بخورند!... ^۲

دورهٔ مشروطه عصر آگاهی سیاسی بود و با ظهور نویسندگانی چون دهخدا، اشرف‌گیلانی، ادیب‌الممالک، بهار و غیره، تحت تأثیر روزنامهٔ انتقادی *ملانصرالدین* که اشعار طنزآمیز طاهرزادهٔ صابر را نشر می‌داد، ادبیات طنزی ایران حیاتی تازه یافت، و بر اثر انتشار روزنامه‌های متعدد در تهران و شهرستانها و خارج از ایران اشعار انتقادی مطبوعاتی نیز رواجی فوق‌العاده پیدا کرد. در آثار این دوره، نویسنده وضع موجود اجتماعی را بطور مستقیم مورد حمله قرار می‌داد و با لحنی طنزآمیز و با کشیدن تصویری کاریکاتور مانند از شیوه‌های مردم و یا حکومت از آنها تنقید می‌کرد. در این میان از افسانه‌های حیوانات استفاده می‌شد. یکی از نمونه‌های جالب روزنامه‌های این دوره حشرات الارض است که نمونه‌های فراوانی از افسانه‌های حیوانات با محتوای سیاسی دارد. ولی بطور کلی تعداد این نوع افسانه‌ها نسبتاً کمتر از اشعاری است که جنبهٔ انتقاد مستقیم دارند.

وضع سیاسی ایران و زورگویی روس و انگلیس نسبت به ملت ایران یکی از موضوعات است که بکرات موضوع طنز شعرای این دوره قرار می‌گیرد. میرزا محمدصادق خان ادیب‌الممالک که از شعرا و روزنامه‌نگاران روشنفکر صدر مشروطیت بود تجاوزات روسها را نسبت به ایران چنین وصف می‌کند:

چون برهٔ بیچاره بچوپانش نپیوست	از بیم بصحرا در نه خفت و نه بنشست
خرسی بشکار آمد و بازوش فرو بست	شده برهٔ ما طعمهٔ آن خرس زبردست
افسوس بر آن برهٔ نوزادهٔ سرمست	فریاد از آن خرس کهن سال شکم‌خوار. ^۳

۱- هرمان اته - تاریخ ادبیات فارسی، ترجمهٔ رضا زاده شفق - تهران ۱۳۳۷.

۲- به نقل از: از صبا تا نیما - تألیف یحیی آرین پور، ج اول، تهران، ۱۳۵۱ ص ۱۴۴.

۳- به نقل از: از صبا تا نیما، ج اول - ص ۱۴۴.

اشرف گیلانی، که اغلب اشعار طنزآمیز طاهرزاده صابر را بشعر فارسی ترجمه می‌کرد و در روزنامه خود بنام نسیم شمال نشر می‌داد، وضع ایران را از زبان خروسی چنین وصف می‌کند:

میخواند خروسی به شبستان قوقولیکو می‌گفت که ای فرقهٔ مستان قوقولیکو
 کو بهمن و کو رستم دستان قوقولیکو آوخ که خزان زد بگلستان قوقولیکو
 فریاد ز سرمای زمستان قوقولیکو

.....

ای وای ز بدبختی دهقان قوقولیکو عریان و برهنه همه اطفال دهاتسی
 تنف باد باین غیرت و ایندقتر معکوس اف باد باین زندگی و طالع منحوس
 قزوین شده جولانگه روسان قوقولیکو افسوس که تبریز شده دستخوش روس
 کوهندوسمرقندوچه شد بابل وزابل؟^۱ کو بلخ و بخارا و چه شد خیوه و کابل

سیرزاده عشقی نه تنها نسبت به معاصرین خود بلکه نسبت بنوع بشر بدبینی عجیبی دارد. در «نکوهش نوع بشر» او را با انواع و اقسام حیوانات مقایسه می‌کند و باز آنها را بهتر می‌یابد:

طبیعت ز سیمون دسی کم نمود سپس ناسزا نامش آدم نمود
 اگر آدمیت بر این بی دسی است دمی کوکه من عارم از بی دسی

عشقی در شعری دیگر بنام «کا کا عابدین و یاسی دزد» تجاوزکاری انگلستان و قرارداد وثوق الدوله را بوسیلهٔ داستانی وصف می‌نماید. در قاسم آباد کردستان دزدی بود بنام یاسی که مردم از دستش راحتی نداشتند. بالاخره کا کا عابدین راه او را آب پاشی می‌کند تا جای پای یاسی معلوم شود. او نیز سوار خری شده بسراغ خم شیرهٔ کا کا عابدین می‌رود. کا کا عابدین که اثر دست یاسی را بر روی خم می‌بیند متحیر می‌ماند:

دست دست یاسی و پا پای خسر منکه از این کار، سر نارم بدر
 ایرج میرزا نیز که از شاعران مهم طنزنویس ایرانست، موضوع «سازش روس و انگلیس» را چنین توصیف می‌کند:

گسیند که انگلیس با روس عهدی بسته است تازه اسمال
 کازندر پلتیک هم در ایران زین پس نکنند هیچ اهمال
 افسوس که کافیان این ملک بنشسته و فارغند از این حال
 کز صلح میان گربه و موش بر باد رود دکان بقسال^۲

ایرج میرزا بعضی از افسانه‌های لافونتن را بشعر فارسی ترجمه کرده است، مثلاً «شیر و موش»، «کلاغ و روباه»، «دو صیاد» و «دو سوش»^۳. او بعضی افسانه‌های دیگر نیز دارد که شاید از منابع دیگری گرفته است. مثلاً: دریشه‌ای ما کیانی لانه دارد و کردی تخم‌های او را می‌برد. ما کیان شکایت به شیر که پادشاه بی‌شده است می‌برد، و این جواب شاهانه راسی‌شوند:

- ۱- شعر و مطبوعات جدید ایران، ادوارد براون، ص ۲۳۵-۲۲۹. (متن انگلیسی).
- ۲- دیوان ایرج میرزا، باهتمام محمد جعفر مجحوب. ص ۱۸۷.
- ۳- کلیات دیوان ایرج میرزا، کتابخانه مظفری، به ترتیب حکایات مزبور در صفحات ۱۱۲، ۹۴، ۹۵، ۱۰۳ درج شده‌اند.

گفت چرا ما کیان شدی نشدی شیر تا نتوانند خلق تخم ترا خورد^۱
 در قطعه‌ای دیگر بنام «قوچ» مللی را که بدون دلیل با یکدیگر می‌جنگند بدو قوچ
 تشبیه می‌کند که با هم بر سر هیچ و پوچ سرافعه می‌کنند و صلح جهان را بهم می‌زنند.^۲
 ملک‌الشعراى بهار نیز اشعار انتقادی طنزآمیز زیادی دارد و فقط معدودی از آنها به
 حیوانات مربوط می‌شود. بهار که در قطعه «کبوتران من» با لحنی مردم‌گريزانه از اوضاع زمان
 خویش شکایت می‌کند و دیدار کبوتران را به «از دیدن مردان برزن» می‌داند، با لحنی تلخ و
 طنزآلود آشفنگی اوضاع تهران را در حدود سالهای ۲-۱۳۰۱ هنگام تغییر کابینه مستوفی-
 الممالک که سیاسیون مختلف بجان یکدیگر افتاده و بازار مرده‌باد و زنده‌باد سخت رواج داشته،
 در شعری بنام «محشر خر» توصیف می‌کند.^۳ در سال ۱۲۹۴ هنگامیکه بهار به اصرار مأمورین
 خارجی به خراسان تبعید و سپس مدت ششماه در بجنورد زندانی می‌شود، شرح زندان و «کیکانی
 (که بغارت تن او) لشگر می‌آورند» در قطعه‌ای به نام «کیک نامه» وصف می‌نماید. لشگرکشی
 کیکان و جنگ آنها با لحن حماسی مضحکی شرح داده شده است، که یادآور لحن هوش و گربه
 عبید زاکانی است.

در دوره نزدیک بزمان ما شاعری که استفاده قابل ملاحظه‌ای از افسانه حیوانات کرده
 است پروین اعتصامی می‌باشد. هنر پروین در عین حال که از افسانه‌سرایان اروپایی بهره برده
 است ریشه اصیل ایرانی دارد و داستانهای اخلاقی او بستگی زیادی به آثار مولوی و سعدی
 دارند. مناظره، که از زمان اسدی طوسی در ادبیات فارسی سابقه داشته در دست این شاعره
 با ذوق و پراحساس رنگ دیگری گرفت، پروین در مناظراتی چون «دزد و قاضی» و «دو قطره
 خون» بسیاری از دردهای اجتماعی را مطرح می‌سازد. در بسیاری از افسانه‌های او نیز یک نوع
 مناظره و یا گفتگو بین حیوانات مختلف و حتی اشیاء وجود دارد. مثلاً در «گرگ و سگ» گرگ،
 سگ گله را دعوت به همکاری می‌کند، ولی جواب می‌شنود: «که رهنی تو و من نام پاسبان دارم.»
 حتی بعضاً در اشعار او اسم معنی شخصیت افسانه می‌شود مثل افسانه «امید و ناامیدی» که با
 یکدیگر مناظره می‌کنند. در اشعار پروین حیوانات تنها سمبلی برای انسانهای مختلف نیستند.
 بلکه رثوت زنانه و حیواندوستی بیحد شاعره، آنها را نیز موجوداتی با احساس و قابل ترحم
 می‌سازد. مثلاً در «آشیان ویران» مرغی به تیر صیادی از پای درمی‌آید و ملعبه دست کودک
 نادانی می‌گردد و جوجه بی‌پناه او نیز از گرسنگی می‌میرد. این قصه علاوه بر آنچه می‌گوید
 می‌تواند نشان‌دهنده سختی‌های زندگی یتیمی باشد که مادر یا پدرش بر اثر سانحه‌ای از میان
 می‌روند و در اجتماع کسی نیست که از او مواظبت کند. بطور کلی افسانه‌ها، و یا می‌توان گفت
 قسمت اعظم اشعار پروین جنبه اجتماعی و اخلاقی دارند، گرچه در قطعاتی نظیر «اشک یتیم»
 «محتسب و مست» و «دزد و قاضی» طنزی تلخ و قوی بچشم می‌خورد.

در شعر جدید فارسی نقش حیوانات از میان نرفته است و برای مثال «مرغ آمین»
 نیما و «قصه شهر سنگستان» و «سگها و گرگها»ی اخوان ثالث را می‌توان نام برد که در هر یک
 بنحوی از حضور حیوانات استفاده شده است.

۱- ایضاً - ص ۱۹۲ ۲- ایضاً - ص ۱۵۲

۳- دیوان بهار - ج اول ص ۳۶۸

قطعهٔ اخیر با برداشتی جدیدتر و اجتماعی‌تر از «شاندر پتوفی» همان موضوع شعر «دو باز» زین‌الدین جنتی را پیش می‌کشد. در سالهای اخیر داستانهای کودکان که از قرن نوزدهم در اروپا کم‌کم حائز اهمیت گشته، بتدریج رشتهٔ خاصی در ادبیات جهان گردیده است، در ایران نیز مورد توجه قرار گرفته است و بسیاری از افسانه‌های قدیم فارسی برای کودکان بازنویسه شده‌اند. این شاخهٔ جدید از درخت کهن افسانه جدا شده، رشد قابل توجهی یافته است. در ضمن عده‌ای از نویسندگان نیز به سبک گذشته‌گان افسانه‌هایی نوشته‌اند تا هم کودکان به آنها راغب شوند و هم برای بزرگان آموزنده باشد. از میان مثالهای زیادی که می‌توان از آثار سالهای اخیر داد، شاید موفق‌ترین آنها هاهی سیاه کوچولو نوشتهٔ صمد بهرنگی باشد.

□

حاجی موریه و قصهٔ استعمار

هما ناطق

همهٔ کسانی که سرگذشت حاجی بابای اصفهانی را خوانده‌اند شاید در این نظریه با استاد مینوی هم عقیده باشند که «اگر آن را نخوانده‌اید حتماً بخوانید و اگر هم خوانده باشید به یک بار دیگر خواندنش می‌ارزد»^۱. بگوگوی خوانندگان بر سر این بوده و هست که برخی این داستان را به جیمز موریه انگلیسی نسبت می‌دهند، برخی هنوز معتقدند که موریه آن را از روی یک متن فارسی به انگلیسی برگردانده است. برخی ترجمهٔ فارسی کتاب را از میرزا حبیب اصفهانی می‌دانند. برخی دیگر از میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی. برخی قهرمان داستان را میرزا ابوالحسن خان ایلچی فرض می‌کنند، برخی حاجی بابا افشار و دیگران. در حال امروز شاید بتوان به یاری اسناد و مدارک نوین، مسألهٔ حاجی بابا را بار دیگر عنوان نمود و روشن ساخت که اصولاً منظور نویسنده از نوشتن این داستان چه بوده است؟ آیا داستان حاجی بابا بگفتهٔ استاد مینوی تصویر است «از نمونه‌های بارز طبقات مختلف ایران در عهد فتحعلیشاه»^۲ یا اینکه شرح جاه‌طلبی و ارتقاء و قدرت‌یابی طبقات خاص؟ سرگذشت محکومین و ستم‌دگانست یا داستان حکام و ستم‌گران؟ سرگذشت حاجی بابای اصفهانی است یا سرگذشت جیمز موریه انگلیسی؟ قصهٔ جهل و واماندگی شرقیان است یا قصهٔ استعمار غریبان؟

داستان حاجی بابا از سرگذشت جوانی آغاز می‌گردد که دکان دلاکی پدرش کربلائی حسن را ترک می‌گوید. با اینکه خود او «درسی و سه چشمه کار دلاکی بسر آمده» و در «مشت‌مالی و کیسه‌کشی و قولنج‌کشی و لیف و صابون» از پدر ماهرتر گذشته، با اینحال هوای سفر در سر با

۱- مجتبی مینوی، حاجی بابا و موریه در «پانزده گفتار»، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶، ص ۲۸۳
۲- ایضاً. همان ص.

یک مشتری بازرگان راهی خرید پوست بخارائی در مشهد می‌شود. در راه به دست ترکمانان اسیر می‌افتند. همراه آنان به غارت و چپو می‌رود. برای خوش آمد رئیس قبیله دلاکی می‌کند «کله‌ای که در تمام عمر بجز مقراض پشم‌چینی یا تیغ جلائی یعنی استرهای روستائیان ندیده بود، در دست دلاکی چالاک چون «حاجی بابا» خود را در بهشت می‌انگارد.» لیکن برای پیش بردن خیال «گریز» پولهای رفیقش را بالا می‌کشد. دست به دزدی می‌زند. در همراهی ترکمانان و بعنوان مترجم «به تحقیق در حالات و پیشه و حرفت اسرا» می‌پردازد. در میان اسرا با ملک‌الشعرای دربار «یاوه‌سرا و هرزه‌چانه و نره‌گدا و خانه‌بدوش و دروغ فروش و چاپلوس» که لباسش «خلعت حاکم شیراز» بصله قصیده است، آشنا می‌شود. پس از چندی از چنگ ترکمانان رهایی می‌یابد و بدست ایرانیان می‌افتد. به مشهد می‌رود. سقائی در پیش می‌گیرد. «مشکی تازه باندی زنجیرین و شیری برنجین و کمر بندی چرمین» فراهم می‌سازد و می‌خواند:

نه آبست این که از کوثر کم است این نه مشک است این که چاه زمزم است این
 بود عین وی عین سلسبیل مزاج او مزاج زنجبیل
 بعد از این شغل به قلیان فروشی می‌افتد و در «تنباکوی عطری فروختن و با سلیقه قلیان چاق کردن و با رندی ته بندی کردن شهرتی نیک» می‌یابد. در این راه به درویش صفر بر می‌خورد و داستان او و دو رفیقش را می‌شنود. از درویش اسرار «گستاخی و پیشروی» را فرا می‌گیرد تا به تهران می‌رسد. به خدمت حکیم احمق در می‌آید. زود درمی‌یابد که این همنشینی «نه با خیال او سازگار است» و نه با حال او. در اندرون حکیم به عشق زینب مبتلا می‌شود و «نغمه سازی» می‌کند. در اینجا بهنگام تدارک حکیم باشی برای مهمان کردن شاه و «خرج هنگفتی که به زور به گردنش می‌افتد» با آداب و رسوم دربار و خوش خدمتی و پیشکش دادن مأنوس می‌شود. به پرسشهای فتحعلیشاه و سخنان شاهانه او در باره کشورهای فرنگ، ناپلئون، خورشید کلا و مات روس که «از سگ کمتر است» و به چاپلوسی حکیم که بنظر «خاکسار» در میان «فرنگیان و حیوانات» مماثلت و مشابهتی تمام است گوش فرا می‌دهد و قصیده بالا بلند شاعر را به مناسبت این تشریف فرمائی که دو بیت زیر از آن است می‌شنود:

حکیم باشیکا میرزای احمقکا که نیست چون توباهات هیچ انسان را
 غذای دشمن شهباد بقلة الحمقسی خورد چو پیکان خصم سه پستان را
 معشوقه اش را شاه از او می‌گیرد و داغ بر دلش می‌گذارد. حاجی بابا بناگاه حکیم می‌شود. از طبابت قلبی به میرغضبی می‌رسد. بجز «چوب زدن و پول گرفتن» هوسی بدلش نمی‌ماند. «روز تا شب ترکه به دست در گردش، هرچه شکل آدمی داشت» از پای در می‌آورد، و «هرچه در عالم پاست» همه را به یکباره چوب می‌زند و به قول خودش: «منکه در خود هیچ سنگدلی و شجاعت گمان نداشتم نمی‌دانی چه شیر بی‌پیری شده بودم»

اسب تازی را دو روزی گر بندی پیش خر
 رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود

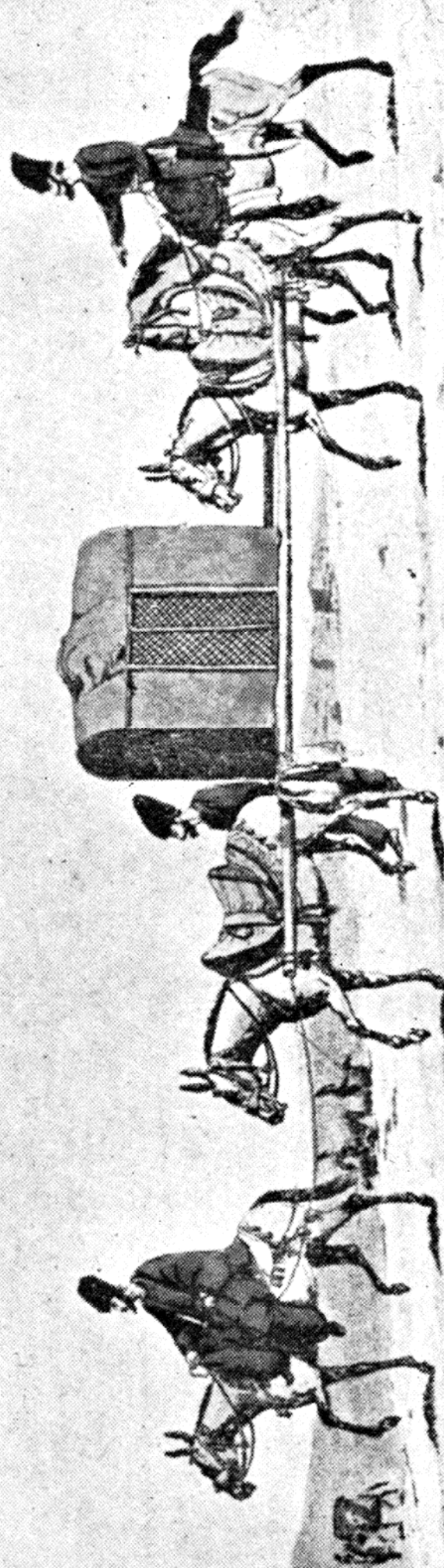
و باز می‌گوید «در این اوقات زندگانیم در عالمی بود که بجز بینی بری، گوش بری، شقه کردن، داغ نهادن، چشم کردن، بدم توپ گذاردن چیز دیگر نمی‌شنیدم... اگر پدرم را می‌دادند و می‌گفتند پوستش را بکن و پر از کاه کن مضایقه نداشتم» و از این طریق پایش به اردوی فتحعلیشاه در چمن سلطانیه کشانیده می‌شود. از بدبختی ارمنه و داستان یوسف ارمنی اطلاع

می‌یابد. جنگهای ایران و روس و «نامردی نامردخان» را شرح می‌دهد. سرگ زینب سبب مغضوبی حاجی بابا می‌شود. از ترس تعقیب درباریان بست می‌نشیند. در این محل دامتان عجیب «سربریان» را می‌شنود و رفته رفته با «شهورترین مجتهدین» آشنایی می‌یابد. از بست نیز رهایی پیدا می‌کند. به ملانادان بر می‌خورد و از این راه هم به دفترداری متعه‌خانه می‌رسد. از لابلای سرگذشت ملانادان به نعوای مسیحیت و اسلام پی می‌برد و سرانجام پس از یک رشته ماجرای شاد و ناشاد و بار سفر بستن، تجارت در بغداد، زن گرفتن و زن طلاق دادن در استانبول، اولین گام را در راه سرشناسی بر می‌دارد و بدرخانه میرزا فیروز ایلچی سفیر ایران در استانبول می‌رسد. چاپلوسها و زیرکیها و سرگذشت او سفیر «حراف و عراف» را خوش می‌آید و او را مأمور می‌کند تا حسب - فرمان شاه اطلاعاتی درباره فرنگستان گرد آورد و بداند «کسی به نام پادشاه فرنگ هست یا نه؟» و «فرنگستان عبارت از چند ایل است و سرکردگان ایشان کیانند؟... بناپورت نام کافری که خود را پادشاه فرانسه می‌خواند کیست و چکاره است؟... انگلیسیها که در سایه ماهوت و قلم تراش شهرت یافته‌اند... چطور می‌شود در یک جزیره بنشینند و هندوستان را فتح کنند؟» وینگه دنیا کجاست؟ این خوش آمدگوییها و این نوع خوش خدمتی حاجی بابا را به آستانه صدراعظم که بزرگترین بیماری او «رشوه» گرفتن است می‌رساند. اصول فکری صدراعظم اینست: «ما هر خدمتی بکنیم، خواه سن، خواه پادشاه، فردا همینکه بمیریم همه فراموش می‌شود و بهدر می‌رود و ولیعهدی می‌آید و برای آبادی خود آباد کرده‌های ما همه را خراب می‌کند» پس از حاجی می‌خواهد که در ازای معاهده‌ای که میان ایران و انگلیس بسته می‌شود برای او هدیه‌ای از سفیر انگلیس دست و پا کند و سفیر بجای اینکه کشت سبب زمینی را در ایران معمول نماید ماهوت بدهد. حاجی بابا از عهده این امر خطیر نیک بر می‌آید. معاهده به نفع انگلیس بسته می‌شود. میرزا فیروز ایلچی را برای بردن معاهده به سفارت لندن تعیین می‌کنند و حاجی بابا را منشی او می‌خوانند و برای خرید هدایا جهت اولیای انگلیس به اصفهان می‌فرستند. قهرمان عاقبت بخیر «با قبای سرافراز و شمشیر توانایی و کمر بند طلایی و سرخنک شکوه سوار» روانه زادگاه خود می‌گردد. مزین به همه «امراض و اغراض یک ایرانی که در حب جاه بزرگ شده» و در دل می‌خواند:

«ای آنکه روزی پسر دلاک را استهزا می‌کردی اکنون بیا و معتمد شاه و امین وزیر را تماشا کن. ای سرهائی که در زیر تیغ من بودید به من فرود آید که بجای تراشیدن قوه بریدن دارم. ای کسانی که مرا از سیرات محروم ساختید گاه ترس و لرز آنست که آن لقمه را ناپخته از گلویتان بیرون آرم» و «این چنین حاجی بابا پسر دلاک با نام میرزا حاجی بابا و صاحب منصب شاهی داخل مسقط الرأس خود می‌شود»^۳.

در مورد ارزش و اهمیت این داستان باز مینوی می‌نویسد: «در این کتاب نویسنده تصویری از نمونه‌های بارز طبقات مردم ایران در عهد فتحعلیشاه در برابر نظر خواننده مجسم کرده و آنقدر طعن و ریشخند و زخم زبان و دشنام بر سر آنها بار کرده است که تا چند پشت بعد از این هم فرزندان ما از ننگ اعمال آن اجدادی که در این کتاب وصفشان آمده است خلاصی

۳- این شرح حال از روی ترجمه میرزا حبیب اصفهانی گرفته شده است یعنی از متن فارسی حاجی بابا، و اشعار نیز از مترجم است.



ندارند»^۴ و از آنجا که این توصیفات با آشنایی و آگاهی کامل از اوضاع اجتماعی ایران در آن زمان همراه است نویسنده شک می‌کند که نویسنده داستان بتواند یک انگلیسی باشد بویژه که به اعتقاد او جیمز موریه فارسی را خوب نمی‌دانست و گاه در ترجمه اصطلاحات دچار اشتباه می‌شد. آقای محمد علی جمائزاده که سالهاست در باره حاجی بابا و نویسنده و مترجم آن مطالعه می‌کنند در مقدمه نسخه جدید این داستان کتاب را به موریه نسبت می‌دهند و از اصل آن بعنوان یکی از آثار «گرانبهای ادبیات جهانی» و از ترجمه آن بعنوان یکی از «شاهکارهای نثر فارسی» و حتی «شاهکار آن شاهکارها» یاد می‌کند و سپس می‌گوید: «ما منکر نیستیم که موریه معایب اخلاقی ما را نشان داده است ولی شاید بتوان گفت که در ته‌قلب نسبت بما بی‌مهر و علاقه هم نبوده است. مثلاً علی قاطرچی در کتاب او با تمام آدم دوست داشتنی و محبوب و دلپسند است و این خود می‌رساند که خشک و تر را با هم نمی‌سوزانده است»^۵ در مورد خود نویسنده هم می‌نویسد: «به عقیده قاصر بنده هیچ نمی‌توان تردیدی بر خود راه داد که کتاب سرگذشت حاجی-بابای اصفهانی به دست و قلم جیمز موریه انگلیسی نوشته شده است و به عقیده صاحب نظران اروپایی در مقام داستانسرایی و توصیف اخلاق و اطوار ملت و قومی در ردیف هزار و یکشب و ژیل بلاس از شاهکارهای ادبی دنیا بشمار می‌رود»^۶

به اعتقاد عباس اقبال این کتاب اصولاً داستانی بیش نیست و «جنبه تاریخی ندارد». نام آن الهامی است از نام حاجی بابا حکیم باشی که در سال ۱۲۲۶ همراه سفیر انگلیس و از جانب عباس میرزا برای تحصیل طب به لندن رفت^۷ و منظور نویسنده از هویت قهرمان داستان میرزا ابوالحسن خان ایلچی است. در هر حال موریه خواسته است بخیال خود «آداب و اخلاق

۴- همانجا، همان صفحه.

۵- محمد علی جمائزاده؛ مقدمه سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۸، ص ۸. ۶- همان کتاب، ص ۱۵

۷- عقاید برخی از نویسندگان ایرانی درباره شخصیت و تحصیلات حاجی بابا افشار با برخی از مدارک خارجی هماهنگ نیست. برخی معتقدند که حاجی بابا در ایام تحصیل در انگلیس جوانی «بسیار سعی و جاهد» بوده است و معلومات خود را در این کشور به حد کمال رسانده است («مجتبی مینوی؛ «اولین کاروان معرفت». یفما، سال ۶. شماره ۵. ص ۱۸۵) و با اینکه حامیان او در کار تحصیلش مشکلات می‌آفریدند (میرزا صالح شیرازی؛ سفرنامه، تهران، داورپناه، ۱۳۴۷) با اینحال حاجی بابا تحصیلات خود را در رشته طب به پایان رسانید و به ایران بازگشت (محبوبی اردکانی؛ تاریخ مؤسسات تمدنی جدید در ایران، رساله دکترای تاریخ، دانشگاه تهران، ۵۱ - ۱۳۵۰، ص ۱۳۰) لیکن علاوه بر برخی سفرنامه‌ها که از حاجی بابا به عنوان «تنبل» یاد می‌کنند در برخی از گزارشهای وزارت امور خارجه انگلیس آمده است که حاجی بابا طب قدیم را در ایران خواند. در ۱۸۱۱ هنگامی که عازم لندن شد مدتی صرف آموختن زبان نمود. در برخی کلاسهای طب شرکت جست و هنگامی که در ۱۸۱۹ به ایران باز می‌گشت در طب اروپائی «پیشرفت» هائی داشت لیکن این رشته را به پایان نرسانده بود و با خود تعدادی کتاب برای تکمیل معلومات خود به ایران حمل نمود. رجوع شود به گزارش:

P.R.O. Fo. 60 /30, Sep. 1828. fol. 192

در همین گزارش آمده است که هزینه تحصیل حاجی بابا و میرزاهاشم (که مسلول شد و مرد) جمماً پنج هزار و ششصد لیره شده است و حکومت انگلیس این پول را به عباس میرزا بخشیده است.

و طرز زندگی اجتماعی و سیاسی و عقاید قومی و تعبیرات زبانی و تعارفات معموله مردم ایران را بخوانندگان انگلیسی زبان بفهماند... ولی مؤلف کتاب حاجی بابا بهمان درجه که مهارت در انشاء تألیف خود بکار برده است بهمان درجه هم از تقریر معانی که تجسم آنها منظور او بوده است بی انصافی و غرض ورزی و بدنفسی بخرج داده است.^۸ انتقادات برخی دیگر از نویسندگان ایرانی به نویسنده حاجی بابا بمراتب شدیدتر و عمیقتر از انتقادات اقبال است. از جمله دکتر توسلی در کتابی که دربارهٔ جیمز موریه و پیرلوتی و اوضاع اجتماعی ایران از لابلای سرگذشت حاجی بابا نوشته است،^۹ به موریه سخت ایراد می‌کند که چرا داستانهای خود را به بدگوئی از حکام و رجال آن دوره اختصاص داده است، چرا نقطهٔ تأکید را «بر رویدادهائی» نهاده که این افراد را در راه سیاست افکنده و به مال و ثروت رسانده است.^{۱۰} چرا این نویسنده هنگامی که از دوران منحن فتحعلیشاه سخن می‌راند بیاد روزهای پرشکوه کریم‌خان و نادرشاه افشار نمی‌افتد. چرا حس فداکاری ایرانیان و مهارت آنان را در اسب سواری و یا چوگان بازی موضوع داستانهای خود قرار نمی‌دهد. و چرا هنگامی که از اصفهان می‌گذرد همانند لوتی نمی‌گوید: «چهار باغ شانزه‌لیزه پاریس را می‌ماند»^{۱۱}. باید گفت گاهی دکتر توسلی از روی تعصب حتی حرمسرای شاهی را نیز توجیه می‌کند و می‌نویسد: «علت وجود حرم حسادت مردان بود که نمی‌خواستند زنهاشان با مردان خارج در تماس باشند!»^{۱۲} از میرزا ابوالحسن خان در برابر ناسزاگوئی‌های موریه دفاع می‌کند و از مترجم نام نمی‌برد.

در دوران خود موریه نیز ایرانیان از کتاب حاجی بابا اطلاع داشتند، از جمله: «گویند مستر موریه دو کتاب تألیف کرده و از نیک و بد سفارت خود هرچه دیده و شنیده در آن درج نموده و از سفیر ایران یعنی حاجی میرزا ابوالحسن خان کفایت و حکایت بسیار برنگاشته است»^{۱۳}.

سرگذشت حاجی بابا گاهی از اعتراض هموطنان نویسنده نیز در اسان نبوده است. هنگامی که این داستان برای اولین بار منتشر شد^{۱۴} برخی نوشتند: «اگر چشم داشت خوانندگان

۸- عباس اقبال: کتاب حاجی بابا و داستان اولین محصلین ایرانی در فرنگ، یادگار، سال اول، شماره ۵، ص ۴۵.

۹- نگاه کنید، G. A. Tavassoli: «La société Iranienne et le monde Oriental vu à tra vers l'oeuvre d'un écrivain Anglais James Morier et d'un écrivain Français, Pierre Loti. Paris. 1966.

۱۰- پیرلوتی Pierre Loti تقریباً یک قرن بعد از موریه به ایران آمد. سفر او یک ماه و نیم بیش به طول نینجامید. در اصفهان فقط ۵ روز ماند. بازبانی شاعرانه از ایران یاد می‌کند لیکن علت این تعریف ایران دوستی نیست بلکه لوتی ایران آن زمان را بعنوان یک سرزمین فقیر و دورمانده از شاهرآه تمدن و صنعت می‌ستاید و اعتراف می‌کند که خود از جامعهٔ صنعتی و پیشرفته تنفر دارد. یعنی در مورد ایران و ایرانیان یتیم نوازی می‌کند. کتاب او که بین ۱۹۰۴ و ۱۹۳۵ در ست ۸۱ بار منتشر شد، مشخصات زیر را داشت:

۱۱- لوتی، بسوی اصفهان، یادشده، ص ۲۲۷. ۱۲- توسلی، یادشده، ص ۷۳.

۱۳- رضاقلی خان هدایت، روضه‌الصفای ناصری جلد نهم. وقایع سال ۱۲۳۱

۱۴- کتاب حاجی بابا برای اولین بار با این مشخصات و بدون نام نویسنده منتشر شد: ←

قبل از انتشار کتاب بسیار بود بعد از انتشار آن سرخوردگیشان بیشتر است».^{۱۵} وهنگامی که موریه در آخر داستان بشارت جلد نونین^{۱۶} را می‌داد و می‌نوشت: «بیشتر تشویقم کنید تا بیشتر حکایت کنم. خواهید دید که حاجی بابا با ایلیچی چگونه به لندن می‌رود. سفر خشکی و دریای او را با دیده‌هایش و بعد از معاودتش به ایران و هرآنچه بر سرش آمده همه را خواهم گفت».^{۱۷} همان منتقدین از وی خواستند که دست نگهدارد و بیشتر نویسد و سرمطلب را همانجا درزبگیرد.^{۱۸} لیکن در مجموع سرگذشت حاجی بابای اصفهانی در غرب همواره با حسن شهرت روبرو بوده است. کنت دوگو بینوا از این داستان بعنوان «بهترین تصویر از خصوصیات یک ملت آسیایی» نام می‌برد هرچند که به یک جنبه بودن قضاوت‌های نویسنده خرده می‌گیرد.^{۱۹} برخی این کتاب را به عنوان «کتاب دستورکار جهت استفاده نمایندگان سیاسی و استعمارگران غربی دانسته‌اند»^{۲۰} و برخی دیگر آنرا به عنوان «راهنما» برای شناخت خصوصیات شرقیها توصیه کرده‌اند.^{۲۱} درحالی که در مشرق زمین داستان حاجی بابا شهرتش را فقط مدیون ترجمه شیوا و زیرکانه میرزا حبیب اصفهانی است که توانسته است مفاهیم و معانی را تغییر دهد و از این قصه «استعمار» تا آنجا که سیسراست قصه‌ای ضد استعمار بیافریند.

میرزا حبیب از روشنفکران آزاد اندیش زمان خویش بود. ترجمه او گاه به یاد خواننده می‌آورد که مترجم بخاطر نوشته‌ها و هجویاتش در ایران تحت تعقیب قرار گرفت و اجباراً به ترکیه گریخت.^{۲۲} قلم او همانند قلم یارانش، میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی و سید جمال‌الدین اسدآبادی که همگی سرخود را در این راه بر باد دادند، همواره وقف مبارزه با ظلم و استبداد گشت. از ترجمه‌ها و تألیفات نیز جز این نیتی نداشت و در راه همین نیت است که به عنوان مترجم هرچاکه دستش می‌رسد اساسی را تغییر می‌دهد، متن را

The adventures of Hajji Baba of Ispahan: 3 vols. London. John Murray. 1824.

۱۵- در این مقاله انتقادی نیز که در همان سال انتشار حاجی بابا چاپ شده نام نویسنده مقاله ذکر نشده،

Hajji Baba of Ispahan in: Blackwood's Magazine vol. 15 Jan. 1824. pp. 52-57.

۱۶- اشاره به حاجی بابا در لندن است که در ۱۸۲۸ در لندن در همان چاپخانه در دو جلد منتشر شده و به فارسی نیز ترجمه شده است.

۱۷- ما در این مقاله از نسخه زیر استفاده کردیم: سرگذشت حاجی بابا اصفهانی، تهران، بنگاه مهر کی ۱۳۳۵، ص ۲۳۲

۱۸- نگاه کنید به: *Blackwood's Magazine, ... P. 52*

۱۹- نگاه کنید به: A. Gobineau: «Nouvelle Asiatiques» Paris

۲۰- نگاه کنید به: C. J Wills *In the Land of the Lion and the Sun* London, 1883, P. 3.

۲۱- نگاه کنید به: C.E. Beckett *The adventures of Hajji Baba of Ispahan*, London, 1900 (introduction)

۲۲- یحیی آربین پور: از صبا تا نیما، تهران، بنگاه کتابهای جیبی. ۱۳۵۱، جلد اول همین متن در: نگین، سال هفتم، اردیبهشت ۱۳۵۱، ص ۱۷-۱۸-۵۹

در باره میرزا حبیب: ایرج افشار: «میرزا حبیب اصفهانی» مجله نیما، سال ۱۳، شماره ۱۵

و ایرج افشار: آثار میرزا حبیب اصفهانی نیما، سال ۱۶، شماره ۲

حاجی پیرزاده: سفرنامه انتشارات دانشگاه تهران. ۱۳۴۵. تاریخ رجال ایران قرون ۱۲،

۱۳ و ۱۴ - تهران. ج دوم

عوض می‌کند، از خود مایه می‌رود و سطرها در هر صفحه به متن اضافه می‌کند تا هر چه می‌تواند داستان را با اوضاع و احوال زمان خویش وفق دهد. از همین رو داستانی که در عهد فتحعلیشاه به دست یک انگلیسی نوشته شده، ترجمه فارسیش در عصر ناصرالدین‌شاه بدست ترکها توقیف می‌شود، و در این باره شیخ احمد روحی به‌براون می‌نویسد: «ادیب فاضل آقا میرزا حبیب اصفهانی کتاب حاجی بابا را از لغت فرانسوی به فارسی ترجمه کرده است... خواست در استانبول آن کتاب را طبع کند سانسور اذن و رخصت نداد. هرگاه طالب باشید نسخه‌ای از آن را برای سرکار می‌فرستم و اگر در لندن چاپ بفرمایید در ایران طالب و خریدار بسیار بهم می‌رساند.»^{۲۳}

اضافات در ترجمه فارسی میرزا حبیب بر چند نوع است. گاه سیاسی است. مثلاً هنگامی که از تملق و چاپلوسی در دربار قاجار انتقاد می‌کند، می‌نویسد: «شاعر که آنگاه غرق دریای فکرت ایستاده بود گفت فرمان پادشاهی محض مهربانی و نیک خواهی است، پس لوله کاغذ را از کمر درآورد و به آوازی غرا این قصیده را شروع بخواندن نمود (به هنگام پذیرایی حکیم باشی از فتحعلیشاه):

قصیده

بدین دلیل که یک شاه هست ایران را	یکست مهر سنور سپهر گردان را
نظر نمای شفای نگاه سلطان را	طیب چند همی بر علاج خود نازی
نهاد مقدم میمون خویش احسان را	خجسته بخت حکیمی که شه به‌خانه او
به نبض حق حرکت بر نهاد شریان را	برای آنکه رسد دست میرزا احسمق
هماره تا که حماقت بسود طیبیان را	همیشه تا که طیب هست، میرزا احمق
خوردچوپیکان خصمش بجان سه‌پستان را ^{۲۴}	غذای دشمن شه باد بقله الحمسقی

گاهی این اضافات را به منظور انتقاد از عوام‌فریبی و خرافات می‌آورد مثلاً در قیاس پزشک‌فرنگی و ایرانی می‌افزاید «فرنگیها مرده را با دست تشریح می‌کنند بی‌آنکه بعد از آن غسل میت بجا آرند. نه غسل جنابت دارند و نه تیمم بدل از غسل»^{۲۵} و یا به منظور شناساندن «چاپلوسی و کوتاه سخنی» نسق چی باشی، از لابلای نامه نسق چی باشی می‌نویسد: «خریزه‌های التفاتی رسید. خانه آبادان. درباب خریزه دو بیتی بمناسبت در خاطر بود عرض افتاد. بیت:

هست نیکو نعمتی در نزد دانا خریزه	نعمت خلد است در دنیا همانا خریزه
هم‌چنان کز انبیا همتا ندارد مصطفی	هم ندارد نیز از هر میوه همتا خریزه ^{۲۶}

و یا:

۲۳- مقدمه جمالزاده بر: سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، یاد شده، ص ۱۵ (نامه شیخ احمد روحی به‌ادوارد براون، جولای ۱۸۹۲).

۲۴- سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، یاد شده، گفتار بیست و هشتم: «در آداب پذیرائی شاه و پیشکشها و گفتگوهای که واقع شد»، ص ۹۰-۹۱.

۲۵- سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، یاد شده. گفتار نوزدهم: «در آمدن حاجی بابا به خدمت حکیم و اولین کاری که حکیم وی را بر آن داشت»، ص ۶۴.

۲۶- ایضاً، گفتار پنجاه و هشتم: «در نتیجه قضیه‌ای که خطر ناک می‌نمود و به‌خیر گذشت»، ص ۱۷۸.

سالها باید که تایک سشت پشم از پشت پیش زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن گاهی نیز اضافات میرزا حبیب تنها جنبه ادبی دارد لیکن موارد آن بسیار نادر است. از جمله در شرح بیلاق و قشلاق ایلات مترجم در وصف طبیعت می افزاید: «چون اسیران کنده بر پای بهار از غل و پالهننگ افراسیاب بهمن و اسفندیار اسفند از رهایی یافتند شهرنشینان ربیع را که از رنج یساق دی در کوهها و دره های دور دست قشلاق داشتند، ایام خلاصی رسید و بهار چیره دست چنار مهیای الامان و یورش گشته به جانب دارالسلطنه گلشن روی آورد. افواج خنگ روی شتا و سپاه سرد زمستان که باد پیمایان عرصه جهانند شاخ و شانۀ اشجار را بمشاجره در هم می شکستند و از محلات خیابان چمن دست تطاول افراشته سینه گل را بزخمهای کاری چاک چاک و گلگون قبایان چمن را از لباس بار و برگ عریان و هلاک از جیب غنچه همیان زر در آورده بودند. یلان صاحب شوکت گلستان و دلاوران صنوبر لوای گلگون پرند در عرصه گلشن افراخته با ساز و برگ به عسگر خدیو بهار درآمدند. گلبن عمود غنچه بردست گرفت. ترکش بندان شاخسار تیر و کمان برداشتند. نیزه داران درختان شاخه های مشکین کلاله افراشتند در همزن هنگامه بهمن بهمن و غار تگر شهر دی گشتند.» ۲۷

سایر ترجمه های میرزا حبیب نیز، مانند ذیل بلاس که از آن یاد خواهیم کرد و یا مردم گریز که ترجمه نمایشنامه معروف مولیر است ۲۸ به همان سبک و از روی همان نیت سیاسی و اجتماعی نوشته شده اند. قهرمان مردم گریز، برخلاف حاجی بابا سردی است راستین و راستگو، که هر چه می اندیشد به زبان می آورد و بهر آنچه می گوید عمل می کند. لیکن از آنجا که متعلق به جامعه ای فاسد و آلوده به دروغ و نیرنگ است، در این جامعه خطرناک و یاغی جلوه گر می شود و جامعه او را از خود می راند و وادارش می سازد که از همه چیز دل بر کند و رخت سفر بر بندد. در این ترجمه که از سایر نوشته های مترجم امانت داری نسبت به متن بیشتر است، «مونس» قهرمان داستان بعنوان نمونه این چنین تنفر خود را از اجتماع خویش بیان می کند:

بهر دهان حق دعوی من بود گویا
به پشت گرمی حق تکیه باشدم اما
چسان ز عکس نتیجه مرا نسوزد دل
منم بحق و منم دعویم شده باطل

و یا:

چه راستی و چه غیرت شعار مردم بیسن
چه عدل و داد چه ناموس کار مردم بیسن

۲۷- ایضاً، گفتار پنجم: «در دزد شدن حاجی بابا و ایلغار، رفتن وی به اصفهان برای رستگاری خود» ص ۲۲.

۲۸- میرزا حبیب اصفهانی: مردم گریز ترجمه میزانتروپ، استانبول. مطبعه تصویر افکار سنه ۱۲۸۶، صفحه ۱۲۵. اصل نمایشنامه مولیر *Misanthrope* نام دارد. میرزا حبیب تغییرات زیادی در آن نداده، تنها اسامی را به فارسی برگردانده و مثلاً نام قهرمان را که در اصل *Aleeste* است «مونس» نوشته. از این ترجمه ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران نام می برد و این ابیات را ذکر می کند: گریبک موی ترک شیرازی / بدهد پادشه بمن شیراز / گویم ای پادشه اگر چه بود / شهر شیراز شهر بی انباز / ترک شیراز کافیست مرا / شهر شیراز خویش بستان باز

هلا به کوزه غم تاب پتک نیست هلا
جهیم بیرون از این دزدگاه و کشتنگاه

و سرانجام :

پی رعایت ناموس چاره جز این نیست
که رفت باید از اینجا و در بیابان زیست

اگر همه کوشش مترجم حاجی بابا در اینست که با هر نوشته و هر عبارتی دستگ
ظلم و ستم و حکام و ستمگران زمان خویش را به باد انتقاد گیرد و جامعه منحط و فاسد دوران
خویش را بشناساند و مردم را آگاهی و بیداری بخشد، همه سعی و اهتمام نویسنده حاجی بابا
در اینست که بعنوان پیچ و مهره همین دستگاه، از هر رویدادی استفاده کند تا حق حاکمیت
غرب و محکومیت شرق را به اثبات رساند و در این کوشش پیگیر برای حفظ منافع و موجودیت
خویش و پایمال کردن حق و موجودیت دیگران آنچنان باجدیت و شتاب پیش می رود که گاهی
در رفتار و کردار همزاد قهرمان خویش جلوه می کند. جیمز موریه در قالب حاجی بابا می رود
و بار دیگر داستان مسخ ستم پذیر به ستمگر و ستمگر به ستم پذیر تکرار می گردد و شباهت بحدی
می رسد که هموطنان مغرض تر از خودش هم اعتراف می کنند که «سوریه از خیلی لحاظ به قهرمان
خود حاجی بابا شباهت داشت. ماجرا دوست بود. حقیقتاً از زندگی لذت می برد. از یک گیلان
مشروب خوب خیلی هم بدش نمی آمد و در باره این مرد خوشرو و خوش اخلاق می گفتند غیر
وقتی که در سفر بود هرگز در خانه اش نبود.»^{۲۹}

تنفر سوریه از مشرق و شرقیها از دوران زندگی او در ترکیه سرچشمه می گرفت و به قول
حسن جوادی یکی از علل خصومت او نسبت به ایرانیان خصومتی بود که نسبت بدین اسلام
داشت.^{۳۰} سوریه در هر دو سفرنامه و در داستان حاجی بابا بدبختی مسلمانان را از اسلام می -
بیند و هر جا که فرصتی می یابد تورات و انجیل را به رخ مسلمانان می کشد و در سرگذشت حاجی
بابا در لندن از زبان معشوقه و دلدار انگلیسی حاجی بابا را به دین مسیح تبلیغ می کند و او را
به کلیسا می کشاند. محیط زندگی و جوانی سوریه یک محیط سیاسی و مستعمراتی بود. او در
سال ۱۷۸۰ در ازبیر به دنیا آمد. خانواده اش از پروتستانهای فرانسوی متقیم ترکیه بودند.
پدرش ایزاک سوریه به تابعیت انگلیس درآمد و در سال ۱۸۰۳/۱۲۱۸ به سمت قنصل
انگلیس منصوب شد. عمو و برادران سوریه نیز همه به خدمت سیاسی دولت انگلیس درآمدند
بودند. سوریه برای ادامه تحصیلات به لندن رفت. به قولی از مدرسه هارو^{۳۱} در لندن متخصص
علوم سیاسی فارغ التحصیل شد و به قولی دیگر از جمله به گفته یکی از هموطنانش^{۳۲} هرگز

۲۹- مقدمه R. Millar به چاپ ۱۹۵۴ سرگذشت حاجی بابا در اصفهان که در کتاب دکتر-
توسلی، یادشده، درص ۱۳۸ نقل شده است. دکتر توسلی شرح حال نسبتاً مفصلاً از زندگانی سوریه
داده است و ما در قسمت جوانی نویسنده از کتاب او استفاده خواهیم کرد.

۳۰- حسن جوادی: بحثی در باره سرگذشت حاجی بابای اصفهانی و نویسنده آن جیمز
موریه مجله وحید، سال ۳. شماره ۱۲. ص ۱۰۲۶-۱۰۳۳ و سال ۴، شماره ۱. ص ۱۷-۲۷
۲۸- Harraw

۳۲- نگاه کنید: Major Fredric goldsmith: *Ad. venturesof. Hajji Baba. of Isfahan*
London 1827 (introduction)

محصلی با نام ونشان جیمز موریه در این مدرسه درس نخواند.^{۳۳} در بازگشت به ترکیه به امور تجاری مشغول شد. در ۱۸۰۷/۱۲۲۲ هارفورد جونز^{۳۴} قبل از اینکه بعنوان سفیر انگلیس در ایران عازم مأموریت خویش گردد^{۳۵} در استانبول با موریه ملاقات نمود و وادارش ساخت که از تجارت دست بکشد و او را به استخدام وزارت امور خارجه انگلیس در آورد و به سال ۱۸۰۸/۱۲۲۳ بعنوان منشی مخصوص خود به ایران آورد و علیرغم مخالفت‌های کمپانی هند شرقی که سفیر و منشی را لایق و شایسته این مقام نمی‌دانست^{۳۶}، موریه موفق شد معاهده نظامی و سیاسی به نفع دولت خود با ایران به امضاء برساند^{۳۷} سال بعد نیز همراه میرزا ابوالحسن خان ایلچی که معاهده را به لندن می‌برد راهی انگلستان گشت و هشت ماه بعد همراه همین سفیر و سفیر جدید انگلیس سرگوراوزلی به ایران بازگشت و از ۱۸۱۰ تا ۱۸۱۵ در این کشور اقامت کرد.

در دستورالعملی که سرگوراوزلی برای موریه فرستاده نقش سیاسی و اخلاقی او را در ایران مشخص می‌سازد. او زلی از مؤلف حاجی بابا می‌خواهد تا حاجی باباوار «از هرگونه رابطه احتمالی میان ایران و کشورهای اروپایی به ویژه فرانسه و روسیه» جلوگیری نماید «گهگاه گزارشی از فعالیت‌های خود در این زمینه» برای دولت متبوع خود بفرستد و «قراردادها» و «معاهدات» را که با ایران خواهد بست گزارش کند. مهم‌تر از همه اینکه در همین نامه او زلی از او و هم‌از «افراد وابسته به سفارت انگلیس» در ایران می‌خواهد تا آنجائی که میسر است از «آداب و رسوم» و «سنن ایرانی» پیروی کند تا «سهر و محبت» و «اعتماد» رجال را بخود جلب نماید و «طرز رفتار اطرافیان شاه را بادقت خاصی مورد مطالعه قرار دهد»^{۳۸} و نظر آنان را نسبت

۳۳- این اشاره به گلداسمیت، از کتاب دکتر توسلی، یاد شده، ص ۱۷۴ برداشته شده است.

۳۴- جونز Harford Jones قبلاً نیز با ایران آشنائی داشت. زیرا مدتها نماینده سیاسی انگلیس در بغداد بود و بادولت زند رفت و آمد داشت. به ویژه هنگامی که لطفعلی خان می‌خواست جواهرات سلطنتی از جمله دریای نور را بفروشد، جونز بعنوان نماینده تجاری به ایران آمد. از این رفت و آمد روابط دوستی میان او و لطفعلی خان ایجاد شد. او یکی از نادرترین شاهد‌های روزهای آخر لطفعلی خان است. شرح این دوستی را در مقدمه مؤثر سلطانیه عبدالرزاق دنبلی که جونز آنرا تحت عنوان زیر به انگلیسی برگردانده است منتشر شده است:

Brydges (Sir Harford Jones): «*Dynasty of the Kajars*» London, John Murray, 1833.

۳۵- شرح این مأموریت را هم، جونز در کتاب دیگری با مشخصات زیر آورده است و در آن اشارات فراوانی به موریه دارد:

An account of the transaction of his Majesty's Mission to the Court of Persia..., 2 vols. London 1834.

۳۶- در باره مخالفت و مکاتبات کمپانی در این مورد رجوع شود به کتاب:

I. W. Kape: *Life and Correspondance of sir John Malcom* 2 vols. London. S. Eiden. 1851.

۳۷- منظور «عهدنامه مجمل» است که متن آن در کتاب علی اکبر بیضا: تاریخ سیاسی و دیپلوماسی ایران. انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۸، جلد اول، ص ۲۷۲-۲۷۴. چاپ شده است.

۳۸- این نامه در بایگانی وزارت امور خارجه انگلیس تحت مشخصات زیر است:

Sir Gore Ousely to James Morier. 20 June 1814. P. R. O. F. O. 60. vol 15.

و در کتاب دکتر توسلی نیز ذکر شده است.

به منافع دولت انگلیس جلب نماید. یعنی بعبارت ساده اوزلی از موریه می‌خواهد تا خود جاسوسی کند و اگر میسر است از ایرانیان جاسوس بپروراند ولیکن اشکال موریه در حاجی بابا در اینست که اگر به مزدوری و زشت‌خویی میرزا ابوالحسن خان‌ها اشاره می‌کند از نقش خود و هم‌مسلكانش در ایجاد این بردگی و جیره‌خواری سخنی به میان نمی‌آورد.

سرگذشت حاجی بابا اول داستانی نیست که دربارهٔ شرق و شرقیها نوشته‌اند و اگر شهرتش بیش از سایر کتابهای در این زمینه است از این روست که این داستان تا اندازه‌ای آغاز ادبیات استعماری است. هنگامیکه حاجی بابا برای نخستین بار انتشار یافت از آنجا که نام نویسنده در پشت جلد برده نشده بود برخی از منتقدین کتاب را بدیگران نسبت دادند. از جمله به «توماس هوپ» که چند سالی قبل داستانی تاریخی تحت عنوان آناستازیوس انتشار داده بود^{۳۹} و از لابلای ماجراهای قهرمانی «زیرک و دوست داشتنی» اوضاع سیاسی و اجتماعی مصر و عثمانی را تصویر کرده بود تا از بدبختیهای سرزمینهای عقب افتاده وسیله‌ای برای تفریح و تبسم اهالی فرنگ در روزهای فراغشان بیافریند. کتاب او را بعنوان «ماجرای بی‌نظیر ادبی» تلقی کردند و همگان «نثر فوق‌العاده» و «احاطه تاریخی» نویسنده را بسیار ستودند. پس هنگامی که حاجی بابا و ماجراهای او منتشر شد بسیاری از خوانندگان توماس هوپ که از لابلای داستانش با مصر آشنا شده بودند گمان بردند که نویسنده حاجی بابا نیز هم‌واست و این بار خواسته است بجای داستان مصری یک داستان ایرانی بیافریند و ایرانیان را بشناساند و دوباره شهرت اولیه را کسب نماید.^{۴۰} کتاب دیگری که بعنوان مرجع تقلید نویسنده حاجی بابا شناخته شده است عبارت است از *ژیل بلاس اثر لوساژ*^{۴۱} که خود موریه در آغاز حاجی بابا به آن اشاره کرده می‌گوید: اگر فرنگی بخواهد به آداب و رسوم شرقیها پی ببرد باید «حکایاتی بسیار متعلق به زندگانی ایشان فراهم آورد مانند کتاب *ژیل بلاس* که آئینه احوال فرنگیان است».^{۴۲} عجب اینکه در مورد *ژیل بلاس* و نویسنده‌اش نیز گفتگوها و بحثهای گوناگون وجود داشت و قرنی به طول انجامید تا روشن شود که نویسنده لوساژ است و کس دیگر نیست.^{۴۳} این بحث را ولتر نویسنده مشهور فرانسه با یک جمله ایجاد کرده بود و گفته بود: «لوساژ تمامی داستان خود را از روی یک رمان اسپانیائی^{۴۴} برداشته است» زیرا که هرگز یک خارجی نمی‌تواند این چنین به اوضاع و احوال

۳۹ — نگاه کنید به: Thomas Hope: *Anastasius*. London, 1819.

۴۰ — نگاه کنید به: *Blackwood's Magazine* یادشده. نویسنده این مقاله حاجی بابا را به توماس هوپ نسبت می‌دهد.

۴۱ — نگاه کنید به: Alain René Lesage: *Histoire de Gil Blas de Santillane* باید گفت که انتشار این کتاب برای بار اول ۲۵ سال طول کشید. جلد اول در ۱۷۱۵ و جلد چهارم ۱۷۳۵ پایان یافت. این نویسنده داستانها و نمایشنامه‌های مهم دیگری نیز دارد که از جمله ابلیس لنگ یا *Le diable boiteux* و کریسپین (قیب ابا بش *Crispin rival de son maître* و ماجراهای نوین دون کیشوت راهی توان نام برد. تولد این نویسنده در ۱۶۶۸ و مرگ او سال ۱۷۴۷ بوده است.

۴۲ — سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، ص ۲ — مقدمه *ژیل بلاس*:

Henri Chabot: *Histoire...* Paris, Larousse 1928, P. 28

۴۴ — منظور ولتر از رمان اسپانیائی رمان زیر بوده است:

La Uidad ole le Escudiero don Marcos de Obregon

کشور دیگری آگاهی یابد. لیکن امروز محققین اروپایی این تردید ولتر را بی اساس دانسته‌اند و لوساژ را نویسندهٔ ژیل بلاس می‌دانند.

در هر حال سرگذشت ژیل بلاس نیز سرگذشت جوانی است که زادگاه خود را به نیت تحصیل در دانشگاه ترک می‌گوید لیکن هنوز یک دوگامی بر نداشته از راه راست منحرف می‌گردد. به تبه کاران و دزدان می‌پیوندد، به هر شغلی می‌گراید، به هر کار پستی دست می‌زند و سرانجام برای عبرت خوانندگان اروپایی و به دنبال یک سلسله ماجراهای خوش و شیرین و لبخندزا، همانند حاجی بابا به درخانهٔ بزرگان می‌رسد و همکاسهٔ اشراف و رجال می‌شود و برخلاف حاجی بابا که بدی و بد کرداری او ذاتی است و همواره با اوست، ژیل بلاس تبه کاریست خوشرو و پیاکدل، سبکسر و ضعیف‌النفس، اگر بد می‌کند قصد بد کردن ندارد لیکن هر بار که دست می‌دهد از بد کردن لذت می‌برد و هنگامی که وجدان بیدار اشرافیت به سراغش می‌آید از خواب غفلت بیدار می‌شود و دست به توبه می‌زند و همانند «ژولین سورل» قهرمان سرخ و سیاه اثر «استاندا» که او را «دوست داشتنی‌ترین تبه کاران»^{۴۵} لقب دادند ژیل بلاس نیز به جرگهٔ «تبه کاران دوست داشتنی» می‌پیوندد.

ترجمهٔ فارسی ژیل بلاس نیز مانند ترجمهٔ حاجی بابا خالی از گفتگو نبوده است. امروز اکثراً این ترجمه را از میرزا حبیب اصفهانی می‌دانند. مینوی می‌نویسد: «قصهٔ ژیل بلاس را هم چنانکه گفته شد میرزا حبیب به فارسی ترجمه کرده و نسخهٔ خطی آن به کتابت میرزا آقاخان کرمانی در کتابخانهٔ اونیورسیتته استانبول با تصریح اینکه ترجمهٔ حبیب افندی است موجود است و عکس آنهم گرفته شده و در تهران هست. دکتر محمدخان کرمانشاهی همین ترجمه را بدون تصرف به نام خود چاپ کرده است.^{۴۶} عجب اینکه اغلاط نسخهٔ خطی در متن چاپ شده عموماً دیده می‌شود»^{۴۷} نسخهٔ دیگری از این ترجمه در یک مجموعهٔ شخصی در کرمان موجود است^{۴۸} که از نظر محتوی کوچکترین تفاوتی با نسخهٔ استانبول ندارد^{۴۹} مگر از نظر خط. در هر حال همکاری میرزا آقاخان در رونویسی این ترجمه و پیدا شدن نسخهٔ دومی در کرمان که گویا یادگاری است از کتابخانهٔ خانوادهٔ میرزا آقاخان و نیز وجود برخی اصطلاحات خاص کرمان

۴۵- بعلمت شباهت زیرکی و نادرستی و رفتار قهرمان استانداال به تالوتوف نمایشنامهٔ مولیر اورا «تارتوف دوست داشتنی» لقب داده‌اند.

۴۶- این ترجمه به چاپ سربی در سال ۱۳۲۲ منتشر شده است در این باره رجوع شود به: محمدرضا فاشاهی؛ «ترجمه‌های دورهٔ قاجار»، نگین، دیماه ۱۳۵۲ و یحیی آریان پور: از صبا تا نیما، جلد اول، تهران، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۵۰، ص ۴۰۵ - ۳۹۵

۴۷- م. مینوی: پانزده گفتار. یاد شده، ص ۳۱۲

۴۸- این نسخه در اختیار آقای مهندس اسلام پناه می‌باشد که از مهر کاغذها و جلد معلوم می‌شود که در زمان قاجار رونویسی شده و در نتیجه از عهد دکتر محمدخان کرمانشاهی بدور است. من از آقای مهندس اسلام پناه که اجازه دادند از این نسخه استفاده کنم و آنرا با نسخ دیگر مقایسه نمایم، نهایت سپاس و تشکر را دارم.

۴۹- عکس نسخهٔ استانبول در ۵ جلد در کتابخانهٔ مرکزی، تحت شماره ۲۸۰۹ موجود است و ما آنرا با نسخه کرمان مقابله کردیم.

مثلاً «از این خیال واسر نگیدم»،^{۵۰} نظریه برخی از متخصصین^{۵۱} را که معتقدند میرزا حبیب ذیل بلاس را به یاری میرزا آقاخان به فارسی برگردانده است قوت می‌بخشد به ویژه که در پاره‌ای صفحات سبک نگارش به شیوه ادبی میرزا آقاخان بیشتر می‌ماند تا لحن طنزآمیز میرزا حبیب. همانند حاجی بابا در این جا نیز مترجم با تغییر دادن اساسی و آوردن اضافات از این داستان فرنگی یک داستان نیمه شرقی به منظور انتقاد از اوضاع اجتماعی و سیاسی زمان خویش آفریده است. حتی از شخصیت‌های بناه زمان خویش در عهد ناصرالدین شاه نام می‌برد، نام حکیم فرنگی^{۵۲} را به حکیم خونابی مبدل می‌سازد و یا می‌نویسد: «در محله نو با کریم شیرهای و شیخ شیپور و چند نفر از سرشناسان اکثر اوقات هم کاسه و هم پیاله بودیم»^{۵۳} مانند ترجمه فارسی حاجی بابا در این جا نیز میرزا حبیب از آوردن اضافات و ابیات باکی ندارد و هر جا که زبان نویسنده را قاصر می‌بیند خود جای او را می‌گیرد مثلاً در وصف حکیم مشخصاتی چند بر اوصاف او می‌افزاید و می‌نویسد: «حکیم مردی بود بلند بالا، خشک اندام و زرد رنگ. دست کم از چهل سال باز، مقراض در دست ظاهرش با وقار، گفتارش سنجیده و آبدار، الفاظش رنگین، کلماتش سنگین، دلایل و براهینش مانند تقسیمات اقلیدس با جدول و پرگار، اما رأی و اعتقادش سخت ناهنجار»^{۵۴}. در مقدمه این متن نیز مترجم به قصد خود از ترجمه این کتاب اشاره می‌کند و از عبیدزاکانی نام می‌برد که «هزل و جد را آمیخته و معایب اهل عصر خود را نیک باز نموده است» و در توجیه نقش خود و طرز کارش هم شعری می‌آورد که به این بیت می‌انجامد:

کسی را اگر اعتراضی بود
به نزد سخندان آس رود...

باید افزود که نسخه خطی تا اندازه‌ای با نسخه چاپی محمدخان کرمانشاهی متفاوت است. برای نمونه این یک دو سطر را نقل می‌کنیم:

نسخه چاپی: «وقتی آنروز در آنجا بسر بردیم. شب به مهمانخانه رفته سوپ کلم و کباب خرگوش خورده و راحت نمودیم.»

نسخه خطی: «وقت پسین به قصبه‌ای رسیده منزل کردیم شله کلمی بر بار نهادیم و خرگوشی به سیخ زدیم»

در هر حال در نوشتن حاجی بابا، جیمز موریه تا اندازه‌ای تحت تأثیر ذیل بلاس قرار گرفته است و در این شکی نیست که سرآغاز هر دو داستان، عناوین گفتارها و گاه رفتار هر دو قهرمان در هر دو داستان یکیست. لیکن ذیل بلاس را نمی‌توان مبدأ و منشأ اصلی الهامات جیمز موریه بر-شمرد، با اینکه والتر اسکات، حاجی بابا را ذیل بلاس شرق می‌نامد.

۵۰- «سرگذشت ذیل بلاس سانچیلانی»، ...

۵۱- دکتر باستانی پاریزی وهم چنین مهندس اسلام پناه را اعتقاد بر اینست که میرزا آقاخان در ترجمه ذیل بلاس دست داشته است.

۵۲- نام حکیم خونابی در اصل کتاب Docteur Sangrado است.

۵۳- گفتار اول، جزو دوم. نسخه کرمان.

۵۴- گفتار دوم، جزو دوم تحت عنوان «خلیفه ناخوش افتاد چگونه معالجه کردند، چه شد بعد از مرگش چه میراث به ذیل بلاس رسید». همان نسخه.

پیش از اینکه به مطالعه هویت قهرمان «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی» و به بررسی نگاه استعمارگرانه و مغرضانه موریه پردازیم باید بگوییم که داستان حاجی بابا بیش از هر متن دیگر، از نظر شکل ظاهر و چهارچوب داستان، از داستانهای هزاره و یکشب الهام گرفته است. در مقدمه کتاب نیز نویسنده به اشاره می‌گوید: «هنوز هیچ سیاحی در باب عادات و رسوم مشرق-زمین چیزی ننوشته است» که از نظر تاریخ اجتماعی و سیاسی این سرزمین مفید باشد: «در میان کتابهای افسانه‌ای که در این باب نوشته‌اند بهترین همه الفلیله است که عادات و رسوم شرقیان را چنانکه باید نگاشته و چه دلیل بهتر از این که مؤلفش خود از اهل مشرق زمین است.»^{۵۵} موریه در سفر نامه‌های خود نیز به داستانهای هزاره و یکشب اشاراتی دارد. در سفرنامه دوم، «بانوی حرم» فتحعلیشاه را با «زبیده» همسرهارون الرشید هم چنانکه در هزاره و یکشب آمده است مقایسه می‌کند.^{۵۶} و یا در شرح حال امین‌الدوله صدر اصفهانی وزیر شاه و ارتقاء او از بقالی به مقام وزارت می‌نویسد: «شرح حال او می‌تواند داستان خوبی از داستانهای هزاره و یکشب را تشکیل دهد.»^{۵۷}

در مورد داستانهای هزاره و یکشب موریه تنها به این ایما و اشاره ساده اکتفا می‌کند. بلکه همواره در همه نوشته‌هایش شرافت و نجابت و کیش و آئین هموطنان و همسلسلکان مستعمره‌چی خود را به رخ شرقیان محروم کشیده است و از ماجراهای بدکاران مشرق زمین درس عبرتی برای به آمد و عبرت فرنگیان آفریده است، گاه همانند ژیل بلاس و حاجی بابا بی‌اختیار از راه راست منحرف می‌شود و به دزدان و تبه‌کاران می‌پیوندد و از دخل و تصرف در آثار و نوشته‌های همین واماندگان شرقی پروائی بخود راه نمی‌دهد. آنچه‌چنانکه «حکایت سربریان»^{۵۸} او در سرگذشت حاجی بابا، رونویسی از قصه «خیاط واحدب و یهودی و مباحث نصرانی»^{۵۹} در هزاره و یکشب است تنها عناوین و اسامی و محل رویدادها متفاوتند. هم‌چنین سرگذشت «دویش صفر و دو (فیق او)» در حاجی بابا اقتباسی است ناجوانمردانه از داستان «سه گدا»^{۶۰} و یا «سه قلندر» هزاره و یکشب که بعدها گوینو نیز تحت تأثیر آن داستانی به همین نام آفرید.^{۶۱}

شاید تنها بهانه موریه این بتواند باشد که اگر نه این دزدی لیک این اقتباس قبل از او هم سابقه داشته است. چندین شعر از دیوان لافونتن، عبیدزاکانی فرانسه قرن هفده مستقیم از «کلبله و دهنه» گرفته شده است و نیز شاهزاده خانم بابل اثر ولتر و نامه‌های ایرانی اثر بوتسکیو از داستانهای هزاره و یکشب الهام گرفته‌اند. شارل نودیه که شرح حال اولین مترجم فرانسوی این

۵۵- «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی»، یادشده، ص ۱.

۵۶- نگاه کنید به: James Morier: *A Second Journey through Persia, Armenia and Asia Minor ... 1810-1816*. London, Longman. 1818. P. 174.

از این پس، از این کتاب به نام «سفرنامه دوم» یاد خواهیم کرد.

۵۷- همان کتاب ... ص ۱۳۲

۵۸- «سرگذشت حاجی بابا...»، گفتار چهل و پنجم، ص ۱۳۴-۱۳۳

۵۹- کلیات مصور هزاره و یکشب، تهران، چاپ علمی، ۱۳۳۰، داستان بیست و پنجم ص ۳۳

۶۰- این همان داستانی است که فرخ غفاری براساس آن فیلم «شب قوزی» را ساخته است.

۶۱- نگاه کنید به: Comte de Gobineau: *Les trois Kalandar*.

داستانها را نوشته است^{۶۲} در قصه‌های مشهور خویش از جمله ملکه صبا و «چهار طلسم» به این تأثیر اشاراتی دارد و در سال ۱۸۳۰ به یکی از دوستان خود در این باره می‌نویسد: «از امروز تا روزمرگ تنها و تنها داستان خواهم نوشت.»^{۶۳} حتی بالزاک که فرانسویها به علت اعتقاد به اصل «هنر نزد فرانسویان است و بس» او را اصیل‌ترین نویسنده کشور خویش می‌نامند در برخی از نوشته‌هایش از جمله «دختر چشم طلائی» و بخشهایی از شکوه و پستی دبدایان از این تأثیر بری نمی‌ماند. حقیقتی است که وقتی ترجمه فرانسوی این داستانها برای اولین بار بین سالهای ۱۷۰۸-۱۷۰۴ در دوازده جلد انتشار یافت تشویق خوانندگان به اندازه‌ای بود که بین ۱۷۰۴ و ۱۸۸۲ همین ترجمه را بیش از هفتاد بار انتشار دادند^{۶۴} ترجمه انگلیسی این حکایات نیز یک قرن بعد یعنی در اوایل قرن نوزده از روی ترجمه فرانسه منتشر شد. گویا در زمان حیات آنتوان گالان مترجم^{۶۵} جوانان گرد پنجره اتاق کار او جمع می‌شدند و بعنوان «نقال» از او می‌خواستند تا قصه تازه‌ای برایشان نقل کند^{۶۶} گاهی نیز مستشرقین از جمله اسیل بلوشه^{۶۷} از این قصه‌ها بعنوان «آئینه‌ای از زندگی اعراب» و شرقیان یاد می‌کرده‌اند و با این حال تا کنون هیچ کتابی همانند هزار و یکشب مرجع تقلید داستان نویسان غرب قرار نگرفته است هرچند که هرگز نتوانسته‌اند زیباییهای این داستانها را بازآفرینند و صفا را به غرض مبدل ساخته‌اند.

از این رو سرگذشت حاجی‌بابا اصفهانی نه تنها از نظر شکل ظاهر و بنای کار یادآور هزار و یکشب است بلکه هر بار که حاجی‌بابا بوقلمون صفت از رنگی به رنگی در می‌آید، آب به آب می‌شود، هر بار که در هزار چهره و هزار لباس می‌کوشد از موقعیتی پست به موقعیتی برترگراید در این مسخ و در این برگردان که مسخ و برگردان زشتی است به زشت‌تر، خواننده را به یاد یکی از زیباییهای مسخ و ستیز در قصه‌های شهرزاد می‌اندازد ستیز دختر و عفريت؛ که عفريت شیر شد و دختر شمشیر برنده و سرشیر را بدو نیم کرد، سرشیر به صورت کژدمی شد، دختر بار بزرگی گردید با هم درآویختند، پس از آن کژدم به صورت عقابی شد، دختر به صورت

۶۲- نگاه کنید به: Charles Nodier: «Notice sur Galland», Préface de «Les Mille et une Nuits» Paris, Garnier, 2 vols, 1960, vol. 1, pp. I-X.

۶۳- نگاه کنید به: Charles Nodier: *Contes Fantastiques*, Paris, J.J. Pauvert, 1954, vol. 1. p. 80

۶۴- در مورد چاپهای گوناگون هزار و یکشب در اروپا رجوع شود به مقدمه چاپ جدید ترجمه هزار و یکشب در بلژیک:

Les Mille et Une Nuits, Contes Arabes. Bibliothèque Marabout, 1965. 2 tomes. Préface de A. Abel, tome 1, p. 6

۶۵- مترجم Antoine Galland برای اولین بار برای امضای کاپیتولاسیون‌ها به عنوان منشی هیأت نمایندگی به لبنان سفر کرد و این داستانها را برای شناساندن وضع مستعمرات آینده برای کشور و پادشاه خود ترجمه کرده است.

۶۶- رجوع شود به مقاله Gaston Picard در مقدمه ترجمه فرانسه هزار و یکشب، چاپ ۱۹۶۰، یاد شده، ص VI-XX

۶۷- این مقاله توسط مستشرق مشهور فرانسه امیل بلوشه Emile Blochet در ژانویه ۱۹۰۰ در *Revue Encyclopédique* منتشر شده است.

کرکس برآمد، زمانی بچنگیدند، عفریت گریه سیاه شد، دختر به صورت گرگ برآمد، عفریت اناری شد و بر هوا بلندگشت و بر زمین آمد و بشکست و دانه‌های آن پاشید زمین قصر از دانه‌ انار پرشد، درحال دختر خروسی گردید و دانه‌ها را برچید، دانه‌ای از آن بسوی حوض رفت. خروس خروسی برآورد... تا اینکه یکدانه را دید خواست که او را نیز بریاید بحوض اندر افتاد و ماهی شد، دختر خویشتن در آب افکند و نهنگ گردید و با هم درآویختند و فریاد بلند کردند تا عفریت بدرآمده شعله آتشی شد... دختر نیز خرمن آتشی گردید»^{۶۸} و الی آخر و جنگ میان پاکی و زشتی ادامه یافت.

در هرحال سرگذشت حاجی‌بابا تصویری از یک مسخ عمیق است. مسخ تدریجی دلاک‌زاده به حاجی‌بابا و حاجی‌بابا به جیمز موریه.

دنیای حاجی‌بابا و دنیای حکام

بیا ساقی که من مردم
کفن در برگ تاکم کن
ز آب می بده غسل
در میخانه خاکم کن
از ترانه‌های دوره فتحعلیشاه

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی برخلاف نظر برخی از نویسندگان از جمله استاد مینوی تصویری از طبقات گوناگون ایران در عهد فتحعلیشاه نیست. بلکه بیشتر تصویریست از طرز زندگانی و آداب و رسوم طبقه‌ای خاص. شرح موقعیت و شرایط شهرت‌یابی و ارتقاء طبقه متوسط و خرده‌پای شهریست که در اثر عدم تأمین جانی و مالی میکوشند خود را از سلک محرومین دور سازند و برای حفظ منافع طبقاتی خویش به اولیای دولت بپیوندند. سرگذشت رجال تازه بدوران رسیده آن زمان است که جیمز موریه بعنوان کاردار سفارت انگلیس و منشی سفیر با آنان در تماس و در رابطه بود و هم‌چنانکه گذشت مأموریت داشت تا در پیرامون وضع زندگی و آداب و رسومشان به تحقیق و مطالعه بپردازد. سرگور اوزلی سفیر انگلیس در گزارشهای سیاسی خود «استعدادها» و «کاردانی» موریه را در این زمینه و امور سیاسی دیگر بسیار ستوده است.^{۶۹} خود او نیز در سایر نوشته‌هایش که هیچیک شهرت و آوازه حاجی بابا را نیافتند لیکن همگی به تقلید از حاجی بابا بوجود آمده‌اند از این مطالعات یاد میکند. در مقدمه داستانهای «میرزا» که با الهام از سفرنامه سرجان ملکم^{۷۰} نوشته شده است، موریه از نتایج سودمند آشنایی‌های خود با رجال و بزرگان دربار ایران سخن میگوید.^{۷۱} و هم‌چنانکه سلکم حکایاتی از زبان نقال دربار نقل میکرد او نیز قصه‌هایی از قول ملک الشعراء دربار به نقل می‌آورد.

سرگذشت حاجی‌بابا مانند دیگر نوشته‌های ایرانی موریه محصول همین آشنایی‌هاست.

۶۸- هزار و یکشب. یادشده. شب چهاردهم

۶۹- نگاه کنید به: Sir Gore Ousely: to Lord Viscount, June 1814. P.R.O. F.O. 60/4.

۷۰- نگاه کنید به: Sir John Malcolm: Sketches of Persia, 2 Vols. London, J. Murray. 1828.

۷۱- نگاه کنید به: James Morier: The Mirza London, R. Bentley. 1841, vol. 1, p. 5.

قهرمانان این داستان رجال و بزرگانی هستند که موریه در طی شش سال اقامت خود در ایران با آنان در تماس بود و عبارتند از فتحعلیشاه قاجار، میرزا شفیع صدراعظم، میرزا حسین خان امین-الدوله، میرزا ابوالحسن خان ایلچی، میرزانی خان وزیر، فتحعلی خان صبا ملک الشعراء، محمدخان نسقچی باشی شیراز، میرزا احمد طبیب، و چندتن دیگر که ما در جای خود از آنان یاد خواهیم کرد. موضوع داستان حاجی بابا عبارت است از وصف حکومت و سیاست این افراد، ظلم این افراد، عدم آگاهی این افراد و رابطه این افراد با سایر طبقات. هم‌چنین غرض جیمز موریه که در نادرستی و دروغ پردازی همزاد قهرمان خویش حاجی باباست، از نوشتن این داستان نشان دادن سستی و ضعف دستگاههای حکومتی ایران، لزوم حمایت غرب از ایران، تحمیل سیاست استعماری انگلستان به ایران و توجیه نفوذ سیاسی و نظامی انگلستان در ایران از لابلای صلح نامه‌ها و عهدنامه‌هاییست که بدستاری موریه به امضاء رسیده است. غرض ما از این نوشته نمودن دنیای راستین و یا افسانه‌ای حاجی بابا، بررسی موقعیت سیاسی و طبقاتی حاجی بابا و روشن ساختن هویت حقیقی نویسنده حاجی باباست.

باید گفت برداشت جیمز موریه از جامعه و یا لاقلاً از جامعه ایران برداشتی است

خاص. دنیای او و قهرمان او در دنیای بزرگان و حکام و دست‌نشانده‌ها خلاصه میشود. با کلمه ملت بیگانه است. در تمام طول سرگذشت حاجی بابا از کشاورزان که اکثریت جمعیت شش میلیونی دوران فتحعلیشاه را تشکیل میدادند حتی یکبار نیز یاد نشده است. روابط حکام و مردم نه تنها از طریق روابط اقتصادی (مالیات و سیورسات) و یا روابط استعماری حدس زده می‌شود. هنگامیکه نویسنده داستان نمی‌سراید یا کلی بافی میکند و یا غرض می‌ورزد و کلماتی مانند «شرق زمین»، «اجتماع ایران» و غیره مفهوم خود را از دست میدهند؛ مثلاً در این جملات «ایران چه ایران! پایگاه موهوم جاه و جلال خاورزمین، جایگاه شعرای گل و بلبل، گهواره سردی و مردمی، سرچشمه پاک رسوم کیش اهل شرق زمین»^{۷۲} و یا «زمان اقامت خود را در ایران نمی‌توانم گفت که زمان سعادت بود و هرگز بخاطر نگذشت که من میان پیغمبران بنی اسرائیل یا در میان ایرانیانی که پادشاهان فرمانروای همه خاور-زمین بودند»^{۷۳} تنها نظریه قابل قبول و درستی که



۷۲- سرگذشت حاجی بابا، ص ۲

۷۳- هانجا، ص ۴

سوریه از لابلای سرگذشت حاجی بابا و جامعهٔ زمان فتحعلیشاه ارائه میدهد، نظر او در باب آداب و رسوم حکام آن دوره است. سوریه اعتقاد داشت که در عهد خاقان قاچارها هنوز آداب و رسوم قبیله‌ای خود را از دست نداده بودند هنوز فتحعلیشاه به عادت بیلاق و قشلاق ایلات صحرانشین زمستانها به قصر تهران و تابستانها به چمن سلطانیه کوچ میکرد و همانند رئیس قبیله در هرسفر زنان و بزرگان دربار و قشون خود را همراه سیرد، از این رو ناگهان به جمعیت سلطانیه چندین هزار نفر اضافه میشد و عباس میرزا ناچار بود هرساله آذوقه و لوازم زندگی این عده را بزور «سیورسات» از اطراف آذربایجان فراهم سازد. ۷۴ و اهالی ناخرسند و قحطی زده را ناخرسندتر گرداند. سوریه همین امر را به صورت داستانی در حاجی بابا میآورد و در «مسافرت فتحعلیشاه بسلطانیه» از زبان شیرعلی جلاد چنین بیان می‌کند: «برای اردو سیورسات باطراف و جوانب حواله شده است. سیورسات از ده قاچ سوار که میان اینجا و همدان است بسبب اینکه چند روز پیش شاهزاده بعزم شکار آنجا رفته سیورسات را چرانیده است سیورسات مقرر نرسیده است» ۷۵ و باز میرزا حبیب در ترجمه می‌افزاید:

خوردند از مغز را بر جای مانسد اقلا پوستی از هندوانه
کنند از چانه گر ریش کسی را از او ماند بجا البته چانه

نظر سوریه از این رو قابل قبول است که در این دوره رابطه حکام و ملت فقط از راه مالیات‌های جبری بود که بضرع شلاق نسق چی‌باشی‌ها و کلانترها، میرعسها و غیره گرفته می‌شد و جور و ظلم دوران فتحعلیشاهی نیز در همین رابطه اقتصادی خلاصه می‌گشت. هنگامیکه در داستان سوریه، حاجی بابا و شیرعلی جلاد به ده میرسند تا سیورسات اردو را بگیرند در گفتگوی شیرعلی و کدخدای که بالهام از آن میرزا آقاخان کرمانی گفتگوی کلانتر و حاکم را آفریده است ۷۶ نویسنده از قول کدخدا چنین می‌گوید:

«کسی از جانب خراب قلی میرزا آمد که ارباب فردا بدینجا برای شکار گورخر و آهو و کبک بیاید. با سر او باید خانه‌ها را برای خدم و حشم خالی کنید، مردم را جمع کرد که تا وقت بودن او در اینجا خرج مطبخ و کاه و جوی مالهایش باشماست. از این خبر مردم هراسان و ترسان که کباد شاهزادگان کشیدن نه کاری است آسان. خواستیم بارشوت و التماس و انابت دفع بلا کنیم نشد. قرار به خالی کردن ده و فرار بکوهها نهادیم تا از این ستارهٔ دمدار رستگاری یابیم... پس شاهزاده امر فرمود هرچه غله و آذوقه در ده ذخیره یافتند غارت کردند».. «گاو و گوسفند خود را با آنچه می‌توانستیم برداشتیم و میان دره و آبکند کوهها فرار کردیم. در ده بجز گربه‌ها و سه پیرزن ناخوش برای شاهزاده نماند» ۷۷

نظیر همین داستان را مسافرت دیگر بعنوان گوناگون نقل کرده‌اند. خود سوریه در سفرنامه‌اش بهنگام فرود آمدن در دهی می‌نویسد: «اهالی ده به محض اینکه خبر ورود ما را شنیدند با زن و بچه و گله و هرچه داشتند بکوهها فرار کردند و از پشت سرشان چیزی جز دیوارهای خالی ده باقی نمانده بود» ۷۸ و یا از ده «زرقان» یاد میکنند که سکنهٔ آن در اثر جور

۷۴- سوریه: سفرنامه دوم، یاد شده، ص ۲۷۶ ۷۵- سرگذشت حاجی بابا، یاد شده، ص ۱۰۲

۷۶- میرزا آقاخان کرمانی، سه مکتوب. نسخهٔ خطی متعلق به نگارنده.

۷۷- سرگذشت حاجی بابا، ص ۱۰۴ ۷۸- سوریه: سفرنامهٔ دوم، ص ۲۶۱

حسینعلی میرزا حاکم فارس و مالیات‌های جبری او به ستوه آمدند و نیمی به کوه پناهنده شدند و در حدود صد خانوار بتهران مهاجرت کردند.^{۷۹} و باز در مورد یکی از دهات کازرون می‌نویسد: «از یکی از اهالی ده پرسیدم سالیانه چقدر مالیات می‌پردازد؟ جواب داد:

— سالیانه؟ ماهر ماه و گاه ماهی دوبار مالیات و سیورسات میدهیم. هرچه داریم شامل

مالیات است و اگر هم هیچ نداشته باشیم زن و بچه‌هایمان شامل میشوند»^{۸۰}

در همین سال فریزر از دهی سخن می‌گوید که در حدود ۳۰ خانوار بود لیکن ابراهیم‌خان قاجار آنچنان اهالی را دوشیده بود که مردم ده را خالی کرده بودند تا از سر سالی ۲۰۰ تومان مالیات رهایی یابند.^{۸۱} و باز می‌گوید: «بهر دهی میرسیدیم مردم اول چیزی که می‌پرسیدند این بود «آیا سیدانید قاجارها اسباب بکجا کوچ خواهند کرد؟ نکند که باینطرف‌ها یابند!»^{۸۲} در همین سفرنامه از ده گردو چنین یاد میکند: «در این ده همه چیز هست بجز گردو!... قاسم-خان قاجار داماد فتحعلیشاه چندی پیش در این‌جا منزل کرده بود و شربت و آذوقه خواسته بود... جواب گفته بودند که در این ده شربت و این نوع چیزها پیدا نمیشود. و بعنوان سیورسات فقط ده تومان گرد آورده بودند. قاسم‌خان دستور داد ده را آتش بزنند و مزارع گندم را بسوزانند. اهالی ده مجبور بفرار شدند و هنگامیکه من از ده گردو می‌گذشتم مردم هنوز باز نگشته بودند»^{۸۳} در همین سالهاست که یکی از افسران عباس میرزا بخاطر خدمت شایسته‌ای که در جنگ‌های ایران و روس نشان داده بود از پرداخت مالیات دهش که بالغ بر چهارصد تومان می‌شد معاف گشت. لیکن در غیاب عباس میرزا هنگامیکه حکومت آذربایجان بطور موقت به جهانگیرسیرزا داده شد او بار دیگر این مالیات را خواستار شد و هنگامیکه مردم از پرداخت آن خودداری ورزیدند واحدی از قشون آذربایجان را به این ده که از دهات سلماس بود گسیل داشت و اهالی را که در حدود سیصد نفر بودند به خوی می‌آورد. مردها را در مقابل چشم کود کانشان سر برید. زنها را بسر بازان داد و کودکانش را بخشید!^{۸۴} و همو که همه بخاطر اثر ارزنده‌اش «تاریخ نو» وی را ستوده‌اند در تمام طول اقامت خود در آذربایجان دهات را وادار به پرداخت سیورسات می‌نمود حتی «از دزدی و غارت مال مردم ویرانگیختن ارتش برضد عباس میرزا» دریغ نمی‌کرد.^{۸۵} در باره چنین حکامی است که در آن روزگار سروده‌اند:

«خوب کردم، خوب کردم گر بمانم بعد از این

باز میدزدم چنان کش آن زمان دزدیده‌ام.»

و یا هنگامیکه فتحعلیشاه بفارس سیرت گفته‌اند:

با وفور گندم و جو از کمی سورسات

در رهی کز وی عبور لشگر سلطانی است

هم چو سال قحط از هر گوشه اسب و مرد را

شبهه بی‌کاهی است و شبون بی‌نانی است.

۷۹— موریه: سفرنامه دوم، ص ۷۱ — ۸۰— ایضاً. همانجا، ص ۵۲

۸۱— نگاه کنید به، p. 90. James B. Fraser: *A Journey into Khorasan*. London. 1824.

۸۲— ایضاً. ص ۵۵۶ — ۸۳— ایضاً. ص ۱۱۵

۸۴— نگاه کنید به: James B. Fraser: *A Winter's Journey (Tatar) from Constantinople to Tehran*. London. 2 vols. R. Bentley, 1838. vol. 1. p. 367.

۸۵— همانجا جلد اول. ص ۴۱۰

تنها ایل ترکمن و قبایل صحرائشین نبودند که گاه‌گاه به شهرها و دهات به چپو و غارت می‌رفتند. ایل قاجار نیز همواره از این مراسم پیروی داشتند. حسینعلی میرزا حاکم فارس و پسرش تیمور میرزا بیاری ایلاتی‌ها و لوطی‌ها هر سال یکبار از شیراز به بوشهر برای «غارت مال التجاره تجار می‌رفتند»^{۸۶} علاوه بر مسافرینی که از این چپو یاد میکنند مأمورین سیاسی انگلیس هم در گزارشهای خود می‌نویسند:

«مفتخرم به اطلاع شما برسانم که شب گذشته مطابق با دوم نوامبر شهر بوشهر مورد حمله و سنگباران واقع شد. این حمله توسط افراد ایلات گوناگون و تحت رهبری تیمور میرزا یکی از پسران حسینعلی میرزا حاکم فارس انجام گرفت و ریاست ایلات را نیز شیخ احمد رئیس قبایل برازجان عهده‌دار بود»^{۸۷}

در خراسان فرزند دیگر فتحعلیشاه حسنعلی میرزا شجاع السلطنه راحت و آرام از مردم آن دیار سلب کرده بود تا جاییکه فتحعلیشاه در نامه‌ای خطاب به او می‌نویسد:

«بالجمله در همه آن مملکت یک نفر که از آن فرزند دلخوشی داشته باشد نمانده است و با عدم اطمینان همه خراسان، چگونه کار آنجا بکفایت آن فرزند منتظم خواهد شد. تمامی خلق مملکتی را که نمی‌توان بی‌سوجبی مورد سیاست داشت و با عدم تقصیری ظاهر همه بندگان خدا را آزرده. هر نیشی را نوشی سزاوار است... در کار آن فرزند که مردم آنجا به جز نیش یا نوشی بدتر از نیش چیزی ندیده‌اند... حق مطلب اینکه در کار آن فرزند و خراسان متفکر مانده‌ایم نمی‌دانیم چکنیم. بهار است. وقت کار است... تاکی و تاچند قشون هر ساله بخراسان مأمور شود و در انقضای بهار همان اغتشاش پار باشد... امروز کار از آن گذشته است که آن فرزند خیر خود را ملاحظه نماید اندک فکر کند ببیند خیر دولت شاهنشاهی چه چیز است...»^{۸۸} و ناصرالدین شاه قاجار که در زمان او ایل قاجار «ساکن» شده بود در باره اجداد خود می‌نویسد: «ما چطور می‌توانستیم تصدیق کنیم که مال مردم را بگیرند و بچاپند. این کارهای عهد کریم خان زند و آغا محمدخان و فتحعلیشاه قاجار است. ما هرگز راضی نمی‌توانیم بشویم که مال مردم را بزور بگیرند. ما فرمان نوشتیم مال و جان مردم محفوظ است و کسی نمی‌تواند بی‌جهت مال دیگری را ضبط کند»^{۸۹} در حالیکه خاقان در باره خودش چنین می‌سراید:

خاقان بناز زانکه میان شهان ترا
حب علی و آل علی کرده رهبری
و در نصیحت پسرش محمود میرزا حاکم نه‌اوند که از کم التفاتی پدر گله داشت می‌گوید:
تابه کی در فکر دنیای دنی بودن بس است
دل به دلداری بده محمود و رو آسوده باش
و محمود میرزا در گله از پدر:
دل‌م چون شد بدرویشی در این ویران سرا مایل
سر خود را ببرد آرم چرا باتاج سلطانی

۸۶- نگاه کنید به: George Fowler: *Three Years in Persia...* London, H. Colburn, 1841. vol. 1. p. 191. این شخص در ۲۹-۱۸۲۸ از ایران دیدن کرده است.

۸۷- نگاه کنید به: PRO. FO. 2 Dec. 1828. نامه از نماینده سیاسی انگلستان در بوشهر به حاکم بمبئی است.

۸۸- فرهاد میرزا معتمدالدوله؛ ذنبیل، تهران، چاپ سنگی، ۱۳۰۸، ص ۲۸۶.

۸۹- ناصرالدین شاه بهر کن‌الدوله. اول ذیحجه ۱۳۰۹. در راهنمای کتاب. سال شانزدهم، مهر-آذر ۱۳۵۲. ص ۵۰۵.

به ملکی رو نهادستم که در آن ملک میباشد
پس در وصیت پسر:

شهنشاهی گدایی و گدایی عین خاقانی
صد گرسنه بر در ایستاده
مسکین بهوای قرصه نسان
داد دل بندگان حق ده^{۹۰}

توسرغ و بره بخوان نهاده
بر خوان تو صد طعام الوان
در راه رضای حق قدم نه

و دیگران و این بحرطویل در باره پدر و پسران: «کو خدا دوست رفیقی، نکوروی شفیقی، که بود عاقل و فرزانه، رود خدمت آن ریش دو دندانه، زمین بوسه زند، عرض کند قبله- گها، محترما، محشما، ظل الها، می ندانم چه زنازاده ای این رسم ستم رابتو آسخت، مردم همه را سوخت، مردم همگی مویه کنانند. همه سوی کنانند، بفریاد و فغانند زدست تو و این سگک بجهایت!» و «صافی» شاعر این دوران:

افسوس که چاره پریشانی ما
آبادی خویش را بویرانی ما
از این دوران و حکام این دوران:

دردا که دوای درد پنهانی ما
بر عهده جمعی است که انگاشته اند
و میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر این زمانه در گله

ای وصل تو گذشته اصل حرمانم
وی باتو نرفته شاد یک آنم
وی خانه صبر از تو ویرانم
.....

ای بخت بد ای مصاحب جانم
ای بی تو نگشته شام یک روزم
ای خرمن عمر از تو بر بادم
.....

سجن است زمانه و تو سجانم
.....
جان خواهد اگر دهد لبی آبم
با سگ صفتان نشانده برخوانم
و آن گاه همی گزد بدندانم
از بهر دو نان جفای دونانم

تیغ است ستاره و تو جلادم
.....
خون سازد اگر دهد دمی آبم
زان سان که سگان به چیغه گرد آیند
این گاه همی زند بچنگالم
تا چند بخوان چرخ باید برد

و درویش زین العابدین که در این روزگار در ایران و کشورهای مجاور بسفر پرداخته بود در ۱۲۴۷ در دوری از وطن از حکام وطن چنین یاد می کرد: «شاهزادگانی که مذکور گردید با آن همه جاه و جلال و کثرت مال و بسیاری رجال و افزونی استقلال همگی از یاد ایزد بدور و بظلم و جور سرور بودند و بر اشتغال تباهی شغف تمام می نمودند و غیر لهو و لعب و عیش و طرب و غفلت و حسد و افترا و بهتان بر اهل الله و ویرانی بلاد و پریشانی عباد بر امری همت نمی گماشتند. نه از خداوند عالم شرم و نه از رسول اکرم آزرم کردند و همواره دسار از روزگار صغیر و کبیر بر آوردندی.»^{۹۱}

بی اطلاعی، بی تفاوتی و ضعف اخلاقی حکام زینتی به جور حکام بشمار سیرفت. تزلزل که همراه ژنرال گاردان برای تنظیم سپاه به ایران آمده بود می نویسد: «وقتی به مقر حکومت حاکم یا شاهزاده ای میرسم سرا در منزل وزیران منزل می دهند.... خادمین قلیان می آورند و با نی پیچ

۹۰- نگاه کنید به: محمود میرزا قاجار: سفینه المجهود دو جلد. به کوشش دکتر خیامپور. انتشارات دانشکده ادبیات تبریز، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، اسفند ماه ۱۳۴۶.

۹۱- حاجی زین العابدین شیروانی: بستان السیاحه. تهران. کتابفروشی سنائی.

طویلی که انتهای آن از بلور یا عنبر است دود از قلیان بدهان وارد مینمایند... صحبت اینگونه مجالس یا بیشتر در باب مدت ایامی است که در سفر صرف شده است و یا در باب بزرگی استانبول است نسبت به اصفهان و پاریس.. یکی از رجال که از امریکا حرفهایی شنیده بود سؤال میکرد که «آیا امریکا بزرگتر است یا اصفهان؟»^{۹۲} محمد علی میرزا حاکم کرمانشاه که حتی موریه نیز «شخصیت» و «قدرت عمل» و «معلومات» او را در قیاس با عباس میرزا ستوده است^{۹۳} از شیخ احمد احسائی قبالة خرید زمین در بهشت می گرفت و از سفیر کمپانی هند درخواست خسارت می کرد که چرا الماس هدیه ای او بجای پانزده روپیه، هفت هشت روپیه بیشتر ارزش ندارد.^{۹۴} مسافری که در مشهد بحضور شاهزاده حاکم پذیرفته شده بود نقل میکند که شاهزاده از وی پرسیده بود:

«نوکر انگلیس هستی یا نوکر کمپانی و کمپانی یعنی چه؟»

«می خواستم پاسخ گویم که ناگهان میرزا موسی وزیر شاهزاده سختم را برید و گفت:

«حضرت والا. من می دانم! کمپانی یعنی سرجان ملکم!

«یعنی چگونه؟»

— یعنی سلکم اول بصورت ایلچی به ایران آمد سپس به بمبئی رفت و ناگهان در بازگشت

کمپانی شد! «^{۹۵}

مسافر دیگری می گوید: «در شیراز شایع کرده بودند که ناپلئون فقط از ترس فتحعلیشاه به هندوستان حمله نبرد!»^{۹۶} خاقان از سفیر انگلیس می پرسید: «آیا مردم امریکا روی زمین راه می روند یا زیر زمین و آن چگونه باشد؟»^{۹۷} در این اندیشه بسر میرد که «چگونه پادشاه انگلیس یک زن بیشتر ندارد و غم یک زنه بودن او را می خورد»^{۹۸} در برابر نمایندگان سیاسی انگلیس که از جانب ژرژ سوم بحضورش آمده بودند مرگ ژرژ سوم را تسلیت می گفت^{۹۹} هنگامیکه سفیر کمپانی هند شرقی از روی اطلاعاتی که از سفرنامه «هانوی تاجر»^{۱۰۰} بدست آورده بود از اجداد شاه بزرگداشت می نمود فتحعلیشاه ابراز خرسندی می کرد و از اینکه تا این

۹۲— ژ. ب. دوما یادداشت های ژنرال ترهزل ترجمه عباس اقبال. تهران. مطبعه خورشید ۱۳۱۰ ص ۵۹. (نامه ۹ مه ۱۸۰۸ ترزل بخواهرش)

۹۳— موریه: سفرنامه دوم. ص ۱۰۲

۹۴— نگاه کنید به: J. W. Kaye: *Life and Correspondance of M. G. Sir John Malcolm*, 2 vols. London. S. Elder, 1851. vol. 2. p. 58.

۹۵— نگاه کنید به: L. A. Conolly: *Journey through Persia...*, London, R. Bentley 1838. vol 1, p. 246

۹۶— نگاه کنید به: Robert. M. Binning: *Journal of two year'ss travel in Persia*, London, H. Elder. 1857. vol. 1— p. 206.

۹۷— جیمز موریه: سفرنامه اول. یادشده، ص ۲۱۵.

۹۸— نگاه کنید به: Sir. John Malcom: *Sketches...*, op cit. vol. 1 p. 132

۹۹— موریه: سفرنامه اول. ص ۱۹۰.

۱۰۰— جان هانوی John Hanwoy تاجر انگلیسی در ۱۷۴۴ از ایران دیدن کرده بود و در استرآباد شاهد پیشروی ایل قاجار بود. بیشتر اطلاعات ملکم و موریه به ویژه در امور اقتصادی از او گرفته شده است.

حد آوازه جاه و جلال و شهرت او در باختر پیچیده است^{۱۰۱}. و باز وقتی نمایندگان خارجی از تمدن و «آزادی» سخن می‌گفتند سخت به تعجب می‌افتاد و دلش برای حکامی که «آزادی» قلع و قمع زبردستان را نداشتند میسوخت و سلیمان خان قاجار را به آنان نشان میداد و میگفت: «آزادی یعنی این که اگر اراده کنم هم اکنون می‌دهم او را گردن بزنند» و سلیمان خان پاسخ میداد: «میل قبله عالم است»^{۱۰۲}

زیباترین داستان را عبدالله مستوفی نقل میکند که شاید تکرار آن به اختصار بیفایده نباشد. می‌نویسد: فتحعلیشاه در پایان جنگهای ایران و روس قبل از امضاء صلحنامه و پرداخت کوروات به این صورت میل خود را به متارکه ابراز نمود: «بر تخت جلوس کرد. دولتیان سر فرود آوردند. شاه رو به مخاطب سلام کرد و فرمود: اگر ما اسرد همیم که ایلات جنوب با ایلات شمال همراهی کنند و یکمرتبه بر روس منحوس بتازند و دمار از روزگار این قوم بی‌ایمان برآورند چه پیش خواهد آمد؟ مخاطب سلام گفت:

— بدا بحال روس! بدا بحال روس! شاه مجدداً پرسید:

— اگر فرمان قضا شرف صدور یابد که قشون خراسان با قشون آذربایجان یکی شود و توأمآ بر این گروه بیدین حمله کنند چطور؟ جواب عرض کرد:

— بدا بحال روس!! بدا بحال روس!! فتحعلیشاه پرسش را تکرار کرد و فرمود:

— اگر توپچی‌های خمسه را بکمک توپچی‌های سراغه بفرستیم و اسر دهیم که با

توپ‌های خود تمام دار و دیار این کفار را با خاک یکسان کنند چه خواهد شد؟ باز جواب آمد:

— بدا بحال روس!! بدا بحال روس!!

فتحعلیشاه که تا این وقت بر روی تخت نشسته پشت خود را به دو دستکای مرواریددوز داده بود، در این موقع دریای غضب ملوکانه بجوش آمد و روی دو کنده زانو بلند شد و شمشیر خود را که بکمر بسته بود بقدر یک وجبی از غلاف پیرون کشید و این دو شعر یا یک شعر را که البته زاده افکار خودش بود بطور حماسه با صدای بلند خواند:

کشم شمشیر مینائی کسه شیراز بیشه بگریزد
زنم بر فرق پاسکویچ^{۱۰۳} که دود از پطر برخیزد

مخاطب سلام با دو نفر که در یمین و یسارش روبروی او ایستاده بودند خود را

پایه عرش سایه تخت قبله عالم رسانده بخاک افتادند و گفتند:

— قربان مکش. مکش که عالم زیر و رو خواهد شد!^{۱۰۴}

در سرگذشت حاجی بابا نیز جیمز موریه و میرزا حبیب اصفهانی دست بدست هم داده

و جملات زیر را که چکیده گفتگوهای فتحعلیشاه با سفیر می‌باشد بر زبان او جاری می‌سازند:

«فرنگستان عبارت از چند ایل است؟ کسی بنام پادشاه فرنگ هست یا نه؟ بناپارت نام کافری

که خود را پادشاه فرانسه میداند کیست؟.. میان انگلستان و لندن چه نسبت است؟...»

Sir John Malcolm: op. cit. p. 136.

۱۰۱- نگاه کنید به:

۱۰۲- همانجا، ص. ۱۳۸

۱۰۳- پاسکویچ فرمانده سپاه روس در جنگهای دوم و فاتح جنگهای ایران و روس.

۱۰۴- عبدالله مستوفی، شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه. تهران.

کتابفروشی علمی. ۱۳۲۴. جلد اول. ص ۴۶-۴۷.

انگلیسیان... که در سایه ماهوت و پهلوی قلم تراش این همه شهرت پیدا کرده‌اند از چه قماش مردم و از چه قبیل قوسند؟... ینگه دنیا کجاست؟ چگونه میتوان فرنگیان گمراه را بشا همراه اسلام هدایت کرد و آنان را از اکل میته و لحم خنزیر بازداشت»^{۱۰۵} و یا «روس خورشید کلاه دارد (کاترین دوم). اعتقاد روسیان اینست که این زن خیلی نقل دارد. اما من میدانم که چون در کاری پای زن در میان باشد پناه بخدا... از زنانشان چیزهای غریب نقل میکنند. میگویند در میان روس اندرونی و بیرونی نیست. زنانشان مثل زنان ایلات ما رویند ندارند. زن و مرد باهم کار میکنند. توی هم راه میروند...»^{۱۰۶} و میرزا حبیب برای مفهوم شدن مطلب در ترجمه چنین اضافه میکند:

چه چیزی بیاید از آن خساندان

که بانگ خروس آید از مادیان

تنها مشغله فکری او این بود که بتواند با ایجاد رقابت و برانگیختن حرص و آز و پولدوستی حکام موقعیت خود را استحکام بخشد و صلح و آرامش را در ولایات ایران حفظ نماید. گاردان می‌نویسد: «من تقریباً خیال می‌کنم که بتوان فتحعلیشاه را راضی کرد تا ساحل یسار رود ارس را به روسها تسلیم نماید بشرط آنکه با او اطمینان بدهند که روسها از آن حدود تجاوز نخواهند کرد»^{۱۰۷} و از این رو بگفته پاسکویچ «در لشکرکشی‌ها... سپاهیان حقوق خود را دریافت نمی‌کردند و پراکنده میشدند زیرا فتحعلیشاه بیشتر مایل است سه برابر آذربایجان را واگذار کند تا دست از خزانه خود بردارد»^{۱۰۸}. عباس میرزا مجبور بود هر بار دروغی اختراع کند و به بهانه ساختن قلعه خرجی سربازها را از او بستاند. خاقان «ثروت همه مردم را متعلق بخود میدانست و اگر از گروهی ناراضی بود پولشان را می‌گرفت و بعنوان پاداش بگروه دیگری می‌بخشید.»^{۱۰۹} خودش اعتراف میکرد که «اگر یک روز برایش پول نیاورند احساس اندوه و دل‌تنگی می‌نماید»^{۱۱۰}. حتی فرزندان خود را نیز به نجبا و بزرگان دربار می‌سپرد

۱۰۵- سرگذشت حاجی بابا. یاد شده، ص ۹۱. ۱۰۶- همانجا، ص ۲۱۹.

۱۰۷- کنت الفردو و گاردان، مأموریت ژنرال گاردان در ایران، ترجمه عباس اقبال، تهران. مطبعه خورشید. ۱۳۱۰، ص ۱۶۲.

۱۰۸- گزارش پاسکویچ به تزار نیکلا. ۲۹ اکتبر ۱۸۲۷. مرحوم نفیسی در کتاب خود تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره معاصر (دو جلد. انتشارات بنیاد ۱۳۲۴) همین سند را با بسیاری از اسناد دیگر که از کتابهای نویسندگان روسی گرفته بدون ذکر مأخذ آورده است. فقط در چند جا به ذکر منابع اکتفا کرده است و از همین رو تاریخ مرگ آغا محمدخان قاجار را در سه جا در سه تاریخ مختلف نوشته است چون، اصل کتاب را در دست داشتیم مقابله کردیم. این سند از مجموعه اسناد روسی که به یاری آنها شرح حال پاسکویچ را داده‌اند گرفته شده است و به فرانسه در روسیه چاپ شده است و مشخصات کتاب از این قرار است:

Prince Stcherbatow: *Le Fled Maréchal Prince Paskevitch...* 4 vols., St. Petersburg. Imr. Trenké. 1888. vol. 2

فقط آخر جلد اول و همه جلد سوم مربوط به ایران است.

۱۰۹- نگاه کنید به: G. Drouville: *Voyage eu Perse 1812 - 1813*, 2 vols. Paris. Lib. Nationale. 1825. vol. 1, p. 21

۱۱۰- ملکم (سرجان)، اثر یاد شده، ص. ۱۹۱

تا خرج تربیت و تحصیلشان را ازگردن خود بیندازد و در ضمن منتهی هم برگردن دیگران نهاده باشد. مسافری که خود شاهد این امر بوده است می‌نویسد: «ما یکی از پسران او را در خانه میرزا شفیق یافتیم، یکی را در خانه نسق‌چی باشی (فرج‌الله خان) دیگری را در نزد اسماعیل بیگ سرپیشخدمت دربار و چند تن دیگر را در سایر خانه‌ها و نزد سایر بزرگان»^{۱۱۱} نجبا نیز در تربیت این فرزندان نهایت سعی و کوشش را مبذول می‌داشتند تا بقدر و منزلت خود بیفزایند و تأمین جانی و مالی داشته باشند، در اثر یک خشم ناگهانی خاقان هست و نیست خود را از دست ندهند و همین مسئله را مایه افتخار بزرگ میدانستند. محمود میرزا^{۱۱۲} که چندین بار از او یاد کرده‌ایم زیر دست میرزا شفیق صدر اعظم، با پول او و در خانه او مراتب تحصیل خود را طی نمود^{۱۱۳} و با معلومات‌ترین فرزندان خاقان بشمار میرفت.

بگفته بسیاری خاقان زنهای خود را نیز بعنوان هدیه به افسران و بزرگان دربار می‌فروخت^{۱۱۴} و یا فرزندان خود را مجبور می‌کرد که زوجه‌های نامطلوب پدر را به عقد خود درآورند. فتح‌الله میرزا حاکم زنجان که صاحب هشت زن بودگله می‌کرد که سه‌تای آنان را «دست دوم» از پدرش گرفته است و هیچ‌یک را دوست ندارد.^{۱۱۵} از این طریق نیز اندکی از عزینة دربار و حرم کاسته میشد و بقول مرحوم نفیسی: «کسی که ۱۵ زن و ۲۰۰۰ فرزند داشته باشد معلوم است که زندگی او تا چه اندازه پرخرج خواهد بود»^{۱۱۶} از برخی از نامه‌هایش پیداست که به زنهایش مواجب می‌داده است و شاید به همین علت برخی را از سر باز می‌کرده است. در نامه‌ای به خزانه‌دارش می‌نویسد: «خازن‌الدوله: عریضه‌ای که بخاکپای مبارک نوشته بودی رسید. مضمونش معلوم رأی پادشاه جهان‌آرای گردید. دیگر خازن‌الدوله نمیدانم مواجب زنها را داده‌اید یا هنوز معطلشان نموده‌اید. تنخواهی که به جهت مواجب ایشان حواله فرموده بودیم گرفتگی و به ایشان رساندی یاخیر. پنج هزار تومان ملک آرا رسید یا نرسید. میرزا جعفر را فرستادیم دو هزار تومان تنخواهی که فرموده بودیم دادیم آورد. دو هزار تومان هم فرمودیم که مهترمان آدم سهراب خان بیاورد... البته پول ملک‌آرا را بگیرد و به مواجب زنها برساند که معطلند... و در حاشیه همین نامه خطاب به یکی از زنها: گل باجی، از بگم باجی خبری نداریم. چهل گل را بده ببرند خبری هم بیاورند بخاکپای مبارک عرض نمایند بینم در چه کار است چه میکند. بگم باجی و بعد گل باجی در نمازخانه فین... ترا بسیار یاد

۱۱۱ — نگاه کنید به: M. Taucoigne: *A narrative of a Journey into Persia*. London. اصل این کتاب به فرانسه است.
W. Wright. 1820. p. 164.

۱۱۲ — محمود میرزا قاجار پسر فتح‌علیشاه ۱۲ سال در خانه میرزا شفیق ماند وزیر سایه او مراتب عالی تحصیلی را طی نمود. مادر این نوشته چندین بار از سفینه‌المحمود یاد کرده‌ایم. او کتابهای فراوان دیگری دارد که دکتر خیام‌پور در مقدمه سفینه از آنها نام برده است و از آن جمله می‌باشد: گلشن محمود، مخزن‌المحمود، تذکره السلاطین، در‌المحمود، محمودنامه، تاریخ صاحب‌قرانی، رؤیای صادقانه و...

۱۱۳ — نگاه کنید به: Drouville: op. cit. vol. 1. p. 206

۱۱۴ — نگاه کنید به: Drouville: op. cit. vol 1. p. 215

۱۱۵ — نگاه کنید به: L. Colonel Stuart: *Journal of a Residence in Northern Persia*. London. L. Bentley. 1854. p. 15 4.

۱۱۶ — سعید نفیسی: تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران، یاد شده، در جلد دوم ص ۷.

نمودیم. نازک بدن باجی از عوض شما آن زمین را رفت زیارت نمود. باری بسیار بسیار جای خالی بود»^{۱۱۷} از لحن نامه پیداست که نویسنده‌اش تا چه حد فارغ از دنیاست. عدم تأمین اجتماعی و ترس از باختن مقام نه تنها اطرافیان را به قبول زن و فرزند از طرف خاقان وادار میکرد بلکه آنان را گداصفت و حریص بار می‌آورد. کسانی که با خاقان و اطرافیان او در تماس بودند می‌نویسند: «فتح‌علیشاه ایران را به منزله ملکی تلقی میکند که دوران بهره‌برداری از آن را مشخص نکرده‌اند. در نتیجه میکوشد در حداقل مدت حداکثر استفاده را ببرد. و با تمامی این سرزمین مانند یک کشور فتح شده رفتار می‌کند»^{۱۱۸} و در این فکر است که چگونه با بهترین روش زیردستان را بدوشت. پس از قتل حاجی ابراهیم خان کلانتر، میرزا بزرگ قائم-مقام به سفیر کمپانی هند شرقی گفته بود: «من به سرنوشت سایر صدراعظم‌ها دچار نخواهم شد زیرا که پول ندارم و فقط چند سکه دارم که از راه ارث بمن رسیده است»^{۱۱۹} بزرگان از ترس جان و مال اجباراً نیرنگ میزدند و دروغ می‌گفتند. موریه در کتاب دیگری که شرح صدارت حاجی ابراهیم کلانتر و سلطنت آقامحمدخان و جلوس فتح‌علیشاه است می‌نویسد: «در این زمان در دربار ایران دروغ گفتن عیب نبود. درباریان حتی در گزارشها و عریضه‌های خود بشاه دروغ می‌گفتند»^{۱۲۰} و دیگری می‌گوید: «عیب کلی اعیان ایران که بر طرف کردن آن مشکل مینماید حرص ایشان است. پول در این مملکت معبود ملی است. بهترین طرحها اگر کوچکترین مغایرتی با منفعت فلان وزیر داشته باشد زیر پا می‌رود»^{۱۲۱} و از این روست که رستم‌الحکما در وصف بزرگان آن زمان چنین می‌آورد: «آن شهنشاه جمشید جاه اسلام پناه روز و شب با مشقت و رنج از روی جهان که خدایی با کمال عدل و احسان و قسط و انصاف به حل و عقد امور و رتق و فتق مهمات اهل ایران اشتغال می‌نمود و در سرکار فیض آثار عظمت مدارش از هر چیز خوب یافت میشد مگر وزیر با حسن و تدبیر و دستور روشن ضمیر. وزرایی چند در خدمتش بودند که در اخذ طمع و خود آرائی و حلق و دلق بسیار صاحب وقوف و در امور مملکت نگهداری و رعیت بسیار بی‌وقوف در حقیقت آن جهان پناه خود شاه بختیار و وزیر کار بود. بار منتش بر دوش همه کسی بود و بار منت کسی بردوش او نبود»^{۱۲۲}

کلام رستم‌الحکما: سلطان به وزیر حيله گری سازد
دستور بشاه هوشور می‌سازد
از بعد وزیر کامل روشن رأی
سلطان به سپاهی و به زر می‌نازد

در این روزگار که مردم هنوز به بیداری دوران ناصری نرسیده بودند و کنشها و عکس‌العمل

۱۱۷- نگاه کنید به: H.L. Rabino: *Une Lettre Familiale de Fath-Ali Shah*, in: *Revue du Monde Musulman*, vol. XL-XLI, Sep. - Oct. 1920

عکس نامه در مقابل ترجمه فرانسه چاپ شده است.

۱۱۸- نگاه کنید به: J. B. Fraser: *A Journey ... op. cit.*, p. 199

۱۱۹- ملکم (سرجان)، اثر یاد شده، ص، ۱۸۳

۱۲۰- جیمس موریه: «سهراب» ترجمه حسن ناصر، تهران. چاپخانه علمی. ۱۳۳۵. ص. ۳۳۳

۱۲۱- ژ. ب. دوما: یاد شده، ص ۶۳

۱۲۲- محمد هاشم آصف (رستم‌الحکما): «رستم‌التوادین»، به کوشش محمد مشیری. تهران.

چاپخانه تابان. ۱۳۴۸.

ها در برابر چنین حکومتی بصورت‌های گوناگون جلوه‌گر میشد. برخی می‌گفتند روزهای حکومت قاجار سرآمده است و به عصیانی بسته است. ۱۲۲ قحطی ۱۸۱۶ که در اثر شدت آن در کاشان دختر بچه‌ها را می‌خورند و اجسادشان را در جاده‌ها می‌انداختند ۱۲۴ و بای ۱۸۳۱ که باعث از میان رفتن بسیاری از جمعیت فعال در شهرها و بسته شدن بازارها (بازار رشت) و رکود فعالیت اقتصادی بویژه رکود تجارت ابریشم شد و نیز جنگ‌های پی‌درپی در سرحدات روس و عثمانی به چنین نظریه‌هایی قوت میداد. اصولاً مردم ایران از قاجارها بشدت تنفر داشتند و «حتی در دوره زندگی در بازارها از فروش کالا بطایفه قچر خودداری میکردند» ۱۲۵ فریزر می‌نویسد: «در ده آفاجیک از یکی از اهالی پرسیدم مردم از پیشروی روسها بیشتر می‌ترسند یا حکومت قاجارها؟ بیدرنگ جواب داد قاجارهاست کمترین مردم روی جهانند» ۱۲۶ در کوثر که در آن زمان جمعیتش از ۸۰۰ نفر تجاوز نمی‌کرد و بخاطر ساختن قاشقک‌های چوبی شهرت داشت مسردم توپخانه‌ای ساخته بودند تا در برابر فتحعلیشاه وارثش او مقاومت کنند و مالیات ندهند ۱۲۷ کرپورتر سیاح اروپایی که بادسنگاه عباس میرزا و خاقان در تماس و رابطه نزدیک بود می‌نویسد: در یکی از دهات گلپایگان هنگامیکه رقم و فرمان را برای گرفتن منزل و آذوقه نشان کدخدای داده بود «کدخدا برافروخته و پرخاشگر فریاد زد: گور پدر خودتان و رقمتان! اگر تاصبح از این جا دور نشوید آنچنان حسابتان را میرسم که تاقیاست پایتان به اینطرفها نرسد.» ۱۲۸.

راستی هم دنیای اجتماعی و سیاسی این زمان دنیایی است از نقل و افسانه و یا حقیقتی که رنگ افسانه گرفته است. در این دوره که مردم از سواد خواندن و نوشتن بهره‌ای نداشتند نقل و نقالی جزو فرهنگ شفاهی مردم بشمار میرفت. هنوز می‌گفتند و حقیقت داشت که خاقان نقال دربار را تهدید کرده است که اگر یک قصه را دوبار تکرار کند شهرزادوار سرش را بر باد خواهد داد. ۱۲۹ رویدادهای سیاسی و فساد اخلاقی بزرگان از راه ترانه‌های عامیانه و یا نقل نقالهای دوره‌گرد و سرکه‌گیران بازگو میشد و یا بوسیله شایعه پراکنیها و استراق سمع فراشها بگوش عموم میرسید و کمتر سیاحی است که از اهمیت این صنف که خود شامل مالیات بودند سخن نگفته باشد. در دوره‌ای که ثروت باد آورده سعیا همه ارزشها بود بدست آوردن آن‌گاه موضوع نمایش‌های سرکه‌گیران را تشکیل میداد. یعنی دزدی در هزار چهره و هزار لباس و هزار نیرنگ به دکان دکانداری دستبرد میزد. موفقیت نمایش در موفقیت و تعداد نیرنگ‌های دزد بود و ناشی‌گری اوشکست حقیقی آنها تعیین می‌نمود. اگر دکاندار حقه دزد را زود درک میکرد او را بیادکتک می‌گرفت و مردم با صدای «بزن! بزن!» او را تشویق میکردند. پس او

۱۲۳ — نگاه کنید به: T. B. Amstrong: *Journal of Travels into the Seat of war.* London, Seguin, 1828 p. 135.

۱۲۴ — نگاه کنید به: R. Kerr Porter: *Travels in Georgia aud Persia...* 2 vols. London. Longman, 1820. vol. 2.

۱۲۵ — نگاه کنید به: E. Scott. Waring: *A Tour to Sheeraz.* London. T. Cadell. 1807. f. 99.

۱۲۶ — نگاه کنید به: J. Fraser: «A Winter's Journey...» op. cit., vol. 1. p. 404.

۱۲۷ — نگاه کنید به: Comte de Sercy: *Uue Ambassade Extraordinaire en Perse..* Paris. Artisan du Livre, 1928, p. 280.

۱۲۸ — کرپورتر، همانجا.

۱۲۹ — نگاه کنید به: J. Macdonald Kenneir: *Geographical Memoir of Persia,* London. 1820 p. 70.

از ترس جان می‌بایست راه و رسم دزدی را خوب بیاموزد تا از واقعیت دور نشود. درویل می‌گوید: «من در تبریز شاهد نمایشی بودم که در آن دزد سی‌بار چهره و لباس خود را تغییر داد و به‌سی عنوان مختلف به‌دکان دستبرد زد». (جلد اول، ص، ۲۰) مردمی که جز دزد ندیده بودند تصویری نیز جز دزد نداشتند. دزدی که همانند قصه شب چهارده هزار و یکشب لباس برمی‌کند و مسخ به‌دزد دیگری می‌شود، همانند حاجی بابا که گاه به‌لباس میرزاشفیع و گاه به‌لباس میرزا ابوالحسن خان و گاه به‌لباس جلاد در می‌آید و هر بار همان بود که بود!

فصلی از یک کتاب



توسعه صنعت در دوره قاجار و اثر غرب بر آن

فرهاد نعمانی

مقدمه

با وجود گسترش بازرگانی در قرن سیزدهم شمسی روش تولید در شهرها براساس تولید کالایی ساده بود. استادان پیشه‌ور که به کمک شاگردانشان کار می‌کردند، مقدار محدودی کالا تولید می‌کردند که آنها را باقیمت‌های تعیین شده مستقیماً از طریق بازار به‌خردار می‌فروختند. در این حالت افزایش تولید به‌آهستگی انجام می‌گرفت زیرا که بازار به‌کندی وسعت پیدا می‌کرد. سرمایه‌داران تجاری ایران نیز فقط قسمت کوچکی از سرمایه و سود خود را که از طریق دلالی محصولات خارجی و صدور محصولات داخلی به‌دست می‌آمد، در صنعت سرمایه‌گذاری می‌کردند. ورود استعمار انگلیس و روسیه در قرن سیزدهم شمسی نیز در جلوگیری از رشد صنعتی ایران مؤثر بوده است. نفوذ سرمایه‌داری انگلیس و روسیه تعیین‌کننده نوع کشت و کار در قسمت وسیعی از زمینهای کشاورزی گردید. از طرف دیگر ورود کالاهای کارخانه‌ای از غرب که ارزانتر و مرغوبتر بود، صنایع دستی ایران (بجز صنعت قالی‌بافی که صادر می‌شد) را به‌تدریج از بین برد. دولتها نیز در اثر نفوذ روس و انگلیس نتوانستند جلوی ورود کالاهای خارجی را بگیرند، و از سرمایه‌داران محلی حمایت کنند. بدین ترتیب سرمایه‌داران ایرانی به‌خريد و فروش کالا، زمین و فعالیت بانکی و صرافیه روآورده، صنعتی شدن ایران متوقف شد.

صنایع دستی و اثر کالاهای خارجی بر آنها

از لحاظ دقایق هنری و فنی، صنایع دستی دوره صفوی قابل مقایسه با محصولات مشابه کشورهای اروپایی بود. نساجی، فلزکاری، اسلحه‌سازی، شیشه‌سازی، نجاری، قالی‌بافی، نمدسالی و سفالسازی

۱- Drouille: Voyage op. cit. vol. 1- P. 25

و غیره در شهرها رواج داشته است.^۲ اما جنگهای محلی و خارجی اواخر دوره صفویه تأثیر زیانباری بر رشد بازرگانی و نیز ارتباط اقتصادی بین شهرها و نواحی مختلف داشت. باروی کار آمدن سلسله قاجاریه و پیدایش امنیت نسبی، صنایع دستی دوباره رونقی، هرچند کوتاه مدت، پیدا کردند. درحقیقت در اوایل دوره قاجاریه به مناسبت جنگهای ناپلئون اجناس خارجی زیادی در بازارهای ایران عرضه نمی گردید، و این امر به رشد صنایع دستی محلی کمک می کرد. اما با برقراری صلح در اروپا خطر محصولات ماشینی خارجی پدیدار گشت.

محصولات دستی ایران

مانند منسوجات ابریشمی،
پنبه ای، شال، مخمل،
زری، اشیاء زرگری، ظروف
سفالین و لعاب دار و چوب
پنبه، آلات منبت و قلمزده
و خاتمکاری و اسلحه
خوب ساخته و پرداخته

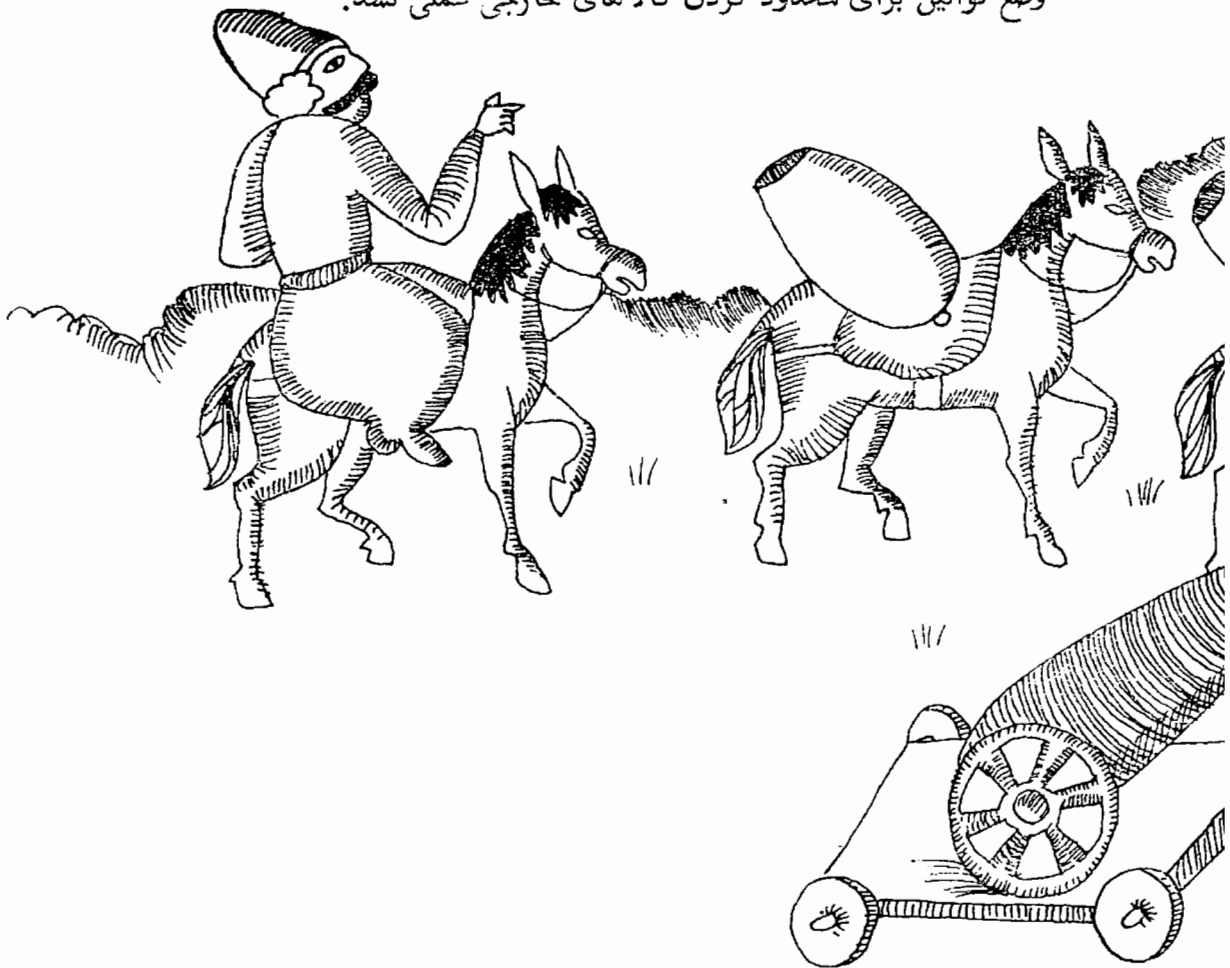


۲- برای مطالعه صنایع ایران در زمان صفویه و قبل از آن مراجعه کنید به کتاب زکی محمدحسن، صنایع ایران بعد از اسلام، ترجمه محمدعلی خلیلی، ۱۳۲۵

می‌شد و از حیث ظرافت و دوام در سطح قابل‌تحصینی قرار داشت، ولی ارزانی و آب و تاب کالاهای خارجی صنایع دستی ایران را فلج کرد. اکثر سیاحان و نویسندگان آن زمان از نابودی محصولات محلی که نمی‌توانستند با محصولات مشابه خارجی رقابت کنند، گفتگو می‌کنند.

گزارشات کنسول معروف و مطلع انگلیس، آبت^۳ نمایانگر پیش‌نابودی تدریجی صنایع دستی در آن زمان است. به‌گفته‌ی وی در سال ۱۸۴۴ عده‌ای از بازرگانان و کارگاه‌داران کاشان از شاه وقت خواستار آن شدند که از صنایع دستی آنها در مقابل کالاهای خارجی حمایت شود تا از این طریق از ورشکستگی نجات یابند، اما به این خواسته توجهی نشد.

آبت در سال ۱۸۴۹ اظهار می‌دارد که کالاهای نساجی انگلستان ضرر زیادی به صنایع داخلی زده بود. به‌گفته‌ی او صنایع کاشان به سرعت روبه‌زوال می‌رفت و کالاهای خارجی همه‌جاذیده می‌شد. معروف است که در اواسط قرن نوزدهم میلادی بازرگانان تبریز نیز به‌ولیعهد وقت روی آوردند تا ورود کالاهای خارجی را محدود کند و از نابودی تولیدکنندگان ایرانی جلوگیری کند. البته نفوذ سیاسی انگلیس و روسیه مانع از حمایت دولت از صنایع داخلی می‌شد و بدین جهت وضع قوانین برای محدود کردن کالاهای خارجی عملی نشد.^۴



۳- Abbott ۴- Charles Issawi, ed., *The Economic History of Iran: 1800-1914*, Chicago; the university of Chicago Press, 1971, pp 258-9.

تنها کوشش کوتاه مدت برای حمایت از صنایع داخلی در زمان صدارت امیرکبیر صورت گرفت^۵. امیرکبیر به ایجاد دو کارخانه تصفیۀ شکر، یک زری بافی و یک ابریشم بافی دست یازید. ناسبرده از صنعتکاران پشتیبانی می کرد، آنها را تشویق می نمود و برای کادر آموزشی فنی به کشورهای خارجی می فرستاد. اما با کنار رفتن امیرکبیر حمایت از صنایع داخلی نیز از میان رفت. امیرکبیر برای تشویق سرمایه داران ایرانی در مورد بهره برداری از معادن، برای پنج سال آنها را از مالیات معاف کرد. طبق فرمان امیر بیگانگان حق بهره برداری از معادن را نداشتند. با رشد بازرگانی و بهبود راههای ارتباطی فشار محصولات خارجی بر صنایع دستی افزایش یافت، و از بین رفتن تدریجی صنایع دستی پایه ضعف اصناف پیشه ور گردید.

البته باید توجه داشت که سرمایه داری خارجی (روس و انگلیس) اگر چه صنایع دستی رقیب محلی را از بین برد، اما محرك افزایش محصول بعضی از کالاهای مورد نیاز خود (مانند تریاک، چرم^۶، حنا، ابریشم و مخصوصاً قالی) نیز بود.

اگر چه بهره برداری از معادن به سبب تقاضای خارجی، در دیگر کشورهای خاورمیانه افزایش پیدا کرد، با این همه در ایران به مناسبت وسعت کشور و کمبود راه و وسایل نقلیه بهره برداری از معادن در سطح کوچک ادامه یافت، و فن مورد استفاده ابتدایی بود. به استثنای نفت، تنها محصول معدنی صادراتی در مقیاس وسیع خاک سرخ (اکسید آهن) از جزایر خلیج فارس بود.

از نظر توسعه صنایع کارخانه ای، حتی در مقایسه با دیگر کشورهای خاورمیانه، ایران عقب مانده بود. دسایس و رقابت خارجی و روابط موجود ارضی که باروری کار را در سطح پایین نگه می داشت، به گسترش بازار داخلی کمک نمی کرد.

پویش ایجاد بازار داخلی از دو راه به وقوع می پیوندد: از یک طرف، وسایل تولیدی که تولید کننده خرد از آن جدا شده است، در دست مالک جدید به صورت سرمایه متمرکز شده، کالا تولید می گردد. با این ترتیب، اکنون به وجود آوردن دوباره این وسایل تولید مستلزم خرید آنهاست (در حالیکه سابقاً برای این موارد این وسایل تولید یا به شکل طبیعی آن وجود داشت و یا دوباره در خانه ساخته می شد) که خود برای وسایل تولید بازار به وجود می آورد، و از آن پس محصولاتی که به کمک این وسایل تولید شده اند به کالا تبدیل می گردند. از طرف دیگر، تولید کننده خرد برای گذران زندگی خود نیروی کار خود را در بازار در معرض فروش می گذارد و با قیمتی که دریافت می کند به خرید مواد مصرفی می پردازد. بدین ترتیب، بازار داخلی برای مواد مصرفی به وجود می آید: بازار داخلی آن گاه به وجود می آید که تولید کالایی پدیدار گردد؛ بازار داخلی به وسیله توسعه تولید کالایی به وجود می آید، و درجه تقسیم

۵- برای مطالعه ی بیشتر در این مورد به کتاب فریدون آدمیت، امیرکبیر و ایران، ص ۴۱۷-۳۸۱ مراجعه کنید.

۶- تولید چرم که در اثر افزایش تقاضای روسیه، زیاد گردید، ابتدا در روستاها صورت می گرفت. در اوایل قرن بیستم میلادی هشت کارگاه در مشهد و همدان که بین ۴۰ تا ۵۰ کارگر داشتند، بسیاری از کارگاههای کوچک تر را از بین بردند. در سال ۱۹۰۹ ۱۹۰۹ همدان ۴۰۰ کارگاه چرم سازی وجود داشت، که در سال ۱۹۱۲ به ۳۰۰ کارگاه رسید، در سال ۱۹۰۹ در مشهد ۲۰۰ کارگاه چرم سازی وجود داشت که در سال ۱۹۱۲ به ۵۰ کارگاه رسید (Issawi، پیشین، ص ۲۵۹).

اجتماعی (فنی) کار تعیین کننده میزان توسعه آن خواهد بود. بازار داخلی با تبدیل نیروی کار به کالا، گسترش می یابد. بازار داخلی همزمان با توسعه و تکامل سرمایه داری، که خود سوجد افزایش اجتماعی شدن کار است و کسانی را که درگیر تولید هستند، به سرمایه دار و کارگر تقسیم می کند، بوجود می آید. توسعه و تکامل اقتصاد مبتنی بر بازار در یک کشور با توسعه بازار داخلی همراه می باشد، و بحث در باره محدودیت آن جدا از درجه توسعه و تکامل چنین اقتصادی بی معناست. چرا در ایران در قرن نوزدهم میلادی پویش ایجاد بازار داخلی به آهستگی پیش می رفت؟ دلیل آن جلوگیری از توسعه و تکامل سرمایه داری توسط سرمایه داری خارجی و حفظ مناسبات ارضی قدیمی است.

روسیه تزاری و انگلیس به منظور تسلط بر منابع و بازار ایران، یعنی برای فروش کالاهای خود و خرید مواد مورد نیاز خود، وارد سرزمین ما شدند. این دو کشور برای اجرای سیاستشان احتیاج به یک پایگاه قدرت داخلی داشتند. این پایگاه قدرت را نمی توانستند در سرمایه داران داخلی بیابند، چرا که منافع آنها طبیعتاً با منافع این سرمایه داران مغایرت داشت و از این گذشته، آنها قدرت سیاسی راهم در دست نداشتند. پس روسیه و انگلیس با گروه حاکم آن زمان که رو به تلاش می رفت، یعنی مالکان بزرگ، خانها، تیولداران بزرگ پیوند برقرار کردند و از حکومت آنها برای بسط تسلط خود استفاده کردند. بنابراین حفظ طبقه مالک و روابط ارضی پوسیده از رشد طبقه سرمایه دار سمانعت کرد. البته با ورود محصولات خارجی تولید کنندگان کوچک شهری ورشکست شدند. ولی از اکثر نیروی کار که بر اثر این اسر بیکار گردید در صنایع داخلی استفاده نشد. در روستاها نیز تغییری در روابط زارعین و مالکین در تولید پیدا نشد، و در نتیجه تقسیم کار که پویشی اساسی در تشکیل بازار داخلی و ایجاد اقتصاد مبتنی بر بازار است، به کندی صورت می گرفت. این خود به تراکم سرمایه در صنعت لطمه می زد. روس و انگلیس نیز با در دست گرفتن سرمایه بولی، سدی برای ترقی سرمایه داران داخلی شدند. در نتیجه توسعه و تکامل سرمایه داری در ایران محدود گشت.

بازرگانی و صنایع دستی ایران در قرن سیزدهم شمسی

انواع و اقسام پارچه های ابریشمی، پنبه ای ضخیم (کرباس، زربفت، قالی، نمد، شال) شمشیر و اسلحه های دیگر، زین اسب، چرم، اجناس شیشه ای، زیور آلات، آهن آلات و غیره در شهرهای ایران و بعضی از نواحی روستایی ساخته و پرداخته می شد.

شهرهایی که تولید کننده اصلی اجناس مختلف در اوایل قرن نوزدهم بودند شامل اصفهان، یزد، کاشان، شیراز، همدان و رشت می گردیدند. جمعیت قزوین و کرمانشاه مهم بود، اما اهمیت آنها بخاطر موقعیت جغرافیایی آنها بوده است. قزوین سر راه تهران به سواحل بحر خزر، کرمانشاه سر راه تجارت نواحی مرکزی ایران با ترکیه بوده است. تهران در آن زمان اهمیت تولیدی نداشته، محصول آن تنها شامل پوست گوسفند و بره می گردید.

در آن زمان اصفهان بزرگترین شهر ایران بود. تولید این شهر شامل زیور آلات، وسایل پوشاک، پارچه های پنبه ای ضخیم، زین، شمشیر، انواع لوازم کوچک آهنی، فولادی و ورشویی بوده است. اکثر محصولات ذکر شده به نقاط مختلف ایران صادر می شد.

محصولات اصلی یزد ابریشم، فرش، نمد، شال (مواد آن از پشم وارد شده از کرمان تأمین می‌شده) و پارچه‌های پنبه‌ای ضخیم بوده است. شیراز در ساختن تفنگ، هفت‌تیر، شمشیر و دیگر وسایل نظامی تخصص داشته است. شیشه و بلورآلات، کلاه (از پوست گوسفند و بز) و لباسهای ضخیم نیز از این شهر به نقاط دیگر صادر می‌شده است. اهمیت صنعتی شیراز در زمان پایتختی بیشتر بوده است. محصولات ابریشمی و فرش‌کاشان بسیار مرغوب بوده و ابریشم آن با ابریشم رشت رقابت می‌کرده است. مخمل هم که از محصولات خارجی تقلید می‌شد، تولید نسبتاً مهم این شهر بود.

محصول اصلی همدان چرم بود، که در ایران نظیر نداشته است. چرم همدان به شهرهای دیگر ایران صادر می‌شده است. نمد، پارچه‌های ضخیم و زین اسب محصولات مهم همدان را شامل می‌گردیده است.

ابریشم رشت در ایران نظیر نداشته، قیمت آن از ابریشم‌کاشان و یزد بیشتر بود. پارچه‌های دیگر نیز در رشت بافته می‌شد.

در مازندران چند معدن آهن وجود داشته است که محصول آن قادر به رقابت با محصول خارجی نبود. در خراسان هم چندین معدن مس وجود داشت که از محصول آن در زمان نادرشاه نیز استفاده می‌شده است.^۷

در سال ۱۸۴۹-۵۰، آبوت، به مرکز، غرب و جنوب ایران سفر می‌کند و مشاهدات او در مورد وضع اقتصادی شهرهای ایران و اثر کالاهای خارجی به تولید داخلی جالب است. کاشان: ۲۷ کاروانسرا، ۷۷ مغازه، ۱۳ نفر تاجر، ۸۰ مسگر، ۸۰۰ دستگاه ابریشم‌بافی. به گفته آبوت در سال ۱۸۴۸-۱۸۵۰ بار قاطر، پارچه نخی به استرخان حمل شده است و در ۲۸ مغازه کاشان پارچه‌های پنبه‌ای و پشمی به ارزش ۸۰۰۰ لیره استرلینگ فروخته می‌شده است. آبوت متذکر می‌شود که رقابت محصولات خارجی ضرر هنگفتی به محصولات کاشان وارد کرده است و به همین جهت تعداد دستگاههای بافندگی از ۸۰۰۰ به ۸۰۰ دستگاه تنزل پیدا کرده است.

اصفهان: ۲۸ کاروانسرا، ۳۴ نفر بازرگان، ۲۰۰ کارگاه ابریشم‌بافی. به گفته آبوت تولید پارچه‌های پنبه‌ای بسیار زیاد بوده، که از این روی برای عده زیادی در شهر و روستاهای اطراف اصفهان ایجاد کار می‌کرده است. در اصفهان نیز ورشکستگی صنایع دستی به کسب رقابت محصولات خارجی نظر آبوت را بخود جلب می‌کند. یزد: ۳۰۰ تا ۳۵۰ کارگاه ابریشم‌بافی، ۱۰۳ کارگاه بافندگی پارچه‌های پنبه‌ای یزد تجارت پروتقی با هندوستان داشته است، و ۷ تا ۱۰ مغازه محصولات خارجی می‌فروخته‌اند، پنبه مورد مصرف بافندگان یزدی نیز از هندوستان، شمال ایران و ترکیه تأمین می‌شده است. به قول آبوت صنعت پارچه‌بافی یزد نیز سیر نزولی را طی می‌کرده است.

۷- مطالب فوق بر مبنای گزارشی است که سر جان مالکم به کمپانی هند شرقی در سال ۱۸۵۱ داده است. قسمتی از گزارش مالکم که به Melville Papers معروف است، در کتاب *Issawi*، پیشین، ص ۷-۲۶۱ نقل شده است.

کربان: ۲۵۰ تاجر، ۱۷ مغازه مخصوص فروش کالاهای خارجی که در سال ۱۸۰۰... ۹۸۰... لیبره استرلینگ از اروپا جنس وارد می کرده اند، ۲۲۰۰ کارگاه شال بافی، ۲۲ کارگاه پشم بافی که تولیدی معادل ۴۵۰۰۰ - ۴۰۰۰۰ لیبره استرلینگ داشته اند، ۳۲۰ کارگاه بافندگی در ۹ ده اطراف کربان، تولیدی معادل ۷۰۰۰ لیبره استرلینگ (۱۵۰۰۰ تومان).

بوشهر: عمده شهری تجاری برای ورود و صدور کالا بوده است. واردات از هندوستان و جاوه در حدود ۶۰۰۰۰ - ۵۰۰۰۰ لیبره، صادرات در حدود ۴۸۰۰۰۰ - ۴۰۰۰۰۰ لیبره استرلینگ که شامل سکه نیز بوده است.

شیراز: ۱۲۰۰ مغازه که ۱۰۰ مغازه آن مخصوص فروش منسوجات انگلیسی بوده است، از بوشهر معادل ۶۵۰۰ لیبره استرلینگ پارچه انگلیسی و از تبریز و یزد نیز معادل ۴۰۰۰ لیبره استرلینگ پارچه های پنبه ای انگلیسی وارد می گردیده است.

بندر عباس: به مقاصد کربان، یزد و اصفهان ۳۰۰۰۰ لیبره کالا وارد می کرده است، و از یزد و کربان ۴۰۰۰۰ - ۳۵۰۰۰ لیبره صادر می کرده است.

کربانشاه: ۱۶ کاروانسرا، ۵۰۰ بار اسب محصولات انگلیسی به ارزش ۲۵۰۰۰ لیبره وارد آن می شد، ۴ مغازه به فروش این اجناس اختصاص یافته بودند.

همدان: ۱۳ کاروانسرا، ۶۸ مغازه مخصوص فروش کالاهای انگلیسی، ده سال بعد، ۱۸۶۰، کنسول انگلیس تعداد پیشه وران و صنعتکاران تبریز را ۳۱۱۴ تخمین می زند (۲۰۶۷۶ نفر آنها در شهر و بقیه در اطراف شهر ساکن بوده اند)

به قول لرد کرزن^۸ در سال ۱۸۷۰ در کربان ۸۰ کارگاه پارچه بافی (پنبه ای) و ۶ کارگاه فرش بافی معتبر وجود داشته اند. کرزن در سال ۱۸۸۹، به وجود ۶۵۰ دستگاه ابریشم - بافی و ۳۲۰ دستگاه شال بافی در مشهد اشاره می کند^۹.

جدول شماره ۱ تعداد دستگاههای بافندگی اواسط قرن نوزدهم و اواخر این قرن و اوایل قرن بیستم را مقایسه کرده، اثر رقابت خارجی را در از بین بردن تولید محصولات داخلی نشان می دهد.

جدول شماره ۱ - تعداد دستگاههای بافندگی در اواسط قرن ۱۹ م.

اواخر قرن نوزدهم	اواسط قرن نوزدهم	
۱۰۰۰	۲۲۰۰	کربان: دستگاه شال بافی
۲۰۰	۸۰۰	کاشان: دستگاه ابریشم بافی
۲۰۰۰	۱۶۰۰	یزد: دستگاه بافندگی
۲۰۰	۶۵۰	مشهد: دستگاه بافندگی
یک پزشک آلمانی بنام پولاک ^{۱۰} در اواسط قرن نوزدهم از ورشکست شدن تولیدکنندگان خرد ایرانی سخن بسیار گفته است. این شخص که چندین سال در ایران بوده، در کتاب		

۸- Curzon

۹ - همان ص ۸-۲۶۷.

۱۰- J. Polak

خود به نام *Persian das Land und seine Bewohner*, 1865, ضمن تشریح صنایع دستی ایران، عدم حمایت دولت را از سرمایه‌داران و پیشه‌وران را یکی از عوامل مهم ورشکستگی آنها می‌داند.^{۱۱}

صنایع کارخانه‌ای

تا اوایل قرن بیستم، فعالیت صنعتی محدود به کارگاه‌های کوچک می‌شد. گرچه کالاهای مختلفی در این کارگاه‌ها تولید می‌شد، ولی فقط تولید فرش، شال، منسوجات پشمی، پنبه‌ای، ابریشمی، و محصولات چرمی از نظر ارزش و حجم اهمیت داشتند.

در اواخر قرن نوزدهم کوشش‌های متعددی برای ایجاد کارخانه‌های نوچه به دست ایرانیان و چه به دست خارجی‌ان صورت گرفت. اما به سبب دسایس تجاری، بی‌ثباتی و مخصوصاً رقابت و اشکال تراشی دولتهای روس و انگلیس نتیجه مطلوبی بدست نیامد.

کارخانه‌های ایجاد شده در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم به این قرارند:

- ۱ - کارخانه ریسمان ریزی که در سال ۱۲۷۵ هجری قمری تأسیس شد. ماشین بخار و دیگر وسایل آن به ارزش ۹۰ هزار تومان از مسکو خریداری شده بود، اما بعد از مدتی کار کردن تعطیل شد. اسباب بخار و وسایل آن نیز به مبلغ ۱۰ هزار تومان به فروش رفت.
- ۲ - کارخانه تفنگ‌سازی که در سال ۱۲۷۶ هجری قمری در تهران تأسیس شد.
- ۳ - کارخانه کاغذ سازی در تهران.
- ۴ - کارخانه شکرریزی در مازندران.
- ۵ - کارخانه چلواریافی در نزدیکی تهران.
- ۶ - کارخانه بلور سازی که در حدود سال ۱۲۸۵ هجری در تهران تأسیس شد ولی بعدها به سبب کمبود مواد لازم از بین رفت. در حوالی ۱۳۰۵ حاج محمد حسن امین‌الضرب کارخانه دیگری احداث کرد و در سال ۱۳۰۹ کمپانی بلژیکی بلور سازی در ایران این کارخانه را راه انداخت ولی باز بسته شد.
- ۷ - کارخانه چینی سازی حاج محمد حسن امین‌الضرب در تهران و کارخانه حاجی عباسعلی و حاجی رضا در تبریز که بواسطه دسایس اتباع روس بهم خورد و قریب ۱۳۰ هزار تومان به سرمایه‌داران ایرانی ضرر وارد آورد.
- ۸ - کارخانه شمعریزی در تهران.
- ۹ - کارخانه کاغذ سازی در اصفهان و تهران.
- ۱۰ - کارخانه‌های جبه‌خانه در تهران و اصفهان.
- ۱۱ - کارخانه نساجی در اصفهان که پارچه لباس قشون ظل السلطان را تأمین می‌کرد.
- ۱۲ - کارخانه ابریشم باقی حاج محمد حسن امین‌الضرب در گیلان. این کارخانه از فرانسه وارد شده بود.
- ۱۳ - کارخانه ابریشم باقی نزدیک رشت با سرمایه روسی و به دستبازی آقا محمد محسن رشتی. این کارخانه پس از چندی بنا به خطای سیاسی و سوء اداره تعطیل شد.

۱۱- همان، ص ۲۶۸-۲۷۸.

- ۱۴ - کارخانه باروت کوبی با چرخهای بخار اروپائی که دولتی بود.
- ۱۵ - کارخانه چاشنی سازی که در سال ۱۲۷۸ تأسیس شد.
- ۱۶ - کارخانه گاز که در سال ۱۲۹۷ تأسیس گردید ولی به سبب نبودن ذغال تعطیل شد. پس از چندی این کارخانه توسط یک ایرانی به یک کمپانی بلژیکی فروخته شد. این کمپانی هم پس از مدتی ضرر کرد و کارخانه تعطیل گردید.
- ۱۷ - کمپانی بلژیکی موسوم به کمپانی بلژیکی قندسازی در ایران با سرمایه بزرگی به ایران وارد شد و در زمستان ۱۳۱۳ شروع به چغندر کاری کرد، ولی به سبب مواد خام گران و خرجهای دیگر در سال ۱۳۱۷ بسته شد.
- ۱۸ - کارخانه کبریت سازی که در سال ۱۳۰۸ در نزدیکی تهران توسط یک کمپانی روسی احداث شد ولی نتوانست با کبریت اتریش و سوئد رقابت کند و در نتیجه بسته شد.
- ۱۹ - کارخانه ریسمان ریزی که در سال ۱۳۱۲ توسط صنایع الدوله با ماشین های گران قیمت ساخته شد، ولی نتوانست با محصولات خارجی از حیث قیمت رقابت کند و برقرار بماند.
- ۲۰ - کارخانه ریسمان ریزی در تبریز در سال ۱۳۲۶ هجری تأسیس شد.
- ۲۱ - دو کارخانه پنبه کاری در خراسان تأسیس شد.
- ۲۲ - کارخانه چراغ برق در تهران که متعلق به حاج حسین امین الضرب بود، در سال ۱۳۲۳ تأسیس شد.
- ۲۳ - کارخانه برق کوچک دیگر در تهران که برق برای روشنایی عمارات دولتی را تأمین می کرد.
- ۲۴ - کارخانه چراغ برق در مشهد که در سال ۱۳۲۰ هجری قمری از روسیه خریداری شد.
- ۲۵ - کارخانه چراغ برق در رشت و تبریز.
- ۲۶ - کارخانه آجرپزی در نزدیکی تهران که متعلق به حاج حسین امین الضرب بود ولی پس از مدتی بسته شد.
- ۲۷ - کارخانه چلواریافی در نزدیکی تهران که در زمان ناصرالدین شاه ساخته شد.
- ۲۸ - کارخانه آجرپزی در رضائیه که توسط آلمانها در سال ۱۸۳۲ برپا شد.
- ۲۹ - کارخانه صابون پزی نظافت که در سال ۱۳۲۸ تأسیس شد.
- ۳۰ - کارخانه آبجوسازی در تهران که در حدود همین سال برپا شد^{۱۲}.

معادن و بهره برداری از آنها.

در ایران انواع منابع تحت الارضی کوچک و بزرگ وجود دارند. هزاران سال است که از بعضی از این معادن با روشهای ابتدائی بهره برداری شده است. پاره ای از این معادن نیز فقط در سالهای اخیر کشف شده اند. علاوه بر معادن نفت، معادن ذغال، آهن، مس، سرب، قلع، کرم، آرسنیک، آلومینیوم، گوگرد، لاجورد، طلا، نقره، نیکل و غیره وجود

۱۲ - محمد علی جمال زاده، گنج شایگان، ۱۳۳۵، ص ۷ - ۹۳.

دارند.

در قرن نوزدهم میلادی از معادن مس، آهن و ذغال آذربایجان بهره‌برداری می‌شد. در دامنه شمالی و جنوبی کوه‌های البرز از معادن آهن و ذغال، در خراسان از معادن فیروزه، مس، ذغال و نمک، در کرمان از معادن سرس و آهن، و در سواحل خلیج فارس از معادن سنگ نمک و خاک سرخ بهره‌برداری می‌شد. تولید در این معادن در مقیاس کوچک صورت می‌گرفت. معمولاً دولت ایران در ازای دریافت درصدی از سود، بهره‌برداری از معادن را به افراد خاص محلی یا خارجی واگذار می‌کرد. برای مثال در سال ۱۸۸۲ میلادی معادن فیروزه نیشابور در اجاره ۱۵ ساله ۴ نفر ایرانی بود که سالانه ۱۸۰۰۰ تومان بدولت می‌پرداختند، ۲۰۰ نفر کارگر در این معادن به کار مشغول بودند. مزد روزانه کارگران معدن بطور متوسط ۲ قران آن زمان و مزد سنگتراشان به‌طور متوسط ۲ قران بود.

ارزش تولید این معدن نیز در سال به ۲۵۰۰۰ تومان می‌رسید، اما قیمت فروش و فیروزه در بازار سه برابر این مقدار را نصیب سرمایه داران ایرانی می‌کرد. در این مورد خاص صاحبان امتیاز پس از مدتی این معادن را به مقاطعه‌آفران محلی دادند، و در ازای آن پرداخت جنسی دریافت کردند.

اوضاع ناساعد راه‌های ارتباطی فعالیت ایرانیان و خارجیان را در بهره‌برداری از معادن محدود می‌کرد.

اگر چه چندین امتیاز بهره‌برداری از معادن به افراد انگلیسی و روسی داده شد، اما هیچیک از این امتیازات با موفقیت روبرو نشدند.

در سال ۱۸۳۶ سرلیند سی - بتیون^{۱۳} برای بهره‌برداری از معادن مس و آهن قراچه - داغ آذربایجان چندین کارگر ماهر و یک ماشین بخار از انگلیس وارد کرد، ولی پس از مدتی دست از کار کشید. در سال ۱۸۹۰ شرکت حقوق استخراج معادن بانک ایران^{۱۴} با سرمایه‌ای معادل یک میلیون لیره استرلینگ تشکیل شد تا از امتیازات اهداء شده به بانک شاهنشاهی ایران (انگلیسی) در مورد معادن استفاده کند. این حقوق شامل انحصار اکثر معادن دولتی که قبلاً به افراد دیگر اهداء نشده بود، می‌گردید. مدت این امتیاز ۶ سال بود و قرار شد ۱۶ درصد از سود خالص به شاه پرداخت شود، اما اکتشاف و بهره‌برداری پس از مدتی متوقف شد. این شرکت نیز سهمی در شروع صنعت نفت در جنوب ایران داشت. در زمان ناصرالدین - شاه روسها نیز امتیاز اکتشاف و بهره‌برداری از معادن قراچه‌داغ را به دست آوردند، عملیاتی نیز شروع شد، ولی بی‌نتیجه ماند. این امتیازنامه بعد از انعقاد عهدنامه دوستی ایران و اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۲۱ لغو شد.

در خلیج فارس ذخایر خاک سرخ (اکسید آهن) در جزیره هرمز توسط یک شرکت انگلیسی به نام شرکت اف، سی، استرایک^{۱۵} بهره‌برداری می‌شد. این شرکت سالانه ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ تن خاک سرخ از جزیره هرمز به خارج صادر می‌کرد^{۱۶}.

۱۳- Lindsay-Bethune

۱۴- Persian Bank Mining Rmghts Corp.

۱۵- F. C. Strick Co.

۱۶- Issawi، پیشین، ص ۴-۲۸۲

W. B. Fisher, *The Cambridge History of Iran*, Vol. I, 1968, pp. 489-516.

در اروپا سرمایه‌داری بعنوان یک ساخت اقتصادی - اجتماعی از بطن جامعه فئودالی بوجود آمد. قدیمترین شکل سرمایه‌داری، سرمایه‌داری تجاری و رباخواری بود. نقش بازرگانان و تجار در زندگی اقتصادی اروپا با نضج و تکامل مبادله پولی در داخل اقتصاد طبیعی زیاد شد. سرمایه‌داران تاجر با تهیه انواع کالاهای تفنی و لوکس برای فئودالها کارشان رونق گرفت، و منفعت بسیار از این راه بردند. بدین ترتیب قسمتی از مازادی که دهقانان تولید می‌کردند به جیب تجار، یعنی نمایندگان سرمایه‌داری تجاری سرازیر شد.

با توسعه تجارت و بازرگانی رباخواری نیز رونق گرفت. فئودالهای بزرگ، حکام و حکومتها به مناسبت جنگهای خانمان برانداز و خرجهای فئودالی خود احتیاج بیشتری به پول پیدا کردند، و بدین صورت پایه فعالیت ربا خواران مستحکمتر شد و ربا خوار نیز مثل سرمایه‌دار تاجر قسمتی از مازاد دهقانان را که توسط مالک تصرف می‌شد، بچنگ آورد.

سرمایه‌داری تجاری و رباخواری که در اجتماع فئودالی ریشه دوانده بود، پایه‌های اجتماع فئودالی را متزلزل ساخت. با رشد بازرگانی، بهره‌کشی از دهقانان توسط فئودالها بیشتر شد و این بهره‌کشی باعث تضعیف بیشتر اقتصاد فئودالی گردید. بهره‌کشی بیشتر فقر و بینوایی دهقانان را زیادتر کرد و بدین ترتیب فئودالیسم نمی‌توانست درآمد زیادی برای فئودالها گرد آورد. رباخواران و بازرگانان نیز ربی فئودالها را کشیدند و خود قدرت اقتصادی زیادی بدست آوردند. از طرف دیگر روابط مالکیت موجود بازدارنده رشد نیروهای مولد شده، قیامهای دهقانی را بوجود آورده بود.

بدین ترتیب انحطاط و تلاشی فئودالیسم راه را برای افزایش تولید سرمایه‌داری باز کرد. سرمایه تجاری در اول فقط در بازرگانی براه افتاد، و کالاهایی هم که مورد معامله قرار می‌گرفتند، نتیجه تولید پیشه‌وران، صنعتکاران، دهقانان و یا کالاهای وارداتی کشورهای دیگر بود. با رشد بازرگانی صنایع دستی نمی‌توانست احتیاجات بازرگانان و جمعیت روبه افزایش را تأمین نماید. فقط تولید کالایی - پولی و سرمایه‌داری بود که می‌توانست این احتیاجات را در سطح وسیع برآورده نماید. بدین ترتیب با آزاد شدن دهقانان و بوجود آمدن نیروی کار آزاد، تولید سرمایه‌داری بوجود آمد.

در ایران نیز مدت‌ها بود که سرمایه‌داری تجاری بوجود آمده بود، و تکامل پیدا کرده بود. اگر چه باید توجه داشت که این طبقه بنا بر خصایص نظام زمینداری ایران، همزیستی آنان با مالکین و حملات پی در پی بیگانگان که موجب بحرانهای شدید اقتصادی می‌گشت، پیشرفت منظمی نداشته است. از سرمایه‌دار صنعتی، و

در نتیجه از کارگر صنعتی نیز اثری نبود. بازرگانان بزرگ ایران (سرمایه‌داران تجاری) در قرن سیزدهم شمسی (نوزدهم میلادی) بطور عمده دلال و فروشندهٔ مصنوعات خارجی و داخلی بودند. آنها تریاک، گندم، توتون، پنبه، کتیرا، خشکبار و فرش (اواخر قرن نوزدهم م.)



۱- به تعبیری طبقات اجتماعی گروه‌های بزرگی از افرادند که تمایز بین آنها بر طبق جایی که این گروه‌ها در يك نظام تولید اجتماعی دارند، بر طبق رابطه آنها با وسایل تولید، بر طبق نقش آنها در سازمان اجتماعی کار و در نتیجه بر طبق روش بدست آوردن و اندازه سهم ثروت اجتماعی که نصیب آنها می‌شود، معلوم می‌گردد. بدین ترتیب جامعه‌ای که قسمتی از مردم مالکیت زمین را که يك وسیلهٔ اصلی تولید است، در دست دارند - در يك جامعه فئودالی طبقات اصلی ما شامل مالکین و زارعین خواهند بود.

البته باید متذکر شد که در اثر همزیستی نظام‌های مختلف باید یکدیگر، با وجود بقایای نظام‌های قدیمی طبقات مختلفی می‌توانند وجود داشته باشند. برای مثال در جامعه فئودالی علاوه بر دو طبقهٔ اصلی، طبقهٔ بازرگانان، پیشه‌ورانی که با وسایل تولید خود، کار می‌کنند، و احتمالاً کارگران وجود ←

از ایران صادر می‌کردند و در عوض قماش، قند، چای، بلور و غیره وارد می‌کردند. از آنجا نیز که زمین پایه قدرت و اعتبار بود، قسمتی از دارایی بازرگانان به مصرف خرید زمین می‌رسید. این طبقه از یک طرف با سرمایه‌داری خارجی، و از طرف دیگر از طریق خرید زمین و شراکت با خوانین و مالکین بزرگ در امور تجاری، پیوند داشتند. البته این طبقه طالب منفعت و قدرت بیشتر نیز بود، و به همین دلیل نمی‌توانست با استعمار خارجی و فتوالیسم داخلی بکلی بدون تضاد باشد. اما از طرف دیگر این طبقه به مناسبت همزیستی با طبقه حاکمه آن زمان، یعنی خانهای زمین‌دار و مالکین بزرگ نتوانست مانند طبقه مشابه خود در اروپا به سرمایه‌داری صنعتی تبدیل شده و مبارزه قاطعی را بر علیه نظام پوسیده قدیمی آغاز کند. با این همه باید متذکر شد که در قرن



خواهند داشت. هر طبقه نیز متشکل از قشرهای مختلف خواهد بود، مثلاً طبقه مالک می‌تواند متشکل از قشر بزرگ مالکان و خرده مالکان باشد.

سیزدهم شمس‌ورد استعمار انگلیس و روسیه تزاری نیز در جلوگیری از رشد یک طبقه مستقل و قدرتمند سرمایه‌داری جلوگیری نمود. روسیه تزاری و انگلیس به منظور تسلط بر منابع و بازار ایران یعنی برای فروش کالاهای خود، و همینطور تسلط بر کشورهای اطراف ایران، وارد میهن ما شدند. این دو کشور استعماری برای اجرای سیاستشان احتیاج به یک پایگاه قدرت داخلی داشتند. این پایگاه قدرت نمی‌توانست سرمایه‌داران داخلی باشند، چه طبیعتاً سرمایه‌داران داخلی برای منافع خود با آنها در تضاد بوده، در ثانی قدرت سیاسی راهم در دست نداشتند. پس روسیه و انگلیس با طبقه حاکمه آلمان که رو به تلاشی می‌رفت، یعنی مالکان بزرگ، خانها، تیولداران بزرگ پیوند یافت و از حکومت آنها برای بسط تسلط خود استفاده کرد. تکیه‌گاه مادی خانها و تیولداران، عمده زمین یعنی عمده‌ترین عامل تولید آلمان بود. شاه صاحب عمده اراضی و تیول بده بود و دربارش بر قدرت صاحبان زمین تیولداران ایلی و غیرایلی، روحانیون درباری موقوفه خوار استوار بود. البته ورود روس و انگلیس به ایران خود موجب برخورد بین سرمایه‌داری این دو کشور و نیز طبقات مختلف مردم ایران و تضاد آنها با منافع طبقات مختلف در صف بندی گروههای اجتماعی و شدت و ضعف تحولات اجتماعی ایران اثر می‌گذاشت، هر یک از دو دولت روس و انگلیس می‌کوشید تا گروهی از صاحبان قدرت را بسوی خود جلب کند و بخدمت خود درآورد. بدین جهت دولت روسیه تزاری میان دربار و اکثر عشایر مسلح و بخصوص عشایر شمال نفوذ داشت و دولت انگلیس به جلب قشربالای تازه به دوران رسیده‌های شهری و برخی از عشایر، بخصوص عشایر جنوب پرداخت. اما نباید فراموش کرد که این برخوردها مانع سازش این دو قدرت استعماری در مواقع ضروری که شرایط جهانی ایجاب می‌کرد و یا سرکوبی جنبشهای انقلابی ملی وحدت نظر آنها را ایجاب می‌کرد.^۲

از نظر اقتصادی نیز نفوذ سرمایه‌داری غرب تعیین کننده نوع کشت و کار در قسمت وسیعی از زمینهای کشاورزی شد. کشت تریاک که بمناسبت تقاضای انگلیس و سودی که از این راه نصیب مالکین می‌شد، افزایش یافت، و موجب ثروتمند شدن عده‌ای از مالکین و تجار شد. در شمال ایران کشت کتان و صدور آن به روسیه نیز گشت دارای بازار پرمفعتی برای سرمایه‌داری تجاری و مالکین این منطقه بود.^۳

از طرف دیگر ورود کالاهای کارخانه‌ای سرمایه‌داری غرب که ارزانتر و مرغوبتر بسود صنایع دستی ایران (بجز صنعت قالی‌بافی که صادر می‌شد) را به تدریج از بین برد. بدین ترتیب تولید قماش پنبه‌ای، ابریشمی و پشمی رو به انقراض نهاد. دولتها نیز تحت نفوذ سرمایه‌داری خارجی بودند نتوانستند جلوی ورود کالاهای خارجی را بگیرند و از سرمایه‌داران محلی حمایت نمایند. البته تجارت با غرب برای همه فقر به ارمغان نیاورد. مالکین بزرگ که بازار برای فروش محصولات خود پیدا کرده بودند، و دلالتان تجارت خارجی از این نابسامانی استفاده بردند. اما منحرف کردن سرمایه‌داری تجاری ایران بخرید و فروش کالا به رشد اقتصادی ایران و به تحول لایه بندی اجتماع سرمایه‌داری صدمه زد.

۲- باقر مؤمنی، ایران در آستانه انقلاب مشروطیت، کتاب سیمرغ، ۱۳۴۵، ص ۱۹-۶.

۳- تقی بهرامی، تاریخ کشاورزی ایران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۵، ص ۸۷-۸۶، و

Charles Issawi, ed. *the Economic History of Iran: 1800-1914*, Chicago; the University of Chicago Press, 1971, PP. 135-6, 206-57.

سفرنامه اوژین فلندین که در سال ۱۹۴ میلادی نوشته شده، نشان می‌دهد که صنعت شهرکاشان به‌مناسبت واردات قماش انگلیسی از بین رفته است. اصفهان که موقعی تولیدکننده کالاهای مختلف بود، به‌قول لرد کرزن، در اواسط قرن نوزدهم میلادی مصرف‌کننده کالاهای نخی گلاسکو و منچستر شده بود. یزد که در کارخانه‌هایش در سال ۱۸۰۰ میلادی نه‌صده صنعتکار کار می‌کردند و ابریشم‌بافی در آنجا رواج داشت، در ۱۸۵۰ میلادی فعالیت اصلی مردم آن کشت تریاک شده بود.^۴ به‌قول جمال‌زاده اکثر کارخانجات اواخر دوره قاجاریه به‌مناسبت تشبثات خارجی‌ان از بین رفت.^۵

طبقات نوحاسته ایران

الف - سرمایه‌داران:

پویش قشریندی طبقات اجتماعی ایران با وجود آهستگی و خصوصیات رشدش در قرن نوزدهم میلادی توسعه می‌یافت. بدین ترتیب بازرگانان و تجار که در جمعیت شهری بخش مهمی را تشکیل می‌دادند، در زندگی شهری نقش نسبتاً مهمی داشتند. اینها معرف نیرویی بودند که روابط بازرگانی بین شهر و ده را بوجود آوردند. بعلاوه سالهای قحطی و خشکسالی و نیز تقاضای خارجی برای محصولات کشاورزی مثل تریاک، کنف و محصولات صنایع دستی مثل قالی بافی از طریق متمرکز کردن سرمایه به‌این گسترش سرعت بخشید. اما این سرمایه‌داری تجاری بود که تکامل و توسعه می‌یافت و از سرمایه‌داری صنعتی خبری نبود.

با توسعه بازرگانی نقش تجار محلی اهمیت پیدا کرد. تجار شمال ایران بیشتر در کارخانجات ابریشم، کنف و برنج بودند. بازرگانان جنوب ایران در کارخانجات تریاک مشغول بودند. البته مالکین و مأمورین عالی‌رتبه دولتی نیز در کارخانجات بودند و با گرفتن امتیازات مختلف و تجارت کالاهای داخلی و خارجی به ثروت زیادی می‌رسیدند.^۶

به‌مناسبت وابستگی اقتصادی ایران به کشورهای خارجی در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی و همین‌طور رشد بازرگانی، تجار ایران بتدریج در تجارت یک یا دو کالا تخصص پیدا می‌کردند. اینها سرمایه‌ی زیادی در دست نداشتند و معمولاً سرمایه آنها بین پنجاه هزار تا صد هزار تومان بود، و در بازارهای محلی تجار متوسط و کوچک مسلط بودند.

با وجود تسلط نظام زمینداری شرایط عینی برای توسعه بازار داخلی و ملی بوجود می‌آمد. این جریان با فقیر شدن دهقانان و از بین رفتن تولیدکنندگان کوچک و توسعه بازار و

۴- A. Ashraf, *Historical Obstacles to the Development of A Bourgeoisie in Iran*, Iranian Studies, Vol. 2, No. 2-3 (1969). pp. 65-70.

۵- سید محمد علی جمال‌زاده، گنج شایگان، ۱۳۳۵، ص ۵-۹۳.

۶- در میان تجار ایرانی از همه مهمتر، حاج محمد حسن امین‌الضرب بود که پس از او پسرش حاج محمد حسین کارهای تجاری او را اداره می‌کرد. ثروت حاجی را ۲۵ میلیون تومان تخمین زده‌اند. این فامیل در فعالیت‌های بانکی سرمایه‌گذاری صنعتی و تجارت مشغول بکار بودند. از نظر وسعت فعالیت‌های سرمایه‌داری و تجاری کسی در ایران به پای حاج محمد حسن امین‌الضرب نمی‌رسید. برای بررسی بیشتر در باره تجار و سرمایه‌داران معتبر ایران به Issawi، پیشین ص ۸-۴۲، مراجعه کنید.

روابط پولی و تخصص ناحیه‌ای نضج می‌گرفت. روابط اقتصادی با وجود تمام مشکلات طبیعی و اقتصادی بین نواحی مختلف وجود داشت. اما تسلط اقتصاد طبیعی و معیشتی در روستاها، جدائی کند و آهسته کشاورزی و صنعت، ضعف اقتصاد صنعتی و دیگر شکل‌های مختلف تولید سرمایه‌داری، جلوی رشد سریع بازار داخلی را می‌گرفت. این خود به تجمع و تراکم سرمایه در صنعت لطمه می‌زد. با این همه پس از ۱۸۸۰ میلادی شرکت‌هایی چه در داخل و چه در خارج ایران بوجود آمدند که در کارهای بانکی و تجاری فعالیت می‌کردند.^۷

روس و انگلیس نیز با در دست گرفتن سرمایه پولی، سدی برای ترقی شرکت‌های داخلی شدند. بی‌نظمی نظام تولیدی موجود و عدم حمایت دولت از سرمایه‌داران داخلی نیز جلوی رشد سریع سرمایه‌داری داخلی را می‌گرفت و بسیاری از آنها و حتی حاج امین‌الضرب ورشکست شدند.^۸ عاقبت حاج امین‌الضرب نمونه خوبی است از سرنوشت سرمایه‌داران ایرانی که می‌خواستند قسمتی از سرمایه خود را در صنایع به کار اندازند.

ب - کارگران:

در قرن نوزدهم میلادی طبقه تولیدکننده اصلی را کشاورزان تشکیل می‌دادند. کشاورزان در حقیقت منبع اصلی کارگران بدون مهارت بخش غیر کشاورزی بودند.

تاریخ تشکیل انحصار نفت انگلیس در ایران نشان می‌دهد که افراد ساکن بخش کشاورزی و تا اندازه‌ای افراد چادرنشین ایلات در این صنعت مشغول به کار شدند.^۹ در هر صورت فعالیت افراد ایلاتی و نیمه ایلاتی به صورت کارگر غیرماهر در صنعت، پدیده جدیدی در تکامل اقتصادی ایران بود.

اسناد موجود نیز نشان می‌دهد که بسیاری از کارگران صنعت نفت، کشاورزان بوده‌اند که به بصره و بنادر خلیج فارس آمده بودند. کشاورزان بی‌زمین اطراف اصفهان نیز در این صنعت بکار گرفته می‌شدند. البته نباید فراموش کرد که اکثر کارگران غیرماهر صنعت نفت روابط خود را با دهات حفظ کرده بودند. در کشور ما که تکامل صنعت خیلی محدود بوده است، جدا شدن رابطه دهقان کارگر شده با ده مشکل بود. در ثانی بخشی از نیروی کار فقط بصورت فصلی در صنعت مشغول بکار بود. مثلاً کارگران تصفیه شکر و ماهیگیری در ماه‌های بخصوصی مشغول بکار بودند. در حقیقت فصلی بودن کار جلوی بوجود آمدن یک کادر همیشگی کارگر را می‌گرفت. از طرف دیگر شرایط محاط بر عوامل تولیدی موجود و آهستگی تشکیل طبقه سرمایه‌دار نیز در رشد طبقه کارگر دخیل بود. با اینهمه همین تغییر ناچیز نسبت بکار عقب‌مانده و پوسیدگی این شرایط در کشاورزی جنبه برتر و متکامل تری داشت.

۷- از شرکت‌های معروف آن دوره شرکت‌های اتحاد، جهانیان، تومانیان، و جمشیدیان بوده‌اند (همان).

۸- در اواخر سال ۱۹۰۸ میلادی حاج محمد حسین امین‌الضرب خود را ورشکسته اعلام نمود. (همان، ص ۴۸).

۹- می‌دانیم که بسیاری از کارگران غیرماهر حفاری چاه نفت کرمانشاه رعایای یکی از خان‌های محلی بوده‌اند. این کشاورزان به‌استخدام شرکت در نیامده بودند و فقط تعهدات خود را نسبت به‌خان برآورده می‌کرده‌اند. (همان).

پیشه‌وران و صنعتکاران دو بین منبع تشکیل طبقه کارگر بودند که طبقه کارگر ماهر ایران را بوجود آوردند. با افزایش ورود کالاهای خارجی که ارزاتر و مرغوبتر از کالاهای مشابه ایرانی بود، اکثریت پیشه‌وران و صنعتکاران ورشکست شده و وسایل تولید خود را از دست دادند. تولید کالاهای پنبه‌ای، ابریشمی و پشمی دیگر قادر به رقابت با کالاهای خارجی نبود. تنها صنایعی که حفظ آن برای سرمایه خارجی منافی در بر داشت (مانند صنعت فرش) از رقابت خارجی در امان بود. بدین ترتیب اکثر پیشه‌وران و صنعتکاران با از دست دادن کار خود نیروی کار خود را در بازار عرضه می‌کردند. اما باید توجه داشت که تعداد اینها از تعداد افراد روستایی که به شهر می‌آمدند، کمتر بوده است.

طبقه فقیر و بیکار شهرها نیز منبع دیگری برای تشکیل طبقه کارگر بوده‌اند. اغلب سیاحان خارجی و داخلی از وجود عده زیادی بیکار در بازارها و محله‌های مختلف شهرها صحبت کرده‌اند. این توده فقیر حاضر بودند برای به دست آوردن یک لقمه نان نیروی کار خود را در بازار عرضه کنند.

بدین ترتیب بعضی از شرایط بوجود آمدن طبقه کارگر موجود بود، اما از شرایطی که برای رشد کمی و کیفی این طبقه لازم می‌باشد، یعنی از سرمایه‌داری صنعتی، خبری نبود. بدین جهت هر سال ده‌ها هزار کارگر برای پیدا کردن کار مجبور به مهاجرت به اطراف ایران می‌شدند. البته مهاجرت افراد از بخش کشاورزی به بخش غیر کشاورزی، بطور کلی از دهه به شهر وجود داشت. اما به خاطر عدم رشد سرمایه‌داری صنعتی عرضه کار خیلی بیشتر از تقاضای کار بود. قسمتی از تقاضا برای کار را صنعت نفت، ماهیگیری در شمال ایران، جاده سازی، پل سازی، بنادر، ساختمان‌سازی و مؤسسات آبیاری فراهم می‌کردند. عده‌ای از کارگران نیز به استخدام شرکت‌های بازرگانی در می‌آمدند و یا در خانواده‌ها خدمت می‌کردند. معمولاً مهاجرت افراد نیز از یک شهر به شهر دیگر بسیار ناچیز بود. بدین ترتیب کمبود کار و عدم رشد سرمایه‌داری باعث مهاجرت بسیاری از ایرانیان گردید.

به خاطر تمرکز جمعیت بیشتر در شمال غربی ایران، قسمت اعظم مهاجرین به روسیه می‌رفتند. در ثانی رشد سرمایه‌داری در روسیه هم امکان پیدا کردن کار را بیشتر می‌کرد. با این همه، مهاجرت ایرانیان تنها به روسیه نبود. عده‌ای از ایرانیان نیز به کشورهای جنوب شرقی ایران یعنی کراچی و حتی هندوستان، مسقط، جزایر زنگبار و ترکیه می‌رفتند. اما بجز در روسیه، در جاهای دیگر مهاجرین ایرانی در کار صنعتی وارد نمی‌شدند.

شواهد نشان می‌دهد که اغلب مهاجرین ایرانی به قفقاز و مخصوصاً آذربایجان روسیه می‌رفته‌اند. آمار موجود در این مورد که بر مبنای عوارض اجازه خروج می‌باشد، نشان دهنده وسعت این مهاجرت‌هاست. البته نباید فراموش کرد که عده زیادی از مهاجرین بدون پرداخت عوارض به روسیه می‌رفته‌اند و بنابراین در آمار منظور نمی‌شده‌اند.

در سال ۱۸۹۱ میلادی ۲۶۱۸۵۵ نفر از تبریز به روسیه مهاجرت می‌کنند. در سال ۱۹۰۳، از همین شهر ۳۲۱۸۶۶ نفر به روسیه می‌روند. ۵۴۱۸۴۶ نفر در سال ۱۹۰۴، از تبریز و ارومیه برای کار در روسیه به آن کشور مهاجرت می‌کنند. تخمین زده می‌شود که در سال ۱۹۰۵ تعداد افراد مهاجر ۳۰۰۰۰ نفر بوده است. البته این مهاجرت‌ها معمولاً موقتی بوده است.

مثلاً در سال ۱۹۱۱ میلادی ۹۳۰۰۰ نفر به روسیه رفتند، و ۱۶۰۰۰ نفر از روسیه به ایران بازگشتند. اغلب مهاجرین در صنایع نفتی، معادن و شرکتهای حمل و نقل و بازرگانی مشغول بکار می شدند. در سال ۱۸۹۳ میلادی ۷۰۰۰ نفر در صنایع نفت آذربایجان روسیه کار می کرده اند که یازده درصد آنها را ایرانیان تشکیل می دادند. ده سال بعد یعنی در سال ۱۹۰۳، تعداد کارگران نفت ۲۳۵۰۰ نفر بوده که ۲۲/۲ درصد آنها را مهاجرین ایرانی تشکیل می دادند. در معادن مس الیزابت پول (گنجه) ایرانیها اغلب نیروی کار را تشکیل می دادند. ۲۷/۵ درصد کارگران دائمی کارخانجات ذوب مس کدابک^{۱۰} ایرانی بودند. ده ها هزار ایرانی فقیر در تفلیس، باطوم، گنجه و دیگر شهرهای قفقاز مشغول به کار بودند. البته مهاجرت ایرانیان تنها به قفقاز و آذربایجان روسیه نبود. عده ای نیز به آسیای مرکزی و شمال خراسان مهاجرت می کردند. اما کمبود راه و عدم امنیت، مهاجرت از خراسان به روسیه را مشکل می خاست. با این همه می دانیم که در سالهای آخر قرن نوزدهم سالانه ۱۰۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ نفر از سیستان به مرو و عشق آباد می رفته اند. عده ای از مهاجرین ایرانی نیز در ساختن راه آهن سرتاسری روسیه که از آسیای مرکزی می گذشت، کار کرده اند^{۱۱}.

بدین ترتیب در قرن نوزدهم این طبقه نوخاسته برای گذراندن زندگی، نیروی کار خود را در کشورهای بیگانه عرضه می کردند.

قبل از جنگ اول جهانی تعداد کارگران کارخانجات مختلف در ایران ۱۶۷۰۰ نفر بود که از این عده ۴ نفر در پنبه پاک کنی و ۳ نفر در تصفیة شکر کار می کردند، بین ۷۰۰۰ تا ۸۰۰۰ نفر در استخدام شرکت نفت انگلیس و ایران بوده است، ۶۰۰۰ کارگر روسی نیز در ماهیگیری شمال، ساختمان جاده ها و بنگاه های روسی مشغول بکار بودند. صنایع دستی در حدود ۱۰۰۰۰ نفر را بکار می گرفت که از اینها ۶۵۰۰۰ نفر در صنعت فرش و ۲۰۰۰۰ نفر در بافندگی کار می کردند^{۱۲}. بدین ترتیب محدود بودن رشد و تکامل طبقه کارگر از نظر کمی و کیفی مشخص می شود.

۱۰- Kedabek

۱۱- همان، ص ۵۲-۵۸. ۱۲- همان، ص ۲۶۱.

«نوشته حاضر جزئی است از یکی از فصول کتابی زیر عنوان **ثئوری اقتصاد بین‌المللی** که بزودی منتشر خواهد شد. به این دلیل — با آن که موضوع مورد بحث خود می‌تواند مبحث کتابی علی‌حده قرار گیرد — مطالب آن بطور بسیار موجز و مختصر، و در چارچوب یک کتاب درسی (آن هم نه در ثئوری رشد اقتصادی بلکه در ثئوری اقتصاد بین‌المللی)، مورد بحث و بررسی قرار گرفته است. از این رو برای نگارنده تردیدی نیست که مطالب مزبور — در یک چارچوب دیگر و برای مقصودی جز آن که مورد نظر بوده است — می‌تواند هم در سطحی بسیار بالاتر و هم در دایره‌ای وسیع‌تر عنوان و بررسی گردد.

پیش از انقلاب صنعتی در انگلستان همه کشورهای غربی نه تنها به حمایت بازارهای داخلی خود در برابر کالاهای بیگانه می‌پرداختند بلکه کوشش بر آن داشتند که حجم و ارزش کالاهای وارداتی کشور (حتی اگر مشابه آن در کشور ساخته نشود) به حداقل رسد. به این ترتیب «مرکانتیلیست‌ها» بر آن بودند که برای کشور اضافه‌پرداختها بیندوزند و در نتیجه بر «ثروت» کشور بیفزایند. لیکن در واقع این هدف برای هیچ کشوری در مدت طولانی به دست نمی‌آمد و ساده‌ترین دلیل آن نیز این بود که همه کشورهای اروپا همین هدف را داشتند و با توجه به این واقعیت بدیهی که اضافه‌پرداختهای یک کشور لاجرم بایستی کسرپرداختهای کشور دیگری باشد، در حقیقت در مدت طولانی هیچ کشور اضافه‌پرداخت‌های قابل ملاحظه‌ای نمی‌توانست داشته باشد* علاوه بر این اضافه‌پرداخت‌ها سبب می‌شد که پول (که در آن زمان بیشتر مرکب از

* — این داستان با دنیای امروز شباهت غربی دارد. خانم رابینسون اقتصاددان بزرگ انگلیسی از قول رگنر فریش «Ragner Frisch»، اقتصاددان بزرگ نروژی، برای نگارنده این سطور نقل کرد که زمانی یکی از شاگردان فریش که در یک مقام حساس دولتی قرار داشت در یک کنفرانس بین‌المللی بانکداران و . . . شرکت کرده بود. در این کنفرانس نمایندگان هر یک از کشورهای شرکت کننده با آب و تاب بیان داشتند که چگونه کوشش دارند برای کشورهای خود اضافه‌موازنه بیندوزند. هنگامی که نوبت به شاگرد فریش رسید وی گفت متأسفانه بایستی به آقایان بگویم که نروژ کشور کوچکی است و قادر نیست چنان کسر موازنه‌ای در پرداخت‌های خود ایجاد کند که اضافه‌موازنه‌های کشورهای آقایان را ممکن سازد.

طلا بود) وارد کشور شود و به این ترتیب ایجاد تورم پولی کند. در نتیجه بهای کالاهای کشور (از جمله بهای کالاهای صادراتی آن) افزایش می‌یافت، از تقاضای بین‌المللی برای صادرات آن کاسته می‌شد، ارزش صادرات کاهش می‌یافت و در نتیجه اضافه پرداختها از بین می‌رفت. این البته توضیح ساده‌ی داستان است و در حقیقت مسأله (نه در آن زمان و نه در حال حاضر) به این سادگی قابل توضیح نیست ولی آنچه باید بدانیم این بود که در حقیقت سیاست همه‌جانبه‌ی اندوختن اضافه پرداخت نتیجه‌ی نداشت و جز به محدود کردن حجم و ارزش بازرگانی بین‌المللی (هم صادرات و هم واردات) نقش مؤثر دیگری ایفا نمی‌کرد. با ظهور انقلاب صنعتی و اقتصاد سرمایه‌داری، رشد بی‌سابقه‌ی اقتصادی در انگلستان و سپس در دیگر کشورهای اروپا و در نتیجه گسترش عرضه‌ی کالاها و آمدن کالاهای جدید به بازار... سبب شد که نخست انگلستان و سپس (به میزان کمتری) کشورهای دیگر اروپا و ایالات متحده از هدف اندوختن دائمی اضافه پرداختها چشم‌پوشند و برای بازرگانی بین‌المللی آزادی فوق‌العاده بیشتری قائل شوند. در این میان ارزش و اهمیت تخصص (یا تقسیم‌کار) هم در اقتصاد داخلی و هم در اقتصاد بین‌المللی نقش عمده‌ای بازی کرد. در اقتصاد داخلی کشورها دریافته‌اند که هرچه نیروی کار در کالاهای گوناگون تخصص بیشتری بیابد بر رفاه اقتصادی و تولید ملی افزوده خواهد شد. چنان که می‌دانیم آدام اسمیت یکی از کسانی بود که منافع سرشار ناشی از تقسیم‌کار را به تفصیل مورد بحث قرار داد. به همین مقیاس تقسیم‌کار بین‌المللی و تخصص در تولید در صحنه‌ی جهانی نیز مورد بحث قرار گرفت و ریکاردو با مثالهای ساده‌ی خود نشان داد که آزادی بازرگانی و تخصص در تولید سبب افزایش رفاه هر دو طرف معامله خواهد گردید. حتی پس‌ازالغای «قوانین غله» در انگلستان که به گمان کشاورزان انگلیسی بر اثر رقابت خارجی آنان را به اعسار می‌کشاند مشاهده شد که کشاورزی انگلستان (دست‌کم برای ۲۰ سال) بدون برخورداری از حمایت در بازار بین‌المللی بر کاردهی و کاربری خود افزود و توانست بخوبی بر سر پای خود بایستد و با رقابت خارجی مقابله کند.

در این میان استقرار انگلستان در کشورهای نویافته‌ی استرالیا، زلاندنو و کانادا افزایش یافت و جمعیت انگلیسی مهاجر به این کشورها رو به‌تزايد گذاشت. اینان در وهله‌ی نخست بیشتر به امور کشاورزی (نه با فنون قدیمی بلکه با فوننی که در آن زمان تازگی داشت) توجه کردند و با توجه به این که زمین به نسبت نیروی کار در این کشورها نامحدود و در عین حال حاصلخیز می‌بود از کوشش‌های کشاورزی بهره‌های نیکو گرفتند. به این ترتیب انگلستان متخصص و صادرکننده‌ی کالاهای صنعتی به این کشورها گردید و اینان نیز در امور کشاورزی و دامپروری تخصص یافتند و فرآورده‌هایشان بیشتر واردات انگلستان را (که اغلب مرکب از مواد خام غذایی و صنعتی بود) تشکیل می‌داد. ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که نظریه‌ی مزیت نسبی حقیقتاً در عمل به اثبات رسیده است زیرا تردیدی نیست که این هر دو طرف (به نسبت‌های گوناگون) از این تخصص و مبادله‌ی متقابل سود می‌بردند و در چنین شرایطی بود که شعار «بازرگانی بین‌المللی ماشین رشد اقتصادی است» بوجود آمد. مفهوم این نیز ساده است. طبیعتاً در وهله‌ی اول کشورهای نویافته‌ی اقیانوسیه و کانادا کشورهایی کم‌رشد و پس‌افتاده می‌بودند لیکن مهاجرت انگلیسیان به آن مناطق و وجود تقاضا برای مواد خام در انگلستان که بر اثر تخصص این کشور در تولید حاصل شده بود مهاجرین انگلیسی را تشویق به تولید مواد اولیه و عرضه‌ی آن در بازار بین‌المللی

می‌کرد. اینان اضافه عرضه مواد خام خود را در برابر کالاهای صنعتی (که اگر خود می‌خواستند بسازند هزینه‌اش بسیار می‌بود) مبادله می‌کردند و انگلستان نیز مازاد فرآورده‌های صنعتی خویش را در مقابل مواد غذایی و جز آن (که هزینه نسبی تولیدش در انگلستان زیاد می‌بود) به این کشورها صادر می‌کرد. بر اثر این هردو از معامله سود می‌بردند، بردرآمد ورفاه هر دو طرف افزوده می‌شد و در نتیجه عرضه هر کشور از کالاهای خود و تقاضای آن برای کالای کشورهای دیگر افزایش می‌یافت و به این ترتیب رشد اقتصادی ادامه پیدا می‌کرد.

کم کم این روابط علاوه بر این، شکل دیگری نیز پیدا کرد و آن صدور سرمایه به کشورهای «نویافته» و کشورهای استعماری دیگر بود. صدور سرمایه به کشورهای «نویافته» (به اضافه ایالات متحده و بعضی کشورهای امریکای لاتین) بیشتر به منظور توسعه زیر بنای اقتصادی و سرمایه‌های اجتماعی به مصرف می‌رسید. یکی از مهمترین انواع این فعالیتها احداث راه آهن در کشورهای نویافته و نوحاسته بود که در آن سرمایه‌های انگلیسی نقشی بسیار عمده و اساسی داشت. در مورد کشورهای استعمارزده— که یا مانند هندوستان از برای خود دارای سابقه و فرهنگ تاریخی عظیمی بودند و یا مانند برخی از کشورهای افریقا تازه بر اثر کوشش جهانگردان سفیدپوست «کشف» شده بودند— بیشتر سرمایه‌های صادراتی در امر تولید و بویژه در استخراج معادن و سازمان دادن مزارع بزرگ تولید کائوچو به کار می‌افتاد. در بیشتر این مناطق مشکل نیروی کار مشکلی نبود زیرا با حداقل کارمزد بسیاری از مردمان این سرزمین‌ها حاضر به استخدام در این فعالیتها می‌بودند. در بعضی کشورها (مانند سیلان و مالایا) که اغلب دهقانان محلی اسکانات بخور و نمیرشان حتی پیش از ورود سرمایه اروپایی ناچیز نبود و از این رو حاضر نبودند که به آسانی و برای مختصر مزدی به کارگری روزانه تن در دهند اضافه بیکاران هندوستان و سواحل چین به سادگی به این مناطق نقل مکان داده می‌شدند و مثلاً جمعیت عظیم چینی که در مالایا و سنگاپور امروز به سر می‌برد یادگاری از آن دوران است. همین‌طور در برخی از نواحی افریقا کمی جمعیت، جنگلی بودن بیشتر زمینها، محدود بودن فرهنگ زراعی و صنعتی در این مناطق باعث می‌شد که برای فعالیتهای تولیدی ناشی از سرمایه‌گذاری اروپایی کمبود کارگر ایجاد شود و باز هم در این موارد انتقال گروه نسبتاً بزرگی از جمعیت کشورهای استعمارزده پر جمعیت (مانند هندوستان) راه حل این مشکل بود. جمعیت هندی مقیم افریقای جنوبی، و همچنین مقیم کشورهای افریقای شرقی که امروز بحرانی در روابط بین‌المللی ایجاد کرده است یکی از میراثهای این نوع روابط استعماری است. مشاهده جسته و گریخته‌ای بر این اساس باعث گردید که اندیشمندان پیرو مکتب مارکس در اوایل این قرن نظریه‌ای ویژه در باره مکانیسم و روابط اقتصادی کشورهای استعمارگر و استعمارزده عرضه کنند که هنوز نیز در بعضی محافل (ولی نه با آن دقت تئوریک که منظور فرضیه‌گذاران بود) به شکل اصلی یا ترمیم یافته خود مورد پذیرش است. بطور خلاصه داستان از این قرار است که مارکس به دنبال متفکران و اقتصاددانان گوناگونی از مالتوس گرفته تا سیسموندی و هاجسکین^۱ نظریه اضافه اقتصادی ریکاردو را که بر اساس نظریه کارگری ارزش قرار داشت با دقت بیشتری تبدیل به نظریه معروف ارزش اضافی کرد که مطابق آن میزان کارمزد (مصرف) کارگر لاجرم

کمتر از میزان تولید وی می‌بود و در نتیجه (اگر مسائل را خیلی ساده بیان کنیم) از آنجا که مطابق فرض میزان فعالیت‌های تولیدی و مصرفی سرمایه‌داران پس از مدتی نمی‌توانست ارزش کل اضافی را در خود مستحیل کند مازاد تولید ایجاد می‌شد. بهای کالاها و سود سرمایه تنزل می‌یافت و این سبب متوقف کردن برنامه‌های تولیدی، ایجاد اضافه ظرفیت و بیکاری عمومی و بالاخره بحران جبران ناپذیر و انهدام نظام سرمایه‌داری می‌شد. البته همه این استدلال‌ها براساس پیش‌بینی صحیح مارکس مبنی بر این واقعیت بود که نظام رقابت کامل و سرمایه‌داری جزء در بازار داخلی کشورهای پیشرفته بزودی برهم خواهد خورد و به‌نظامی تبدیل خواهد شد که اساس آن بر واحدهای بزرگ تولیدی و نظام انحصاری یا نیمه‌انحصاری است. کلید همه این انتظارات گذشت زمان بود که بر اثر آن به‌نظر مارکس پیشرفتهای فنی چنان سرعتی خواهد یافت که (مطابق مکانیسمی که مختصراً بیان کردیم) امکان هضم آن در نظام سرمایه‌داری نخواهد بود و به این ترتیب نیروهای تولیدی (پیشرفت فنی و باقی قضایا) امکان جنبش در روابط تولیدی بوجود (نظام سرمایه‌داری) نخواهد داشت و در نتیجه چارچوب این روابط را درهم خواهد شکست. در نتیجه، به کلام خود او، «ناقوس (مرگ) اموال خصوصی نظام سرمایه‌داری نواخته خواهد شد (و) اموال غاصبان غصب خواهد گردید»^۲.

لیکن دست کم در شصت سالی که از انتشار جلد اول کتاب سرمایه سپری شد چنین حادثه‌ای رخ نداد و بر اثر این اذهان پیروان مکتب مارکس برای توضیح این واقعیت متوجه روابط کشورهای رشد یافته سرمایه‌داری با کشورهای استعمارزده گردید. خلاصه این نظریه (که ضمناً بگوئیم تنها منحصر به پیروان مارکس نبود و در حقیقت پیش از آنان یک اقتصاددان انگلیسی به نام هابسون^۳ آن را مستقلاً بیان داشته بود) این است که از سویی کشورهای سرمایه‌داری (بویژه انگلستان) با سرمایه‌گذاری در مناطق استعمارزده از مواد خام و نیروی کار ارزان آنان بهره می‌گیرند و از سوی دیگر پس از تبدیل این مواد خام به کالاهای صنعتی اضافه تولید خود را در بازارهای این کشورها به فروش می‌رسانند و به این ترتیب بحران پیش‌بینی شده را معوق می‌دارند. خانم رابینسون از قول روزا لوکزامبورگ* این روابط را تشبیه به فندق شکستن می‌کند و می‌گوید که هر فندقی که شکسته می‌گردد (یعنی هر منطقه تازه استعماری که به دست غربیان می‌آید) امکانات جدیدی برای سرمایه بیشتر و فروش بیشتر بوجود می‌آورد و هنگامی که فندقها به ته رسید جامعه سرمایه‌داری بر اثر نبودن بازار سقوط خواهد کرد. به این نوع تجزیه و تحلیل تاریخی ایرادهای ریز و درشت بسیاری گرفته شده است که بعضی از آنها چندان ارزشی ندارند لیکن دو ایراد عمده و اساسی مطرح شده است که ما، بدون طرف‌گیری، به شرح موجز آن دو اقدام می‌کنیم. یکی از این ایرادها این است که در حقیقت بخش عمده و اساسی سرمایه‌گذاری اروپایی (بویژه انگلیسی) نه در کشورهای استعمارزده بلکه در کشورهای نواحی و نو یافته سفیدپوستان غربی صورت گرفت و این سرمایه‌های خارجی نیز، همان‌طور که در بالا اشاره کردیم، نه در تولید مواد خام بلکه بیشتر در فعالیت‌های خدمات عمومی از نوع

۲- K. Marx, Capital. T. I. 'Ch. 32.

۳- Hobson

* - روزا لوکزامبورگ Rosa Luxemburg یکی از بزرگترین زنان تاریخ معاصر است که پس از جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۹ به دست یکی از افسران ارتش آلمان همراه با یکی دیگر از همفکران خود به قتل رسید.

راه‌آهن و جز آن به کار افتاد. مثلاً مطابق محاسبات نرکسه^۴ از جمع کل سرمایه‌گذاری خارجی انگلستان در سال ۱۹۱۳ معادل سه چهارم باقی‌مانده نیز علاوه بر سرمایه‌گذاری در تولید مواد خام و به جریان گذاشته شد و یک چهارم باقی‌مانده نیز علاوه بر سرمایه‌گذاری در تولید مواد خام و استخراج معادن به فعالیتهای بانکی، بیمه‌گری و جز آن نیز مربوط می‌شد. به این ترتیب مطابق این انتقاد هرچند ممکن است روابطی که نظریه استثماری استعمار ترسیم می‌کند صحت داشته باشد لیکن دامنه آن هرگز آنقدر وسیع نمی‌بود که نتیجه‌گیریهای ناشی از این نظریه را به اثبات رساند. ایراد دیگر نیز بی‌شبهت به این یکی نیست: درست است که کشورهای غربی مازاد تولید خود را در بازارهای این کشورها (اعم از نویافته و استعمارزده) می‌فروختند ولی در حقیقت به علت پایین بودن فوق‌العاده سطح درآمد (و عدم وجود بازار وسیعی که براساس روابط پول استوار باشد) در کشورهای استعمارزده، این کشورها در واقع جزء کوچکی از مازاد تولید کشورهای غربی را هضم می‌کردند و بخش عمده آن در همان کشورهای نویافته به فروش می‌رسید.

این بحثی است که تا ابد می‌تواند ادامه یابد لیکن اهمیت آن به عنوان یک استنباط از چگونگی بازرگانی بین‌المللی در قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم در این است که درست در نقطه مقابل استنباط خوش‌بینانه پیشین قرار دارد که بازرگانی را «ماشین رشد» قلمداد می‌کند. اما اگر در این باره اندکی بیندیشیم دست کم از نظر بحث تاریخی تفاوت چندانی فاحشی بین این دو نظر وجود ندارد! زیرا در واقع هنگامی که اقتصاددانان غربی بازرگانی بین‌المللی را در چارچوب تاریخ یک قرن و نیم اخیر «موتور» یا «ماشین» رشد و توسعه معرفی می‌کنند، اشاره آنان به تأثیر فوق‌العاده مطلوب بازرگانی خارجی بر رشد و توسعه کشورهای نویافته سفیدپوست- نشین است. حال آنکه هواداران نظریه استثماری صرفاً در تجزیه و تحلیل‌های خود به تأثیر ناخوشانید «بازرگانی بین‌المللی» بر کشورهای استعمارزده توجه می‌کنند. تنها اختلافی که باقی می‌ماند این است که آیا از جهت نظری این تأثیر سبب نجات سرمایه‌داری از بحران محتوم و مسلم شده است یا آن که فایده نسبی آن برای کشورهای غربی در حقیقت کمتر از بازرگانی با کشورهای نویافته بوده است. نظر ما در این باره هرچه باشد یک حقیقت غیرقابل انکار است و آن این که بازرگانی خارجی در مورد کشورهای استعمارزده سابق و رشد یابنده فعلی مسلماً نقش «ماشین رشد» را ایفا نکرده است و گرنه ما امروز این کشورها را «رشد یابنده» نمی‌نامیدیم. علت و اساس این واقعیت چیست؟ از پس از جنگ جهانی دوم اقلیتی از اقتصاددانان غربی با اتکاء به یک سلسله مشاهدات و نظریات به این نتیجه رسیدند که به احتمال قوی دلیل این امر در درجه اول تغییر مرتب و مداوم رابطه مبادله ویژه به زیان کشورهای کم‌رشد بوده است. پرسشی که بلافاصله در مقابل این ادعا مطرح می‌شود این است که بفرض که این موضوع حقیقت داشته باشد اساس نظری آن چیست و به چه دلیل باید چنین حادثه‌ای پیش آید؟ در برابر این

۴ - Nurkse, R, «International investment To day in The light of ninteenth - Century Experience.» Economic Journal, 1954.

* - دلیل این موضوع برای دوره «بحران بزرگ» سرمایه‌داری (سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۶) که

←

پرسش معمولاً چنین استدلال می‌شود که اولاً کشش تقاضا به نسبت در آمد برای مواد خام، بویژه مواد غذایی، کمتر از واحد است و بنابراین هرچه سطح در آمد کشورهای غربی (که وارد کننده بخش اعظم مواد غذایی صادره از کشورهای کم‌رشد می‌باشند) ترقی می‌کند تقاضا برای مواد غذایی به نسبت کمتری افزایش می‌یابد و در نتیجه بطور نسبی تقاضا در بازار تنزل می‌نماید*. حال اگر فرض کنیم که کشش عرضه مواد غذایی بیش از کشش تقاضا است بدیهی است که در نتیجه بهای مواد غذایی در بازار بین‌المللی مرتباً سقوط می‌نماید. و ثانیاً بر اثر پیشرفت‌های فنی که در غرب سبب تولید مصنوعی بسیاری از مواد خام صنعتی (از نوع کائوچوی مصنوعی، فیبر مصنوعی...) گردیده است از یک سو با افزایش بر عرضه این کالاها از بهای آنان کاسته است و از سوی دیگر (با تولید به مقیاس وسیع) هزینه تولید مصنوعی این کالاها مرتباً کاهش می‌یابد و بنابراین بهای آنان نیز کم می‌شود. بدیهی است که در بازار بین‌المللی فرآورندگان طبیعی این مواد نمی‌توانند جنس خود را به بهای بیشتری بفروشند. این استدلال یک مبنای نظری را برای محاسباتی که کیندلبرگر^۵ و دیگران کرده‌اند نشان می‌دهد. مثلاً طبق محاسبه کیندلبرگر در بین سالهای ۱۹۱۳ و ۱۹۵۲ رابطه سباده ویژه بین کشورهای اروپای غربی و کشورهای صادر کننده مواد خام بطور کلی برابر با ۵۰ درصد به زیان این کشورها تغییر کرده است. یعنی مثلاً اگر در سال ۱۹۱۳ کشورهای کم‌رشد می‌باید در برابر یک لوکوموتیو صد تن گندم پردازند امروز مجبورند بپردازند بیش از دو صد تن گندم همان لوکوموتیو را به دست آورند. نرکسه به این محاسبات، به نظر موافقت می‌نگرد و معتقد است که در حقیقت در دنیای امروز بازرگانی خارجی بین کشورهای رشد یافته به میزان بسیار بیشتری از بازرگانی این دسته با کشورهای کم‌رشد گسترش می‌یابد.^۶ در عوض کین کراس^۷ با آنکه حاضر است قبول کند که بازرگانی خارجی به اندازه‌ای که در قرن نوزدهم برای کشورهای نویافته مفید واقع شد در این قرن به سود کشورهای کم‌رشد نمی‌باشد و با آن که واقعیت حمایت کشورهای غربی را از بخش کشاورزی خود (که طبیعتاً بر ضد تخصص بین‌المللی است) می‌پذیرد، با این وصف با اساس این نظریه به جد بر می‌خیزد و آن را سردود اعلام می‌کند لیکن رویهمرفته چنین

→

بر اثر آن بخش اعظمی از نیروی کار و عوامل دیگر تولید در کشورهای غربی بیکار بودند واضح است زیرا بر اثر فرونشستن شدید فعالیت‌های تولیدی طبیعتاً تقاضای این کشورها برای مواد خام (بویژه صنعتی) در بازار بین‌المللی به شدت سقوط کرده بود و در نتیجه بهای این کالاها نیز تنزل یافت لیکن این استدلال تنها به این دوره (و دوره‌های مشابه ولی کوتاه مدت‌تر) قابل انطباق است. Kindleberger, C. P., 'The Terms of Trade: A European Case Study, New York, 1956.

۶ - Nurkse R., «Trade Theory and Development Policy» in H. S. Ellis, ed. *Economic Development for Latin America*, New York, 1961.

۷ - Cairncross. A. K., *Factors in Economic Development*, London. 1962.

* این استدلال بر «قانون انکل» Engel's Law استوار است که مطابق آن هنگامی که سطح در آمد سرانه از حد خاصی زیادتر شد تقاضا برای مواد غذایی به نسبت کم می‌شود. این رابطه را انکل در سال ۱۸۵۸ بر اساس یک سلسله مشاهدات در ایالت ساکسونی آلمان کشف کرد.

به نظر می‌آید که در نازل رابطه مبادله ویژه برای کشورهای کم‌رشد کمتر می‌توان تردید داشت ولی بدیهی است که مبنای نظری این واقعیت ممکن است بر استدلالات بالا یا دلایل دیگری استوار باشد. در سالهای اخیر رائل پریش^۸ اقتصاددان امریکای جنوبی مبنای نظری دیگری برای موضوع مورد بحث عرضه کرده است که نسبتاً تازگی دارد و به این دلیل و دلایل دیگر جالب توجه است.

نظریه پریش

نظریه پریش دارای جنبه‌های گوناگون و دربرگیرنده نکات بسیار است و ما در اینجا نکته‌های مهمتر و برجسته‌تر آن را به اختصار بیان می‌داریم. پریش جهان را در بازرگانی بین‌المللی به دو بخش می‌کند که یک بخش آن را مرکز و بخش دیگر را حاشیه می‌نامد. منظور از مرکز همان کشورهای رشديافته صنعتی (بیشتر در اروپای غربی و امریکای شمالی) می‌باشند که صادرکننده کالاهای صنعتی و واردکننده مواد خامند. مقصود از حاشیه نیز کشورهای کم‌رشد و در حال رشد جهان است که در درجه نخست صادرکننده مواد خام غذایی معدنی و صنعتی و واردکننده انواع کالاهای صنعتی می‌باشند. پریش می‌گوید که نظریه مزیت نسبی از جهت نظری البته درست است ولی اهمیت آن براساس فرضی مهم است که این فرض در دنیای حقیقی و در مبادله بین‌المللی بین کشورهای مرکز و حاشیه هرگز واقعیت نداشته است. این فرض مهم این است که درحالی که کشورهای جهان براساس نظریه مزیت نسبی به تقسیم کار بین‌المللی دست می‌زنند هرگاه پیشرفت فنی در برخی از اینان سبب کاهش هزینه تولید شود این کاهش هزینه، بهای کالاهای صادراتی این کشورها را نازل خواهد داد و در نتیجه کشورهای واردکننده این کالاها نیز (که از این پیشرفت فنی عملاً محروم بوده‌اند) از منافع ناشی از آن برخوردار خواهند شد. پریش معتقد است که این فرض درباره تجارت خارجی بین کشورهای رشد یافته صنعتی (اعم از کهنه و نوپافته) همیشه صادق بوده است و از این رو این کشورها از تخصص و بازرگانی با یکدیگر حقیقتاً — و مطابق قانون مزیت نسبی — بهره‌برده‌اند. لیکن این امر در مورد تجارت کشورهای مرکزی با کشورهای حاشیه‌ای — بهیچ وجه درست نیست و برعکس با آن که پیشرفت فنی در تولید صنعتی بیش از پیشرفت فنی در تولید کشاورزی (و دیگر مواد اولیه) بوده است در عوض آن که رابطه مبادله با افتادن بهای کالاهای صنعتی (بر اثر پیشرفت فنی) به سود حاشیه تغییر کند این رابطه برضد کشورهای حاشیه‌ای تغییر نموده است. اولین نتیجه واضح از این استدلال این است که چون پیشرفت فنی بیشتر در فعالیتهای صنعتی رخ می‌دهد و چون مشاهده می‌کنیم که منافع ناشی از این به کشورهای بی‌تخصص تولید کالاهای اولیه می‌باشند نمی‌گسترند بنابراین تخصص در این مورد براساس قانون مزیت نسبی زیان‌آور است و در واقع کشورهای حاشیه‌ای نیز بایستی به صنعتی کردن اقتصاد خود اقدام کنند.

خلاصه اینکه، اولاً با اینکه پیشرفت فنی بیشتر در کشورهای مرکزی صورت گرفته بهای

۸ — Prebisch, R. *the Economic Development of Latin America and its Principal Problems II* Economic Bulletin for Latin America, 1965.

کالاهای صادراتی آنان تنزل نکرده است، ثانیاً اگر واقعاً منافع پیشرفت فنی به کشورهای حاشیه‌ای نیز منتقل می‌شد بر اثر آن که کاردهی نسبی در صنعت بیش از کشاورزی می‌بود رابطه مبادله ویژه بایستی به نفع این کشورها تغییر می‌کرد. ثالثاً حقیقت درست عکس این بوده است و با توجه به این که رابطه مبادله بر ضد کشورهای حاشیه‌ای تغییر کرده است، درآمد کشورهای مرکزی به نسبت بیشتری از افزایش کاردهی آنان در تولید و درآمد کشورهای حاشیه‌ای به نسبت کمتری از افزایش کاردهی‌شان زیاد شده است. به یک کلام درآمد واقعی (قدرت خرید) از کشورهای حاشیه‌ای به کشورهای مرکزی انتقال یافته است.

به چه دلیل چنین وضعی بروز کرده است. پربیش در واقع پاسخ به این سؤال را در عدم وجود رقابت کامل و بازار کامل در کشورهای مرکزی می‌بیند هر چند خود مستقیماً به این موضوع اشاره نمی‌کند. مکانیسمی که پربیش توصیف می‌کند به این شرح است: هنگامی که در کشورهای مرکزی اشتغال کامل وجود دارد و رفته رفته تقاضای کل کشور افزایش می‌یابد (یعنی هنگامی که «دور تجارتي» به طرف بالا - یعنی به سوی تورم - میل می‌کند) بهای کالاها، کارمزدها و منافع صنعتی و تجارتي افزایش می‌یابند. لیکن برای آنکه تولید با شدت تمام ادامه یابد و عرضه کل کشور با تقاضا همگام گردد طبیعتاً تقاضا برای مواد خام زیاد می‌شود و در نتیجه (از آنجا که عرضه مواد خام در مدت نسبتاً کوتاه چندان کششی ندارد و مدتی طول می‌کشد که کشورهای حاشیه‌ای عرضه خود را گسترش دهند) بهای مواد اولیه افزایش می‌یابد و مقداری از سود حاصل از تورم در کشورهای مرکزی به کشورهای حاشیه‌ای منتقل می‌گردد. بنابراین در حالی که «دور تجارتي» سیر صعودی می‌پیماید رابطه مبادله ویژه به سود کشورهای حاشیه‌ای تغییر می‌کند. لیکن پربیش معتقد است که هنگامی که «دور تجارتي» به مرحله سیر نزولی خود می‌رسد رابطه مبادله - بیش از آنچه در حالت صعودی به سود کشورهای حاشیه‌ای تغییر کرده بود - به زیان این کشورها می‌گردد و در نتیجه پس از یک دور کامل تجارتي در مجموع رابطه مبادله بر ضد کشورهای حاشیه‌ای می‌شود. دلیل این چیست؟ آشکار است که در سیر نزولی دور تجارتي یعنی هنگامی که عرضه کل از تقاضا بیشتر است فعالیت تولیدی در کشورهای مرکزی کم می‌شود و به این ترتیب تقاضا برای مواد اولیه تنزل می‌کند و در نتیجه بهای این مواد کاهش می‌یابد. تا اینجا ایرادی نیست زیرا این تنزل بهای مواد اولیه جبران افزایش بهای آن را در سیر صعودی دور تجارتي می‌نماید و بنابراین می‌بایست پس از کامل شدن این دور رابطه مبادله تقریباً ثابت مانده باشد. لیکن به همین قیاس بهای کالاهای صنعتی نیز که در سیر صعودی افزایش یافته بود می‌بایست در سیر نزولی کاهش یابد تا نتیجه خنثی باشد ولی پربیش عقیده دارد که در حقیقت این چنین نیست. دلیل وی هم این است که کاهش بهای کالاها طبیعتاً بایستی (به همان نسبت) با کاهش سود و کارمزد در کشورهای مرکزی همراه باشد در حالی که بویژه کارگران بهیچ وجه در این کشورها اجازه نمی‌دهند که کارمزد آنان تنزل کند و با توسل به قدرت اتحادیه‌های کارگری از تنزل کارمزدها جلوگیری می‌کنند. در نتیجه بهای کالاهای صنعتی (دست کم نسبتاً) ثابت می‌ماند حال آنکه بهای مواد اولیه سقوط می‌نماید و رابطه مبادله ویژه در مجموع بر ضد صادرکنندگان مواد خام تغییر می‌کند.

این نظریه و نظریات دیگری که پربیش در زمینه تجارت خارجی و رشد و توسعه

اقتصادی عنوان کرده است^۹ مورد انتقاد و حمله برخی از اقتصاددانان قرار گرفته و مثلاً جانسون آن را، هم از جهت نظری و هم از جهت عینی بی اعتبار اعلام می کند^{۱۰}. جانسون معتقد است که دو مسأله را از یکدیگر بایستی تمیز داد. یکی تغییر رابطه مبادله بر ضد مواد خام و به سود کالاهای صنعتی و دیگری چنین تغییری بر ضد کشورهای در حال رشد و کشورهای رشد یافته. در هر دو مورد نظر جانسون متکی به تحقیقات عینی رابرت لپسی است^{۱۱} که در آن به این نتیجه می رسد که رویهمرفته نمی توان گفت که از نظر عینی رابطه مبادله بر ضد مواد خام و به سود کالاهای صنعتی گردیده است. (طبیعتاً در این مورد مواد خام تولیدی در کشورهای رشد یافته نیز در شمار می آیند) و در مورد دوم نیز وی معتقد است که تغییر رابطه مبادله به سود کشورهای رشد یافته عمومیت ندارد و تنها در مورد انگلستان صادق است. یعنی رابطه مبادله، بر ضد آن کشورهای کم رشد گردیده است که در یکصد سال اخیر بیشتر با انگلستان معامله داشته اند. این «مته به خشخاش گذاشتن» به نظر نگارنده اندکی غریب می رسد، زیرا حتی اگر این ادعای دوم نیز حقیقت داشته باشد واقعیت این است که بیشتر کشورهای کم رشد و در حال رشد جهان در قسمت اعظم یکصد سال اخیر (خواهی نخواهی) با انگلستان طرف معامله بوده اند و حتی بخشی از کالاهای آنان که به کشورهای پیشرفته دیگر فروخته می شد در وهله اول توسط انگلستان خریداری می گردید و سپس از انگلستان به دیگر کشورهای اروپا صدور می یافت. در این باره بحث بسیار است ولی شاید از مجموع این گفت و گو بتوان نظر خانم رابینسون را تأیید کرد که قانون مزیت نسبی در توضیح و تشریح واقعیت و چگونگی ایستایی^{۱۲} بازرگانی بین المللی بی مانند است لیکن نه در تعیین بهترین طریق افزایش رفاه در آینده.

۹ – *Prebisch, R. Towards a New Policy for Development. United Nations, 1964.*

۱۰ – *Johnson, H. G. Economic Policies Towards Less Developed Countries, London, 1967. Particularly Appendix A.*

۱۱ – *Lipsey, Robert E, Price and quantity Trends in The Foreign Trade of The United States, Princeton University, 1963.*

۱۲ – Static

اہمیت پژوهش‌های علمی در بارهٔ اقلیت‌های یهودی و فعالیت‌های صہیونیستی — دلیل توجه ما به این مباحث — وضع یهودیان در دنیا، طوایف یهودی و زبان‌های ایشان — یهودیان امریکا — رواج تمایلات صہیونیستی در میان یهودیان امریکایی — جلب پشتیبانی امریکا از صہیونیسٹ — نفوذ یهود و صہیونیسٹ در سیاست خارجی امریکا — یهودیان روسیه — جنبش صہیونیسٹ در روسیهٔ تزاری — یهودیان در دوران سوسیالیسم — مشکل یهودیان — ایالت خودمختار یهودی نشین در شوروی — روزگار استالین و تقسیم فلسطین — تبلیغات صہیونیستی راجع به وضع یهودیان شوروی — فعالیت‌های دولت اسرائیل و سفارت آن در مسکو علیه اتحاد شوروی — یهودیان روسیه و مسألهٔ مهاجرت به اسرائیل.

نخستین وظیفه‌ای که نمایندگان سیاسی کشورهای آزاد عرب، به حکم فریضهٔ ملی و شغل رسمی خود بر عهده دارند، زیر نظر گرفتن فعالیت‌های صہیونیستی در کشور محل مأموریت‌شان است. این کار مستلزم تحقیق در احوال یهودیان در آن کشور، میزان شرکت ایشان در جنبش صہیونیسٹ، نفوذشان در کشورهای دیگر که تعداد بیشتری از ایشان را دربردارد، تأثیرشان در خط مشی داخلی و سیاست خارجی آن کشور، و از همه مهمتر، نحوهٔ تماس‌شان با اسرائیل می‌باشد. انتقادهای بسیاری بر ما وارد می‌شود که سیاست تبلیغاتی عرب ضعیف است و دستگاه تبلیغاتی صہیونیست‌ها فعال. انکار نمی‌کنم که این انتقادات تا حد زیادی درست است، ولیکن دلیلی که انتقادکنندگان می‌آورند، مورد قبول من نیست. گرچه اکنون نمی‌خواهم وارد این موضوع شوم، ولی دوست دارم تنها یک نکته را که پاره‌ای افراد بی‌طرف عنوان می‌کنند، با تأکید خاصی تکرار کنم و آن اینکه تبلیغات ما اغلب در اطراف مسائل عاطفی می‌چرخد و از پژوهش‌های علمی ژرف، با تأثیر فراوانی که در میان طبقات تحصیل کرده و روشنفکران دارند، مایه نمی‌گیرد. من این نکته را بارها از دوستان عرب نیز شنیده‌ام و هرچه در بارهٔ آن بیشتر می‌اندیشم، به درستی آن بیشتر پی می‌برم، چرا که پژوهش علمی دور از جنجال در بارهٔ اوضاع اسرائیل، اقلیت‌های یهودی در خارج و فعالیت صہیونیست‌ها در کشورهای پر یهود، ما را از نقاط ضعف و قدرت و شیوه‌های کار دشمنان آگاه می‌سازد و برای خنثی کردن آن فرصت بیشتری به ما می‌دهد. در صحنهٔ نبرد هیچ چیز به اندازهٔ شناسایی کامل دشمن سودمند نمی‌افتد. هنگامی که دانشجویان دانشکدهٔ اقتصاد و علوم سیاسی از من خواستند که تحت عنوان

این گفتار برایشان مطلبی تهیه کنم، بهتر دیدم که ملاحظات خود را در باره احوال یهودیان و فعالیت‌های صهیونیستی ایشان در دو کشور بزرگی که سال‌ها از عمر خود را به‌عنوان نماینده سیاسی کشورم در آن دو گذرانده‌ام، با صراحت بیان کنم و عمق نفوذ و تأثیرشان را در این دو کشور نشان دهم. تصادفاً این دو کشور بیشترین شمار یهودیان جهان را در بردارند و عبارتند از ایالات متحد آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی.

دلیل توجه ما به این مبحث

توجهی که ما به یهودیان و تحقیق در احوال ایشان داریم، نتیجه تعصب دینی یا اندیشه تعصب نژادی نیست. ما با مذهب یهودی هیچ‌گونه کینه‌ای نداریم و به‌خاطر اعتقادات کسی با او دشمنی نمی‌ورزیم. ما با صهیونیسم به‌عنوان یک مکتب سیاسی، به‌عنوان یک اندیشه ضد انقلابی و ضد بشری، به‌عنوان نقشه‌ای تجاوزکارانه و توسعه‌طلبانه، مبارزه می‌کنیم.

اسرائیل، محصول مشترک صهیونیسم و امپریالیسم است، نه ملجاء یهودیان جهان در برابر بیداد و تعصب پس‌مانده از قرون وسطی. نحوه تشکیل دولت اسرائیل، سیاست داخلی و خارجی آن، موضع‌گیری‌اش در برابر مسائل سیاسی جهان، ترکیب جمعیت، دادگستری، آموزش و پرورش و حتی همه قوانین مدنی اسرائیل حاکی از این است که نام «یهود» جز سرپوشی بر روی این «پل استعمار» نیست. بدین جهت است که در نبرد جاری اعراب و اسرائیل، عامل مذهب هیچ نقشی ندارد و کار ما با پیروان دین یهودی هیچ ارتباطی پیدا نمی‌کند. برخورد ما صرفاً یک برخورد سیاسی و دارای بنیادهای اقتصادی و ایده‌ئولوژیکی است. ولیکن نعل وارونه زدن کار اساسی سرمایه‌داران صهیونیست و آفرینندگان دولت اسرائیل است. اینان برای سرکوب کردن تلاش‌های آزادی‌خواهانه ما، حربه‌ای چندپهلودرست کرده‌اند. تیغی نه یک‌دم و دودم؛ بلکه دارای چندین لبه بران: اسرائیل از یک طرف کشوری است مذهبی برای جذب پیروان «مذهب» یهود و از طرف دیگر کشوری است بنیاد شده بر اساس تبعیض نژادی برای گرد هم آوردن «قوم یهود»، و بی‌شرمی بین که کشوری با چنین بنیادهای مذهبی و نژادی، در عین حال «سوسیالیست» هم هست. هیچ کشور دیگری در دنیا این حالت را ندارد.

ما، در عصری زندگی می‌کنیم که تعصبات مذهبی و نژادی دارد برای همیشه نابود و ریشه کن می‌شود. در چنین روزگاری است که سرمایه‌داران اسرائیلی می‌کوشند بار دیگر همه تعصبات زنگ‌زده و از کار افتاده را از نو به کار اندازند. از اینها یکی، حربه «آنتی سمیتیسم» است. این حربه مانند شمشیر داموکلس بالای سر هر کسی که سیاست اسرائیل و حامیان آن را نپسندد، آویزان است. کافی است کلمه‌ای علیه تجاوزکاری اسرائیل بر زبان برانید و دم خروسی را که در شرکت فعالان اسرائیلی‌ها علیه همه جنبش‌های مترقی آسیا و آفریقا نمایان است، نشان بدهید تا بیدرنگ به تهمت پاک نشدنی «آنتی سمیتیسم» گرفتار آید. آنگاه شما فردی «آنتی سمیتیست» خواهید بود و دارای عقده‌های نژادی و مذهبی و «سرسپرده به پست‌ترین احساس‌های گروهی و روان ناخود آگاه جمعی...»، شما خود به‌خود به یک نوع جذام مخصوص به نام «آنتی سمیتیسم» مبتلا خواهید شد و چنان که می‌دانیم «آنتی سمیتیسم» به هر شکل و قالب و زیر هر لایه عقل و استدلالی که در نظر گرفته و عرضه شود، خیانتی است به جوهر روشنفکری! «آنگاه چون شما به جوهر و مرکب روشنفکری خیانت ورزیده‌اید، بالاجبار از

شما خواهند رسید و هیچ کس گوش به حرفتان نخواهد داد. در اینجاست که باید بگوییم: اکنون آنتی سمیتیسم هم سلاحی است از جمله سلاح های اسرائیلی. مثل بمب های ناپالم که روی کارگران مصری و دهقانان سوری می ریزند. سلاحی مهلک، مهیب.

آنتی سمیتیسم یک سوغات فرنگی است. این سلاح را مسیحیان اروپا اختراع کردند. نخست به دست آدمکشی مانند هیتلر دادند تا میلیون ها انسان را قربانی کند و سپس از او گرفتند و به دست موشه دایان و محافل نظامی اسرائیل سپردند تا تر و خشک را با هم از سر راه خود دور کنند. در تمام طول تاریخ، در کارخانه هایی که آنتی سمیتیسم ساخته می شده است، سرمایه داران یهود چون کارگرانی ورزیده مشغول کار بوده اند. امروز هر کس به هر عنوان مردم را به آنتی سمیتیسم متهم می کند، دانسته یا ندانسته یکی از دو هدف را تعقیب می کند: یا می خواهد مسائل کهنه مذهبی را پیش بکشد و مردم را رنگ کند و یا اینکه می خواهد خدمتی در حق اسرائیل انجام دهد. یا مرتجع است یا همکار اسرائیل. خیانت کار به جوهر روشنفکری، کسی است که امروز روز می گوید آنتی سمیتیسم خیانتی است به جوهر روشنفکری.

ما مردم مشرق زمین، مخصوصاً ما عرب ها، در این میانه هیچ گناهی نداریم. ما نه در گذشته چیزی از ضدیت با یهود می دانستیم و نه اکنون می دانیم. ضدیت با یهود در حال حاضر یک کوره آدم سوزی است که اروپایی ها و مردم ینگه دنیا آن را فروزان نگه داشته اند تا ما عرب ها را (نه به جرم آنتی سمیتیسم، بل به خاطر مبارزه با امپریالیسم) دم به دم در آن افکنند. به هر حال، صهیونیستها اصرار دارند برای لوٹ کردن دلایل و مسخ نظریات ما در برابر افکار عمومی جهانیان، از این تاکتیک استفاده کنند تا ما را به صورت گروهی متعصب و کینه توز نشان دهند که به خاطر دین و معتقدات مردم با ایشان دشمنی می ورزیم و می خواهیم مانند نازی ها ملت یهود را از روی زمین براندازیم.

یک بار در یکی از مجامع جهانی سسکو، با روزنامه نگاری انگلیسی آشنا شدم که بعداً معلوم شد یهودی و صهیونیست است. در نخستین جلسه ای که ما به هم معرفی شدیم، در حضور جمع از من پرسید: «شما چرا با اسرائیل دشمن هستید؟» من بیدرنگ گفتم: «به علت وضع جغرافیایی آن».

این پاسخ برخی از حاضران را به خنده انداخت و بعضی را متعجب کرد، ولی من قصد شوخی نداشتم. حقیقت این است که اعراب کینه ای نسبت به دین یا ملت یهود ندارند. برای عرب ها مهم نبود که یهودیان در گوشه ای از عالم، کشوری تشکیل دهند و آوارگان خود را در آن گرد آورند. شاید ما برای ایشان نیز — مانند سایر ملت هایی که در مبارزه به خاطر استقلال و تعیین سرنوشت خود از حمایت ما برخوردار شدند — دست مساعدت می گشودیم. یهودیان، بجز در کشورهای عربی، در همه جای دنیا گرفتار زجر و شکنجه و کشتار دسته جمعی بوده اند. ولیکن رفع ظلم از یک ملت، به بهای وارد کردن همان ظلم بر ملتی دیگر، پناه دادن یک ملت و آواره کردن دیگری، البته مطلبی دیگر است و هیچ وجدان پاکی آن را نمی پسندد.

یکی از روزنامه نگاران امریکایی به نام هوارد کک. اسمیت، در اوایل سال ۱۹۵۶ ضمن نامه ای که از عمان برای بنگاه رادیو تله ویزیون کولومبیا (C.B.S.) فرستاد، با بیانی کوتاه

و محکم این حقیقت را بیان کرد. هوارد اسمیت نوشت:

در اثر رفتار هیتلر با یهودیان، وجدان ما بیدار شد و متوجه شدیم که باید یک وطن ملی برای این مردم در نظر بگیریم و رنجدیدگان یهودی را در آنجا جمع کنیم. ولیکن حقیقتی سهمناکتر از یادمان رفت که داریم وطن دیگران را به قوم یهود می‌بخشیم. کسانی که یهودیان را آزار دادند، اروپایی (مخصوصاً آلمانی) بودند و ضدیت با نژاد سامی، فرآورده‌ای بود که در آمریکا و انگلیس و دیگر کشورهای اروپایی پرورش یافت و هرگز در کشورهای عربی - که خود نیز سامی هستند مجال خودنمایی نداشت. بدین ترتیب، ما تصمیم گرفتیم که خود را از شرمندگی وجدان برهانیم ولی ملت‌های عرب را وادار کردیم که حساب ما را بپردازند.^۱

وضع یهودیان در دنیا: طوایف یهودی و زبان‌های ایشان

شماره یهودیان جهان به حدود ۱۳ میلیون نفر می‌رسد که در هر سه قاره جهان پراکنده‌اند. بیشتر یهودیان در قاره آمریکا هستند و نحوه پراکندگی ایشان در دنیا چنین است: امریکای شمالی ۶ میلیون نفر، امریکای جنوبی ۷۰۰ هزار، اروپا ۳۰۰ هزار، آسیا ۲،۱۲۴،۰۰۰ نفر، آفریقا ۵۰۰ هزار، استرالیا و نیوزلند حدود ۷۲ هزار نفر. کشوری که بیشترین شمار یهودیان در آن ساکنند، ایالات متحده است که ۵،۶۱۲،۰۰۰ نفر یهودی، یعنی ۴۸ درصد یهودیان جهان در آن می‌زیند. پس از آن اتحاد جماهیر شوروی است که شمار یهودیان آن به حدود ۳ میلیون تن می‌رسد، پس از آن فرانسه با حدود ۵۰۰ هزار، آنگاه انگلیس و آرژانتین هر کدام با ۵۰ هزار نفر و سپس کانادا با تقریباً ۲۵ هزار تن یهودی.^۲

دیده می‌شود که یهودیان در همه کشورهای، به جز در کشور اسرائیل، به صورت اقلیت به سر می‌برند؛ برخی از مورخان علوم اجتماعی، این گونه اقلیت‌ها را «اقلیت‌های کلاسیک» نام نهاده‌اند.

یهودیان عموماً به دو طایفه مشخص تقسیم می‌شوند، نخست «سفاردیم» که یهودیان اسپانیا و پرتغال از این طایفه نسب می‌برند، و دیگر «اشکنازیم» که یهودیان آلمان و آلمانی نژادمانند یهودیان لهستان و بیشتر یهودیان روسیه را در بر می‌گیرد. علت نامگذاری اخیر این است که واژه «اشکناز» به زبان عبری جدید به معنی «آلمان» است و یاه برای نسبت و سیم برای جمع.

طایفه «سفاردیم» در حال حاضر شامل یهودیان کشورهای اسلامی نیز می‌شود و علتش این است که اینان از مهاجران اسپانیایی تأثیر بسیار پذیرفته‌اند و گذشته‌ای مشترک در زیر لوای دولت اسلامی داشته‌اند و بنابراین سنت‌های اجتماعی و دینی‌شان با یکدیگر شباهت بسیار برده است.

میان این دو طایفه از دیرباز رقابت و دشمنی برقرار بوده است. یهودیان پرتغال و اسپانیا خود را از اشکنازی‌ها برتر و پاک نژادتر می‌شمرده و در پرستش‌گاه‌ها با ایشان در

۱- Alfred M. Lilienthal, *There Goes The Middle East*, New York, 1957.

۲- *American Jewish Year Book*, New York, 1965.

نمی‌آمیخته‌اند. نیز دختران خود را به زنی به اینان نمی‌داده‌اند. این تفرقه تا قرن هفدهم ادامه داشت و طبقات مرفه تنها از میان یهودیان سفاردیم برسی‌خاستند. فقط از اوایل قرن هجدهم بود که پاره‌ای افراد و گروه‌های یهودی از اروپای خاوری و میانه توانستند حقوقی برابر با سفاردیم به دست آورند. اما اکنون قضیه در اسرائیل برعکس است. اسرائیل که مملکتی نژادی، مذهبی (دارای تعصبات مذهبی و تبعیض نژادی هر دو) است، میان پیروان خود نیز تبعیضی قائل است. یهودیان اروپایی در شرقی‌ها (مهاجران یمن، فدراسیون افریقا، هند) با نظر تحقیر می‌نگرند و چون از نظر فرهنگی و اجتماعی از ایشان پیشرفته‌ترند، ایشان را خوار می‌دارند. نگاهی به ترکیب اجتماعی و سیاسی اسرائیل نشان می‌دهد که پست‌های نخست - وزیری، وزارت، نمایندگی پارلمان، سفارت، مناصب مهم اداری و اجرایی و نظامی در انحصار یهودیان اروپایی است و حتی به حکم ماهیت کاپیتالیستی کشور، یهودیان آسیایی و افریقایی در اسرائیل با همان محرومیت و تحقیری روبرو هستند که سیاه‌پوستان در ایالات متحد آمریکا. طایفه سفاردیم در اروپا به زبان اسپانیولی سخن می‌گوید، ولی اشکنازیم از زبان «ییدیش» استفاده می‌کند که زبان یهودیان آلمان است. این زبان اساساً زبان آلمانی مستعمل در قرون وسطی بود که قهراً بسیاری از واژه‌های عبری و غیر عبری بر آن وارد گشته و آن را از اصل آلمانی خود برگردانده بود. بعدها از این زبان - به اقتضای اوضاع محلی و زبان‌های محیط - لهجه‌ها و زبان‌های دیگری پدید آمد.

زبان «ییدیش» را در گذشته با حروف عبری می‌نگاشتند و اکنون نیز با اندک تغییراتی چنین می‌کنند. یهودیان در لهستان، از ییدیش زبانی ادبی ساختند و ادبی دینی و توده‌ای از آن فراهم آوردند. با این حال، زبان عبری میان یهودیان لهستان و روسیه در کنار «ییدیش» باقی ماند، گرچه به صورت زبان کتابت و نه زبان گفتگو.

یهودیان آمریکا

ایالات متحد آمریکا مرکز بیشترین تجمع یهودیان دنیاست. تاریخ زندگی ایشان در آمریکا بیش از سیصد سال نیست و این مدت را برای ملتی که سنسال مانند یهود نمی‌توان مدتی چندان دراز نامید. گفته می‌شود که تنی چند از یهودیان در سفر دور و دراز کریستف کلمب، که منتهی به کشف قاره آمریکا شد، او را همراهی می‌کرده‌اند. امروز یهودیان بزرگ‌ترین اقلیت غیر مسیحی ایالات متحد هستند. بر طبق جدول تقریبی زیر، شمار یهودیان آمریکا بر اثر اسواج پیاپی مهاجرت، رو به فزونی نهاد^۳:

شمار یهودیان	سال	شمار یهودیان	سال
۱۷۰۰۰۰۰۰	۱۹۰۰	۳۶۰۰۰	۱۷۹۰
۳۷۰۰۰۰۰۰	۱۹۱۴	۱۵۷۰۰۰	۱۸۴۰
۴۷۲۲۸۶۰۰۰	۱۹۲۸	۵۰۷۰۰۰	۱۸۵۰
۵۷۱۹۹۶۲۰۰	۱۹۴۳	۲۵۰۷۰۰۰	۱۸۸۰

۳- Samuel Halperin, *The Political World of American Zionism*, Detroit, 1961, P. 47.

به استناد آمار رسمی سال ۱۹۳۰، تعداد ۱۱۷۵۰۰۰ نفر از یهودیان امریکا در پرسشنامه‌های آماری نوشته‌اند که زبان اولی‌شان «ییدیش» است، ولی پس از ده سال با اینکه شمار ایشان بیشتر شده بود، کسانی که زبان اولی خود را ییدیش نوشتند، به رقم ۱۱۲۲۲۰۰۰ تنزل کرد^۴.

اکثریت نزدیک به اتفاق یهودیان امریکایی از اروپا آمدند و در شهرهای بزرگ یا متوسط سکنی گزیدند. کسانی که به روستاها رفته یا به کشاورزی پرداخته باشند، بسیار کمند. تحقیق مؤسسه جمعیت امریکا راجع به اجتماعات دینی ایالات متحد نشان می‌دهد که در سال ۱۹۳۶ تعداد ۴۷۷۰۰۰ نفر یهودی در این کشور می‌زیسته‌اند که ۴۶۴۰۰۰ در ۹۶۷ شهر بزرگ بوده‌اند و بقیه به صورت اجتماعات پراکنده در گوشه و کنار کشور^۵.

همین تحقیق نشان می‌دهد که ۷۸ درصد از همه یهودیان امریکا در ۱۴ شهر بسیار بزرگ امریکایی زندگی می‌کرده‌اند. نحوه استقرار جغرافیایی یهودیان، نتایج سیاسی مهمی به بار آورد و موجب شد که در چندین منطقه، اقلیت یهودی به صورت یک نیروی سیاسی گرانسنگ درآید. اگر یهودیان در سراسر ایالات متحد می‌پراکنده بودند، چنین نتیجه‌ای به دست نمی‌آمد، زیرا در این صورت نیروی سیاسی و آراءشان برابر نسبتشان به کل جمعیت کشور، یعنی تقریباً سه درصد می‌بود.

از طرف دیگر، متراکم شدن یهودیان در پاره‌ای مناطق، موجب گشت که در مناطق دیگر ضعیف شوند و حتی در پاره‌ای مناطق، احساسات خصومت‌آمیز علیه ایشان رو به فزونی نهد. تمرکز یهودیان در پاره‌ای نواحی همچنین مربوط به گسترش فعالیت‌های صهیونیستی در آن جای‌ها بود و براساس نقشه‌های دقیق سازمان‌های صهیونیستی برای جذب هرچه بیشتر یهودیان صورت پذیرفت که منجر به تقویت این سازمان‌ها و تسهیل کار ایشان در حملات جمع‌آوری کمک و اعانه گردید. بدین ترتیب، کوشش‌های فراوان در مناطقی اندک متمرکزگشت و از پراکنده شدن آن در سرزمینی پهناور مانند ایالات متحد جلوگیری به عمل آمد.

تراکم اجتماعات انبوه یهودی در پایتخت‌ها و شهرهای بزرگ، قدرت کارآیی سازمان‌های صهیونیستی را بالا برد و به علت فراوانی وسایل تبلیغ مانند روزنامه‌های محلی یهود، و مؤسسات یهودی از قبیل کنش‌ها و مدارس دینی و مراکز دیگری از قبیل باشگاه‌ها و کلوب‌ها، امکان ارتباط هرچه بیشتر یهودیان با یکدیگر فراهم آمد، که اگر در سراسر کشور پراکنده می‌بودند یا به روستاها رو می‌آوردند، از این موفقیت نیز محروم می‌بودند.

رواج تمایلات صهیونیستی در میان یهودیان امریکا

تقریباً تا سال‌های جنگ جهانی دوم، بیشتر یهودیان امریکاگرایش به اندیشه جذب و تحلیل در جامعه امریکایی بودند و صهیونیست‌ها بیش از ۵ درصد همه یهودیان این کشور را تشکیل نمی‌دادند. بقیه یا نسبت به آن بی‌تفاوت یا مخالف بودند. علت این بود که بیشتر یهودیان

۴- Abraham G. Duker, *Workshop in Jewish Community Affairs' Course I: The American Jewish Community: Its History and Development*. New York, American Jewish Congress, n. d. (C. 1953), P. 14. ۵- *Ibid.*

وارد بر آمریکا از طبقه تحصیل کرده و تعلیم یافته بودند و انگیزه مهاجرتشان یا فرار از قهر اجتماعی کشورهای اولیه‌شان بود یا مانند میلیون‌ها مهاجر دیگر از سراسر جهان، به خاطر کسب روزی به ایالات متحد می‌شتافتند. این یهودیان، در بحبوحه زندگی جدید - در ابتدای مبارزه برای تأمین زندگی، تضمین آینده و تحقق بخشیدن به آرزوهای ثروت‌اندوزی دیرینه خود نیازی به این نمی‌دیدند که اندیشه مهاجرتی جدید را مطرح کنند، وضع‌شان هم چنان بد نبود که امیدی به فعالیت‌های سیاسی داشته باشند. بنابراین بهتر آن دیدند که در میان اهالی تحلیل روند. به همین بسنده کردند که جامعه‌ای دینی - و نه قومی - شناخته شوند.

این وضع مایه نگرانی روزافزون سردمداران صهیونیسم گشت، زیرا روز به روز بر شمار یهودیان آمریکا می‌افزود و نسبت آن به یهودیان دنیا بیشتر می‌شد. وانگهی دومین بند اساسنامه صهیونیستی «هرتزل» می‌گفت که باید پشتیبانی یهودیان عالم را نسبت به این اندیشه برانگیخت. به همین جهت ماشین تبلیغات عظیم سازمان صهیونیسم به کار افتاد تا هر چه بیشتر از یهودیان امریکایی را به خود جلب کند. «کمیته اجرایی فلسطین» گروهی از مبلغان خود را که «شلیخیم» خوانده می‌شدند - به آمریکا فرستاد تا یهودیان این کشور را قانع کنند که صهیونیسم سیاسی تنها راه حل مشکل جهانی قوم یهود، در آن روزگار می‌باشد. دلیل اساسی این مبلغان برای جلب یهودیان آمریکا به سوی صهیونیسم، این بود که یهودیان بیچاره اروپایی که در زیر چکمه‌های هیتلر دست و پا می‌زنند، نیازمند عطف توجه برادران خود هستند تا برای رهانیدن ایشان از آن جهنم سوزان در اندیشه پناهگاهی باشند.

این استدلال سخت کارگر افتاد. هنوز جنگ به پایان نرسید که شمار صهیونیست‌ها در میان یهودیان امریکایی دو برابر گشت. در دوره بعد از جنگ، محال بود که یک یهود امریکایی بتواند بدون ازدست‌دادن احترام خود در میان یهودی‌ها، کلمه‌ای علیه صهیونیسم بر زبان راند.^۶

جلب پشتیبانی امریکا از صهیونیسم

اما سازمان صهیونیسم به این پایه دلخوش نگشت و جلب یهودیان آمریکا را کافی ندانست، بلکه دست به تلاش‌هایی گسترده زد که پشتیبانی سراسر سازمانهای اجتماعی و سیاسی امریکارا به سوی خود کشاند. صهیونیست‌ها عقیده داشتند که امپراطوری بریتانیای کبیر رو به زوال است و رهبری دنیای سرمایه‌داری پس از جنگ به دست آمریکا خواهد افتاد. بنابراین باید برای تحقق بخشیدن به آرمان تشکیل دولت یهودی در فلسطین، از ایالات متحد مدد گرفت.

صهیونیست‌ها با همتی شگرف در راه رسیدن به این هدف خطیر کوشیدند. برای نزدیک شدن به مقصود، بایستی در سه زمینه فعالیت می‌شد: جلب پشتیبانی افکار عمومی امریکایی‌ها در مرحله نخست، تأثیر بر کنگره در مرحله دوم و قبضه کردن دولت در مرحله بعدی.

وظیفه جلب پشتیبانی افکار عمومی ملت آمریکا به «انجمن ویژه صهیونیسم آمریکا» سپرده شد. این انجمن ۷۶ نمایندگی و ۳۸ کمیته محلی در ایالات و مناطق مختلف تشکیل داد. علاوه بر این، دو انجمن دیگر به نام‌های «انجمن امریکایی فلسطین» و «انجمن مسیحی

۶- Alan R. Taylor, *Prelude to Israel*, London, 1961, P. 77.

مسائل فلسطین» برای تبلیغ سران کلیسای پروتستان، تشکیل گردید.^۷ علاوه بر این، صهیونیست‌ها برای کسب پشتیبانی روزنامه‌نگاران و سایر گردانندگان وسایل ارتباط جمعی، دست به تلاش‌های پیگیری زدند، زیرا می‌دانستند که مؤسسات تبلیغاتی چه نقش عظیمی در باورسازی در میان امریکایی‌ها دارند. بدین ترتیب حمله تبلیغاتی گسترده‌ای آغاز شد که در سال ۱۹۴۳ به اوج شدت خود رسید. غرض از این حمله، وارد کردن اندیشه صهیونیسم سیاسی در همه روزنه‌های زندگی امریکا بود. صهیونیست‌ها پس از آن فعالیت بسیار شدیدی را برای تماس با اتحادیه‌های کارگری، پارلمان‌های محلی در ایالات مختلف و اعضای دو حزب جمهوری خواه و دموکرات، آغاز کردند. در نتیجه ۳۳ پارلمان ایالتی، قوانینی به سود صهیونیسم گذراندند و «کنگره سازمان‌های صنعتی» و «اتحادیه کارگران امریکا» نیز تصمیمات مشابهی گرفتند.^۸ در انتخابات سال ۱۹۴۴ — در اثر تبلیغات صهیونیستی — هر دو حزب شعارها و برنامه‌هایی به سود صهیونیسم ارائه دادند.

بدین گونه آلیاژ مرکب از کوشش صهیونیست‌ها و بی‌خبری مردم امریکا از معنی و مفهوم حقیقی صهیونیسم، محصول دلخواه به بار آورد و محبت سراسری مردم امریکا را نسبت به این سازمان سیاسی جلب کرد. علاوه بر این عاملی منفی نیز وجود داشت که عبارت بود از غیاب یا ضعف تبلیغات عربی، زیرا عرب‌ها در مقابل تبلیغات صهیونیستی، تبلیغاتی نداشتند و امریکایی‌های عرب‌نژاد، در مناطق خاصی متمرکز نشدند و شمارشان نیز که رقمی قابل توجه است، هرگز به شمار یهودیان امریکا نرسید.

در مورد کنگره نیز فعالیت‌های مشابهی صورت گرفت. نخستین آثار تبلیغات متمرکز بر کنگره در سال ۱۹۴۲ ظاهر شد که ۶۷ تن از سناتورها و ۱۴۳ تن از اعضای مجلس نمایندگان امریکا به «انجمن امریکایی فلسطین» پیوستند و چندی بعد، یک سوم سناتورها قطعنامه‌ای را که ... در ۱۱ تن از شخصیت‌های معروف امریکا نوشته بودند، امضا کردند. این قطعنامه خواستار تشکیل یک ارتش یهودی می‌شد.^۹ از اینجا معلوم می‌شود که پشتیبانی همیشگی امریکا از صهیونیسم بین‌المللی بر طبق اراده رئیس جمهوری انجام نمی‌شود بلکه از فشار دائمی کنگره و ماهیت سازمان سیاسی امریکا سرچشمه می‌گیرد.^{۱۰}

فعالیت‌های مداوم صهیونیست‌ها برای تأثیر گذاشتن بر انتخابات عمومی و خریدن اعضای کنگره، اثری مزدوج به بار آورد، چرا که هر دو حزب رفته رفته کوشیدند برنامه‌هایی به نفع صهیونیسم ارائه کنند و چون می‌دیدند در پاره‌ای از ایالات مهم امریکا آراء یهودیان اثری قطعی در نتیجه انتخابات دارد، کار را به مسابقه در جلب نظر یهود کشاندند. صهیونیست‌ها نیز از این سوی چنان نفوذی کسب کردند که هیچ حزبی جرأت نکرد پشتیبانی خود را از ایشان دریغ دارد.

سؤاله جلب پشتیبانی حکومت و مقامات عالی اجرایی کشور، از طرف سازمان صهیونیسم

۷- مأخذ سابق. ۸- مأخذ سابق.

۹- George E. Kirk, *The Middle East in war*, London, 1953, P. 247.

۱۰- درباره نقش کنگره، نگاه کنید به کتاب نقش کنگره امریکا در فاجعه فلسطین، نوشته دکتر فاضل محمد، ۱۹۶۴، بغداد.

به «وایزمن» واگذار شد که در قانع کردن مخاطب خود قدرتی داشت و در کار تماس با سیاستمداران بزرگ، تجربه‌ای طولانی. وایزمن در ضمن جنگ سه بار به امریکا مسافرت کرد و هر بار مجدانه کوشید که برای پشتیبانی از صهیونیسم، تعهداتی از امریکایی‌ها بستاند. وایزمن با پرزیدنت روزولت نیز ملاقات کرد ولی معلوم شد که این مرد، گرچه به هیچ روی مخالف صهیونیسم نیست، ولی توجه خاصی هم بدان ندارد و در مورد مسأله فلسطین خواهان راه حلی است که یهود و عرب هر دو را خوشنودگرداند.

گرچه صهیونیست‌ها از تماس با روزولت طرفی برنمیستند، ولی در زمان این سنت را بر جای گذاشتند که سیاست امریکا در خاورمیانه را باید از طریق تحت تأثیر قرار داد. این شیوه در زمان ریاست هاری ترومن، سودهای فراوان به بار آورد، زیرا همین که این مرد پس از روزولت از طرف کارتل‌ها روانه کاخ سفید شد، مقام ریاست جمهوری امریکا نیز همصدا با کنگره و افکار عمومی ملت، خواستار تشکیل دولتی مستقل برای سازمان صهیونیسم گشت.^{۱۱}

نفوذ یهود و صهیونیسم در سیاست خارجی امریکا

پس از آنکه سازمان صهیونیسم توانست اکثریت یهودیان امریکا را وارد صفوف خود کند و آنگاه ملت، کنگره و حکومت امریکا را به پشتیبانی از خود وادارد، نتیجه کارش در سیاست خارجی و روابط بین‌المللی امریکا، به خصوص در خاورمیانه، به روشنی آشکار شد. نفوذ صهیونیستی در دستگاه‌های دولتی امریکا تا بدان پایه رسید که ایالات متحد را به صورت افزاری برای اعمال فشار در جهت خواسته‌های صهیونیسم، در آورد.

بدین‌سان در تابستان سال ۱۹۴۰، هاری ترومن اولین گام را به سود صهیونیسم جهانی برداشت و از نخست‌وزیر انگلیس کلمنت اتلی خواست که یکصد هزار تن از یهودیان بریتانیا را اجازه مهاجرت به فلسطین دهد.

سال بعد - ۱۹۴۶ - موعد انتخابات کنگره بود و صهیونیست‌ها این فرصت را غنیمت شمردند و دست به کار شدند. عوامل صهیونیسم به ترومن رساندند که «دیوئی» کاندیدای جمهوری خواهان، در نظر دارد مطالبی به نفع صهیونیسم اظهار کند و در همان حال از طریق اعضای حزب دموکرات بر وی فشار آوردند که در این جبهه نیز وارد نباشد. بدین‌سان، دو حزب بزرگ امریکا برای جلب آراء یهودیان به رقابت برخاستند.

در همین سال، کنگره مشغول بررسی لایحه‌ای بود که بر اساس آن امریکا می‌بایست مبلغ ۳,۷۵۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار به انگلستان وام بدهد. به همین جهت به محض اینکه بوین Bevin وزیر امور خارجه انگلیس مخالفت خود را با مهاجرت یکصد هزار یهودی به فلسطین، اعلام کرد، اعضای صهیونیست کنگره شروع به تهدید انگلستان کردند که در تصویب لایحه پرداخت وام کارشکنی خواهند کرد. این تهدید به زودی کارگر افتاد و دولت انگلیس را واداشت که از موضع خود عقب‌نشینی کند و سیاستی متمایل به صهیونیسم اتخاذ کند.^{۱۲}

Alan R. Taylor, (Ibid). - ۱۱

۱۲ - آقای بوین بعدها از این پیشامد اظهار گله کرد که برای مشکل فلسطین می‌شد راه حلی عربی - یهودی در نظر گرفت ولی ترومن به اقتضای خط مشی حزب خود در جریان مداخله کرد و گفت: «اگر يك مشکل جهانی با انتخابات عمومی امریکا ارتباطی پیدا کند، نمی‌توان به سادگی راه حلی برای آن یافت».

پس از آنکه بریتانیا خود را از فلسطین کنار کشید و از سازمان ملل متحد خواست که موضوع را در دستور کار مجمع عمومی خود قرار دهد، فقط نفوذ ایالات متحد — بر اثر فشار داخلی صهیونیسم امریکا — بود که قطعنامه تقسیم فلسطین را به آن صورت ننگین به تصویب رسانید. شیوه تصویب قطعنامه به راستی ننگین بود. به عنوان شاهد باید توجه داشت که کشورهای هائیتی، لیبریا، چین، حبشه، یونان و فیلیپین قبلاً مخالفت خود را با تقسیم فلسطین اعلام داشته بودند و حتی نمایندگان هر یک در مخالفت با تقسیم سخنرانی‌هایی در مجمع عمومی کرده بودند. ولی ماشین تهدید و ارعاب صهیونیسم بی‌درنگ به کار افتاد و هر یک از دولت‌های مذکور از طریق ایالات متحد، بر سر یکی از مسائل حیاتی متعلق به سرنوشت کشورشان، مورد تهدید قرار گرفتند و از ایشان خواسته شد که از راه رفته باز آیند یا از دادن رأی خودداری کنند، و چنین شد. در این میان تنها یونان بود که از ارعاب نهراسید، تقسیم را نپذیرفت و بر ضد آن رأی داد. ملت‌های عربی باید این موضوع را به خاطر بسپارند و حق یونان را بشناسند.

شیوه‌های ارعاب‌آمیز صهیونیست‌ها برای ایراد فشار بر امریکا و سایر دولت‌ها، که به هر حال از انظار پنهان نماند، انتقادات سختی را علیه ایشان برانگیخت. به همین جهت، وایزمن در تاریخ ۲۷ نوامبر ۱۹۴۷ ضمن نامه‌ای که برای ترومن نوشت، اظهار تعجب کرد که چرا باید مقامات سیاسی واشنگتن عموماً صهیونیست‌ها را به ایجاد رعب و وحشت متهم کنند، حال آنکه به نظر وی هیچ دلیلی برای اتهامات وجود نداشته است. وایزمن می‌گفت:

در واشنگتن شایع شده است که نمایندگان ما علیه پاره‌ای هیأت‌های نمایندگان دست به کارهای ناشایست زده و بدین ترتیب از حدود وظیفه خود تخطی کرده‌اند. من در مورد افراد غیر مسئول نمی‌توانم چیزی بگویم، ولی تا آنجا که به نمایندگان ما مربوط می‌شود، به شما — پرزیدنت عزیزم — اطمینان می‌دهم که این تهمت‌ها هیچ دلیلی ندارد. نمایندگان ما با همه اعضای سازمان ملل تماس‌هایی بسیار محدود گرفته و حقایق اسرار آن چنان که هست، برای ایشان تشریح کرده‌اند و البته به هیچ وجه از حدود تفهیم مشروع و معتدل قضیه، فراتر نرفته‌اند.^{۱۳}

ولی ترومن خود در کتاب خاطراتی که پس از پایان ریاستش انتشار داد، خلاف این مطلب را ثابت کرد. ترومن نوشت:

حقیقت این است که نه تنها بر دواير سازمان ملل متحد به صورتی بی‌مانند اعمال فشار می‌شد، بلکه کاخ سفید نیز در معرض فشار مداوم قرار داشت. من به یاد دارم که هرگز در زندگی چنین فشاری بر من وارد آمده باشد. اصرار گروهی از رهبران افراطی سازمان صهیونیسم — که تحت تأثیر انگیزه‌های سیاسی قرار گرفته بودند و خود نیز به تهدید و ارعاب سیاسی پناه می‌بردند، سرا سخت پریشان و آشفته کرده بود. برخی از این رهبران پیشنهاد می‌کردند که ما دولت‌های آزاد و مستقل را برای رأی دادن به نفع صهیونیسم تحت

۱۳ — خاطرات ترومن، نیویورک، ۱۹۶۵، ج ۲، ص ۱۵۸.

فشار قرار دهیم ۱۴.

پس از پذیرش تقسیم، تنها وظیفه‌ای که بر عهده صهیونیست‌ها باقی ماند، وادار کردن ایالات متحد به شناسایی اسرائیل بود. این کار پس از فشارهایی که از هرسوی بر حکومت امریکا در جریان تقسیم و دیگر جریان‌ها وارد آمده بود، چندان اشکالی به بار نیاورد. بگذارید این جریان را از زبان «ترومن» بشنویم:

اکنون که یهودیان خود را برای اعلان تشکیل دولت آماده کرده بودند، من نیز تصمیم گرفتم که به سود ایشان وارد عمل شوم و دولت‌شان را به رسمیت بشناسم. به همین جهت، به یکی از کارمندان خود دستور دادم که جریان را به وزارت امور خارجه و از آنجا به «اوستن» نماینده امریکا در سازمان ملل، اطلاع دهد. سی دقیقه بعد، یعنی درست ۱ دقیقه پس از تشکیل دولت اسرائیل، مشاور مطبوعاتی من «چارلز روس» اعلامیه‌ای را برای نمایندگان جراید خواند که می‌گفت: امریکا به طور کامل حکومت موقت اسرائیل را به رسمیت شناخته است.^{۱۵}

پس از تشکیل دولت اسرائیل نیز، چنان که می‌دانید، کمک‌های مالی و نظامی امریکا سخاوتمندانه به سوی این کشور سرازیر گشت و تجاوز ناروای صهیونیست‌ها به حقوق اعراب فلسطین، دم به دم از تأیید ایالات متحد برخوردار گشت. اینک ببینیم یهودیان در اتحاد جماهیر شوروی چه وضعی دارند.

یهودیان روسیه

اتحاد جماهیر شوروی از نظر شمار یهودیان، دومین کشور عالم است. آخرین سرشماری رسمی که به سال ۱۹۵۹ در این کشور انجام شده^{۱۶}، نشان می‌دهد که در این کشور ۲,۲۶۸,۰۰۰ نفر یهودی زندگی می‌کنند. ولی پاره‌ای از تخمین‌های غیر رسمی منابع یهودی نشان می‌دهد که شمارشان به سه یا سه میلیون و پانصد هزار تن می‌رسد. به استناد سرشماری مذکور، یهودیان ۱/۱ درصد مجموع مردم شوروی را تشکیل می‌دهند.

در عهد تزاری شمار یهودیان روسیه به پنج میلیون تن برآورد می‌شد و این رقم نیمی از یهودیان عالم را در آن روزگار تشکیل می‌داد. علت کاهش یهودیان در روسیه این بود که نیمی از این مردم در مناطقی ساکن بودند که پس از جنگ دوم به لهستان واگذار شد. عده بی‌شماری نیز در مناطقی می‌زیستند که به چنگ آلمان‌ها افتاد و بسیاری از ایشان مانند سایر یهودیان در سال‌های جنگ به دست نازی‌ها کشته شدند. همچنین پس از روی کار آمدن دولت سوسیالیستی در روسیه، دسته‌های بزرگی از یهودیان به ایالات متحد کوچیدند.

یهودیان اتحاد شوروی در جمهوری‌های مختلف از کرانه‌های دریای بالتیک گرفته تا سرزهای لهستان، اقیانوس آرام و سرزهای چین — پراکنده هستند، ولی منطقه‌ای که یهودیاننش بیش از دیگر جای‌ها هستند، منطقه اوکراین است و بیشتر یهودیان این پهنه در

۱۴ — مأخذ سابق، ص ۱۵۸. ۱۵ — مأخذ سابق، ص ۱۶۴.

۱۶ — نتیجه سرشماری در شماره مورخ ۴ فوریه ۱۹۶۰ روزنامه پراودا منتشر شده است.

شهرهای بزرگ سر می‌کنند.

شهری که بیشترین تعداد یهودیان شوروی را در بر دارد، شهر مسکو پایتخت کشور است که به‌استناد همه برآوردهای آماری، دومین شهر یهودی‌نشین جهان است. نخستین شهر نیویورک است، و در اتحاد شوروی پس از مسکو، شهر کیف پایتخت جمهوری اوکراین، آنگاه «اودسا» بندر شوروی در دریای سیاه و سپس شهر بیروبیجان پایتخت ایالت خودمختار یهودی‌نشین است. شهر اخیر ۸۵ هزار یهودی دارد و درباره‌ی وضع آن بعداً سخن خواهیم گفت. علاوه بر کیف و اودسا، اقلیت‌های بزرگ یهودی در دیگر شهرهای اوکراین از قبیل «سینسک» و «لنین‌گراد» و جز آن، دیده می‌شوند. در شهر بخارا نیز، که بزرگترین شهر اسلامی اتحاد شوروی است — یک اقلیت یهودی بسیار قدیمی، مرکب از حدود ۲۰ هزار تن، تاکنون سکونت دارد.

یهودیان شوروی در هر کار و پیشه‌ای فعالیت دارند، گرچه به طور کلی، رغبتی به کارهای سخت جسمانی نشان نمی‌دهند. یهودیان پیش از انقلاب اکثراً متوجه کارهای بازرگانی و فعالیت‌های اقتصادی بودند ولی پس از انقلاب که نظام سوسیالیستی فعالیت فردی را از میان برد، رو به کارهای دیگر آوردند. اکنون یهودیان این کشور در زمینه طب، علوم طبیعی، موسیقی، تئاتر و سینما تسلط خاصی دارند. چون بیشتر یهودیان در شهرهای بزرگ زندگی می‌کنند، به ندرت می‌توان در کارهای کشاورزی از ایشان فعالیتی دید.

آیین یهودی از طریق یهودیان «خزر» که در قرن هفتم تا دهم بر منطقه پهنای سرزمین روسیه بین دریای خزر و دریای سیاه تسلط داشتند، به اسلاوها و دیگر ملل روسیه سرایت کرد. ولی بیشتر یهودیان شوروی از مهاجران آلمانی، که در قرن پانزدهم زیر فشار آلمان‌ها مجبور به مهاجرت دسته جمعی شدند، نسب می‌برند. اینان اکثریت یهودیان اتحاد شوروی را تشکیل می‌دهند و همگی از طایفه «اشکنازی» هستند.

علاوه بر این، چهار مجموعه کوچک دیگر، با مشخصات نژادی گوناگون می‌توان در اتحاد شوروی مشاهده کرد. نیاکان اینها در روزگارهای باستانی یا در قرون وسطی از خاور نزدیک به سرزمین روسیه مهاجرت کرده‌اند و اعقاب شان امروز به نام‌های زیر خوانده می‌شوند:

۱ — «یهودیان شرقی» یا «کوهستانی»، که قدیمی‌ترین ساکنان منطقه قفقاز هستند و شمارشان در سرشماری سال ۱۹۲۶ به حدود ۲۶ هزار تن می‌رسید. اینان به زبان «تاتی» که لهجه‌ای تحریف شده از زبان فارسی است، سخن می‌گویند.

۲ — «یهودیان گرجی» که در سال ۱۹۲۶ به حدود ۲۰ هزار تن می‌رسیدند. در اتحاد شوروی، این یهودیان بیش از همه به آیین یهودی پای بند هستند.

۳ — «یهودیان بخارایی»، که از جمله قدیمی‌ترین یهودیان روسیه هستند و تعدادشان ۲۰ هزار نفر است و در آسیای میانه سکونت دارند. زبان اینان تاجیکی یا ازبکی است و گفته می‌شود که اینان از اعقاب یهودیانی هستند که تیمور لنگ در قرن چهاردهم از عراق به این منطقه کوچانید.

۴ — «یهودیان کریمه»، که در میان یهودیان شرقی کوچک‌ترین اقلیت هستند و پس از جنگ جهانی دوم تقریباً رو به انقراض نهادند.

جنبش صهیونیسم، نخستین بار میان یهودیان روسیه پدیدار شد. تاریخ پیدایش این حرکت به ده‌ها سال پیش از روی کار آمدن حکومت سوسیالیستی در این کشور می‌رسد.

اسرور چنین معروف است که آن یهودی اتریشی (تئودور هرتزل) نخستین داعی صهیونیسم بود و کتاب معروف او **دولت یهودی** که در سال ۱۸۹۶ به چاپ رسید، اولین دعوتی بود که برای تشکیل چنین دولتی انجام می‌شد. خلاصه اینکه صهیونیسم تنها پس از کنگره ۱۸۹۷ شهر بال سوئیس به عنوان جنبشی جهانی شناخته شد. حقیقت این است که احساسات صهیونیستی سال‌ها پیش از آن در میان یهودیان روسیه ظهور کرد و توسعه یافت.

البته جای تعجب هم نیست، زیرا در قرن نوزدهم روسیه دارای بیشترین تعداد یهودیان جهان بود و احساسات ضد یهودی در این کشور رواج فراوان داشت. سیاست دولت تسا سال ۱۹۰۵ ایجاب می‌کرد که خشم سراسری مردم به مجرای ضدیت با نژاد سامی افتد و به همین جهت در کار آموزش، سکنی، مالکیت زمین و اشتغال در کارهای دولتی، میان یهودی و غیر یهودی تفاوتی محسوس بود. نتیجه این سیاست، مهاجرت‌های وسیع یهودیان به آمریکا مخصوصاً در دوران حکومت‌های ارتجاعی مانند نیکلای اول، الکساندر سوم و نیکلای دوم بود. با این حال، دولت در فعالیت سازمان‌های صنفی یهودیان دخالتی نمی‌کرد.

به این ترتیب، تجاوز به حقوق یهودیان در روسیه تزاری و کشتارهای دسته جمعی یهود در سال ۱۸۸۱ در اوکراین، از جمله مهم‌ترین عواملی بود که شعارهای نژادی و افکار صهیونیستی را در میان یهودیان روسیه بیش از دیگر یهودیان رایج کرد.^{۱۷}

در عین حال، «ال‌عازار بن یهودا» حتی پیش از این کشتارها اندیشه تأسیس وطن ملی یهود در فلسطین را مطرح کرده بود.^{۱۸} با اینکه تئودور هرتزل خود، فلسطین را به عنوان تنها محل اجتناب‌ناپذیر تشکیل دولت یهودی مورد نظرش تعیین نکرده بود. او گفته بود: «هرچه به ما بدهند و افکار عمومی یهودیان بپذیرد، قبول خواهیم کرد.» هرتزل فلسطین را فقط به عنوان یکی از احتمالات و آرژانتین را به عنوان احتمالی دیگر مطرح کرده بود. گرچه از مقایسه او معلوم می‌شود که فلسطین را ترجیح می‌داده است.^{۱۹}

اما نخستین کسی که به طور آشکار از جنبش ناسیونالیستی یهودیان روسیه پرده برداشت و پیشنهادهایی معین ارائه داد، لیوپینسکر بود که در سال ۱۸۸۲ کتابی به نام «آزاد کردن خود» *Autoemancipation* نوشت و تشکیل اقلیمی یهودی‌نشین را در آن مطرح کرد. پینسکر عقیده داشت که این اقلیم بایستی در فلسطین یا آمریکا تشکیل شود و همه یهودیان جهان در راه

۱۷— Louis Greenberg : *The Jews in Roussia*, Vol II, P. 168.

۱۸— ال‌عازار بن یهودا (۱۸۵۸—۱۹۲۲)، زبان شناس عبری، در لیتوانی به دنیا آمد و در سال ۱۸۸۱ در بیت المقدس مسکن گزید. نخستین کسی بود که اندیشه احیای زبان عبری را پیشنهاد کرد و گفت که باید از این زبان به عنوان زبان محاوره و زبان رسمی در دولت یهودی که خود فکر تشکیل آن را در فلسطین مطرح کرده بود، استفاده شود. ال‌عازار این مطلب را در مقاله‌ای تحت عنوان «مشکل انفجار آمین» در شماره ۹ مجله *سحر* سال ۱۸۸۱ چاپ وین، مطرح کرد.

۱۹— T. Herzl, *The Jewish State: An Attempt at a Modern Solution of The Jewish Question*, tr. Sylvia d' Avigdor (1896), P. 28-29.

تأسیس آن مشترکاً کوشش کنند. **آزاد کردن خود** چهارده سال پیش از کتاب هرتزل منتشر شد. با اینکه نظریات و پیشنهاد‌های این دو شباهت بسیار دارند، هرتزل به هنگام نوشتن **دولت یهودی** از کتاب پینسکر اطلاع نداشت و حتی نام آن را هم نشنیده بود. هرتزل پس از صدور **دولت یهودی** کتاب پینسکر را خواند و در خاطرات خود نوشت که اگر از این کتاب آگاه می‌بود، احتمالاً کتاب خود را تألیف نمی‌کرد.^{۲۰}

گسترش افکار صهیونیستی در میان یهودیان روسیه را باید مرهون آثار چندتن از نویسندگان و داستان‌سرایان روسی دانست که به هر دو زبان عبری و یهودی در این زمینه مطالب فراوانی نوشتند. شهورترین‌شان عبارت بودند از: بن یهودا، اسمولنسکین، لیلیان پادم، پینسکر و لیواندا.

پس از کشته شدن تزار الکساندر دوم در سال ۱۸۸۱، شایعاتی پراکنده شد که در این کار یهودیان دست داشته‌اند و به همین جهت هیجانی در افکار مردم روسیه پدیدار شد که آتش ضدیت با یهود را دامن زد و به قتل عام بی‌رحمانه یهودیان انجامید. این پیشامد و قتل عام‌هایی که به دنبال آن صورت گرفت، موجب شد که بسیاری از یهودیان روسیه به اروپای غربی، امریکا و فلسطین کوچ کنند.

در همین روزگار، در شهرهای گوناگون روسیه جمعیت‌ها و سازمان‌های صهیونیستی مختلفی تشکیل شد که هر کدام نام جداگانه‌ای داشت. مهم‌ترینش گروه «ملت جاودان» *Ame olam* بود که خواستار مهاجرت به ایالات متحد امریکا بود و سازمان‌های *Bilu* که توسط گروهی از دانشجویان یهودی تشکیل شد. برنامه سازمان‌های اخیر از یهودیان روسیه دعوت می‌کرد که هرچه زودتر به فلسطین مهاجرت کنند و مستعمره‌های تعاونی در آنجا تشکیل دهند. هیچ‌یک از اینها موفق به انجام کاری در تحقق بخشیدن به هدف‌های خود نشدند.

پس از آن جمعیت عشاق صهیون *Hobbebe Zion* ظاهر شد که نخستین گروه صهیونیستی به معنی صحیح کلمه بود. این جمعیت برنامه‌ای ارائه داد که می‌گفت یهودیان جهان باید به فلسطین مهاجرت کنند و در آنجا وطنی سلی بنا نهند و تنها به زبان عبری سخن بگویند. تأثیر این جمعیت بیش از دیگران بود و همین جمعیت بود که بعدها راه را برای ظهور «صهیونیسم سیاسی» هموار کرد. راهی که «عشاق صهیون» رفتند، درخور توجه است. اینان نه تنها اندیشه صهیونیسم رادریان یهودی‌های روسیه رایج کردند، بلکه جامه‌ای ایده‌ئولوژیکی بر آن پوشاندند و عده‌ای نویسنده و متفکر پرورش دادند که بعداً وظیفه تبلیغ افکار صهیونیستی برعهده ایشان قرار گرفت. شعبه‌های این جمعیت به همه مناطق یهودی‌نشین روسیه رخنه کرد و از آن پس، از آلمان، اتریش، انگلیس و امریکا سر در آورد. به همین جهت کتاب «دولت یهودی» هرتزل در روسیه بیش از هر جای دیگر دنیا سر و صدا به راه انداخت. این امر چندین دلیل داشت. یکی اینکه «عشاق صهیون» شعبه‌های خود را در همه شهرهای روسیه گسترده و تبلیغات وسیعی به نفع صهیونیسم کرده بودند. دیگر اینکه شمار یهودیان روسیه در آن روزگار از همه کشورهای بیشتر بود. سه دیگر اینکه ضدیت با یهود و اعمال فشار علیه یهودیان در روسیه بیش از هر جای دیگر دنیا بود.

با اینکه افکار صهیونیستی در میان یهودیان روسیه رواجی سریع و وسیع یافت، برخی

^{۲۰}— *The Diary of Theodor Herzl*, London, 1958. P. 96.

از یهودیان این کشور نیز به سختی با صهیونیسم به نبرد برخاستند. از جمله، طرفداران حزب «بوند»^{۲۱} وارد مبارزه با صهیونیسم شدند و خواستار جذب یهودیان در ملل روس گشتند. بوندی‌ها بر اساس عقاید مارکسیستی خود می‌گفتند: نبرد طبقه کارگر، نبردی واحد و تجزیه ناپذیر است و هنگامی که سرمایه‌داری از جهان ریشه کن شود، احساس ضدیت با یهود نیز خودبه‌خود از میان خواهد رفت. اینان اندیشه صهیونیسم را کوشش حيله‌گرانه‌ای برای منحرف کردن اذهان از نبرد طبقاتی کارگران می‌دانستند که بر طبق اعتقادات ایشان، تنها و بهترین راه نجات پرولتاریای یهودی بود. همچنین از میان یهودیان، طرفداران اندیشه «جذب» Assimilation - با صهیونیسم مخالف بودند و راه ضدیت با آن را در پیش گرفتند. اینان می‌گفتند: صهیونیسم با راه حل نهایی مشکل یهود ناسازگار است. این راه حل چنین بود که یهودیان روسیه با مردم این کشور درآمیزند، چنان که از نظر میهنی، روس و از نظر آیین، یهود باشند و نسل‌های آینده‌شان تنها به زبان روسی سخن بگویند و زبان‌های عبری و یدیش را برای همیشه رها کنند.

گذشته از اینها، صهیونیسم - که جنبشی بورژوازی است - از آغاز با مخالفت یهودی‌های فتودال روسیه رو به رو گشت و این کار دو دلیل داشت: نخست آنکه دولت تزاری به سازمان «عشاق صهیون» کارنامه فعالیت رسمی نداد و فتودال‌ها نمی‌خواستند وارد یک نوع فعالیت سیاسی غیر مجاز شوند، زیرا بیم آن داشتند که منافع مالی و بازرگانی‌شان از طرف دولت مورد تهدید واقع شود. دلیل دیگر، دلیلی است روانی که آن روزگار یهودی‌های فتودال روسیه را از گرایش به صهیونیسم باز داشت و امروز هم بسیاری از یهودیان را در سراسر جهان از پشتیبانی از اسرائیل باز می‌دارد. مسأله این است که هر یهودی مثلاً در فرانسه یا انگلیس یا امریکا یا هر جای دیگر، اگر بخواهد صمیمانه از اسرائیل طرفداری کند، یا باید نسبت به میهن خودش بی‌وفا (اگر نگوییم خیانتکار) باشد، یا وفاداری خود را میان میهن اصلی خودش و میان اسرائیل تقسیم کند. این مسأله، سرچشمه تناقض روانی بغرنجی است. هر یهودی صهیونیست، اسرائیل را وطن دوم خود می‌شمارد و در مسائل حیاتی، منافع زاد و بوم خویش را فدای اسرائیل می‌کند. بنابراین طبیعی است که می‌بینیم برخی از صهیونیست در کشور خود به صورت ستون پنجم اسرائیل در می‌آیند و از اینجاست که هیچ کشور عربی از سال ۱۹۴۸ به این سوی تحمل وجود یهودیان را نیاورد و مجبور شد یا برای آنها تزییقاتی فراهم آورد یا با مهاجرت‌شان به «ارض موعود» موافقت کند. در قرن بیستم که قهراً مشکلات نژادی و تعصبات مذهبی رو به اضمحلال می‌رود، اگر دولت اسرائیل تشکیل نشده بود، چیزی به نام «شکل یهودیان» در دنیای امروز وجود نمی‌داشت و یهودیان هوشیار و زحمتکش همراه تمام خانواده بشری در راه برانداختن امپریالیسم و در راه شکوفایی اقتصادی و اجتماعی زادگاه‌های خود می‌کوشیدند. بر همین اساس بود که فتودال‌های روسیه از گرایش به صهیونیسم هراس داشتند زیرا می‌ترسیدند کسی در میهن - پرستی‌شان شبهه وارد آورد. امروز دیگر این ترس از چشم صهیونیست‌ها فرو ریخته و همه جا بی‌پروا به احساسات هم‌میهنان خود، در هر کجای دنیا که هستند، آشکارا سنگ اسرائیل را

۲۱- بوند Bund اختصار نام «اتحادیه سراسری کارگران یهودی روسیه، لیتوانی و لهستان» است. این نخستین حزب کارگری سوسیال دموکرات بود که به سال ۱۸۹۷ در روسیه تشکیل گردید. این حزب دارای شبکه وسیعی از کارگران یهودی و سازمان‌های کارگری ایشان بود. پس از انقلاب اکتبر، «بوند» به گروه منشویک پیوست و در دهه ۱۹۲۰ از فعالیت آن جلوگیری شد.

به سینه می‌زنند.

یهودیان در دوران سوسیالیسم

پس از انقلاب سوسیالیستی و زیر و زبردن همه ارزش‌های اقتصادی و اجتماعی، وضع یهودیان و صهیونیست نیز در این کشور به کلی دگرگون شد.

نکته اساسی و مهمی که در اینجا بایستی بدان توجه داشت، این است که دولت شوروی بیان یهودی‌ها و صهیونیست‌ها فرق بسیار قائل شد و هر کدام را از زاویه جداگانه‌ای نگریست. در سال ۱۹۴۸ عامل سوسی برای سه عامل افزوده شد که تشکیل دولت اسرائیل در سرزمین عربی فلسطین بود. اتحاد شوروی کوشید که دولت اسرائیل سیاستش را در مورد دو عنصر قبلی متأثر نسازد.

دولت شوروی، یهودیان را از نظر قانونی و رسمی، کاملاً برابر با دیگر هم‌میهنان‌شان شمرد و قانون اساسی کشور اعلام کرد که هرگونه دشمنی با پیروان یک مذهب یا افراد یک نژاد، همچنین هرگونه تبعیض نژادی یا مذهبی، جرم شناخته می‌شود و قابل تعقیب قانونی است.^{۲۲}

ولی موقعیت مخصوصی که یهودیان به دست آوردند و وجود بسیاری از شخصیت‌های یهودی در مقامات بالای حزب و دولت شوروی، همچنان موجبی برای ناراحتی سایر مردم شمرده می‌شد، زیرا هنوز باقیمانده احساسات قدیمی ضدیهود می‌توانست از پیشدستی افراد این قوم به جوش آید. به هر حال این مسأله تا مدتی موجب نارضایتی بود که می‌دیدند برخی از یاران نزدیک لنین و سران حزب، مانند تروتسکی، زینوویف، سورولوف، کاسنیف، گاگانویچ، لیتوینوف و دیگران، یهودی هستند.

اما صهیونیسم و تراکم یهودیان در فلسطین، همیشه با مخالفت حزب بلشویک، بعداً کمونیست، و دولت شوروی مواجه بوده است. در شوروی، مهاجرت یهودیان به فلسطین همواره فرار از صحنه جنگ طبقاتی شمرده شده و همه مقامات دولتی از لنین و تروتسکی گرفته تا استالین، جنبش صهیونیسم را «تلاشی ارتجاعی» خوانده‌اند که سرمایه‌داران یهودی با استفاده از آن می‌خواهند رنجبران همکیش خود را استثمار کنند. شوروی‌ها به دو دلیل دیگر نیز صهیونیسم را جنبشی ارتجاعی نامیده‌اند: نخست اینکه سردمداران این نهضت می‌کوشند چرخ‌های تاریخ را به عقب برگردانند. و حکومتی مذهبی و نژادی تشکیل دهند. دیگر اینکه مقامات شوروی از همان آغاز حدس می‌زدند حدسی که امروز به درستی پیوست. که دولت یهودی آلتی در دست امپریالیسم بریتانیا و دیگر کشورهای سرمایه‌داری و پایگاهی برای

۲۲- ماده ۱۲۳ قانون اساسی اتحاد شوروی مصوب سال ۱۹۳۶ می‌گوید: «تساوی حقوق مردم اتحاد شوروی سوسیالیستی، صرف نظر از قومیت و نژاد، در همه مسائل زندگی اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی، قانونی است ثابت و تغییرناپذیر.»

«هر کس در اتحاد شوروی افراد یک قوم یا نژاد را از روی کینه یا تحقیر، مستقیم یا غیر مستقیم تحت فشار قرار دهد، یا امتیازاتی مستقیم یا غیر مستقیم برای افراد یک نژاد یا ملت معین قائل شود، بر طبق قانون کیفر خواهد شد. هر گونه تبلیغی نیز به سود یا به زیان مسائل نژادی و قومی، قابل تعقیب کیفری است.»

در اینجا این سؤال موجه پیش می‌آید که چرا دولت شوروی چنان زود و به آن صورت شگفت‌انگیز اسرائیل را به رسمیت شناخت؟ حق این است که شوروی در اینجا برای هر یک از این سه عامل موجود، حساسی کاملاً جداگانه باز کرده است: یهودیان روسیه، حرکت صهیونیسم و دولت اسرائیل. بر اساس همین سیاست می‌بینیم که دولت شوروی از یک سو یهودیان روسیه را بدون هیچ امتیازی کاملاً برابر با سایر هم‌میثان می‌شمارد، از سوی دیگر صهیونیسم را محکوم می‌کند و در عین حال اسرائیل را به رسمیت می‌شناسد و روابط سیاسی با آن می‌گشاید. ملاحظه می‌شود که هیچ یک از این موقعیت‌ها از دیگری متأثر نشده است. اکثر محققان غربی بر این عقیده هستند که شناسایی اسرائیل از طرف شوروی ناشی از تمایل این کشور به طرد بریتانیا از خاورمیانه بود و نه به دلیل هماهنگی با فکر تشکیل دولت یهودی در فلسطین^{۲۴}. با اینکه از آغاز انقلاب اکتبر تا کنون، سازمان حکومتی و سیاست خارجی اتحاد شوروی دستخوش تغییرات مهمی گشته، اما سیاست آن در قبال صهیونیسم هیچ تغییری نکرده است.

دائرة المعارف بزرگ اتحاد شوروی که بالاترین مرجع نظرات رسمی این کشور در قبال مسائل فلسفی و اجتماعی شمرده می‌شود و موضوعات مورد بحث را بر اساس نظریه مارکسیستی رسمی این کشور تجزیه و تحلیل می‌کند، تعریف «صهیونیسم» را به شرح زیر می‌آورد:

جنبشی بورژوایی و ناسیونالیستی که در اواخر قرن نوزدهم بین یهودیان طبقه بورژوازی اتریش، آلمان، روسیه و دیگر کشورها ظهور کرد، در سال ۱۸۹۷ در شهر بال سوئیس، تشکیلاتی به نام «سازمان جهانی صهیونیسم» پدید آمد که اولین هدفش کوچ دادن یهودیان از سراسر جهان به فلسطین بود. در پایان قرن نوزدهم افکار صهیونیستی نه تنها در میان طبقه بورژوا بلکه در میان تهیستان یهودی نیز به شدت گسترش یافت و ایشان را از هدف اساسی، که مبارزه برضد بی‌عدالتی اجتماعی است، باز داشت. رهبران جنبش صهیونیسم در نظر داشتند به مردم جهان بقبولانند که یهودیان در همه جای دنیا «ناسیونالیسم یهودی واحدی» را تشکیل می‌دهند. تبلیغ یکپارچگی قوم یهود به صورت سلاح برنده‌ای در آمد که به منظور جدا کردن رنجبران یهودی از مبارزه سایر ملت‌ها در راه آزادی و دموکراسی، و نیز جدا کردن ایشان از نبرد طبقاتی برضد بورژوایی، از جمله بورژوازی یهود، مورد استفاده زعمای صهیونیسم قرار گرفت.

پس از جنگ جهانی دوم (۱۹۳۹ - ۱۹۴۵) مرکز «سازمان جهانی صهیونیسم» به اسرائیل و امریکامنتقل شد. در اتحاد شوروی و کشورهای دموکراتیک توده‌ای، که مشکل ملیت‌ها یکبار حل شده است، صهیونیسم و سازمان آن خریدار ندارد.^{۲۵}

۲۳- Walter Z. Laqueur: The Soviet union and The Middle East, London, 1959, P. 34.

۲۴- David J. Dallin: Soviet Foreign Policy After Stalin, London, 1960, P. III.

۲۵- دائرة المعارف بزرگ اتحاد شوروی، (Bolyshaya Sovetskaya Entsiklopediya)، جلد ۳۹، ص ۱۳۸، ماده: «صهیونیسم».

ولی از نظر عملی، یهودیان بار دیگر به صورت مشکلی درآمدند و حکومت سوسیالیستی را به خود مشغول کردند. این مشکل از مشکلات اقلیت‌ها و ملیت‌های دیگر جدا شد، زیرا که دارای جنبه‌های گوناگون و دشواری‌های اضافی بود.

یهودیان روسیه در مناطق مختلف کشور پراکنده بودند و اغلب به کارهای تجارتي و از جمله صرافى اشتغال داشتند. علت این اشتغال، از یک طرف میل طبیعی ایشان به این کارها بود و از طرف دیگر اینکه رژیم تزاری بیشتر مشاغل و پیشه‌ها و نیز تملک زمین را برایشان ممنوع ساخته بود. وانگهی یهودیان روسیه به دستور حکومت تزاری در مناطق معینی مسکن گزیده بودند. بیشتر یهودیان روسیه محله‌های تجارتي خاصی برای خود داشتند یا به انجام پاره‌ای کارهای دستی از قبیل دوزندگی، کفاشی، تعمیر کفش و امثال آن می‌پرداختند. کارگر کارخانه در میان یهودیان کم و از آن کمتر دهقان و کشاورز بود. پس از روی کار آمدن دولت سوسیالیستی، که صنعت و تجارت فردی برچیده شد، بیشتر یهودیان منبع کسب و درآمد خود را از دست دادند و همه آن گروه انبوهی که به ناگاه بیکار شده بودند، نتوانستند کار تازه‌ای پیدا کنند. بنابر این، گرچه انقلاب سوسیالیستی از یک جهت برای یهودیان روسیه مفید واقع شد و بسیاری از بندهای گران اجتماعی مربوط به روزگارهای گذشته را از ایشان برداشت و حقوق سیاسی و فرهنگی ایشان را برابر با دیگر هم‌میهنانشان معین کرد، ولی از سوی دیگر همین انقلاب، بسیاری از راه‌های روزی ایشان را که قرن‌ها با آن خو گرفته بودند، به روی ایشان بست. از آن پس، بسیاری از ایشان در کارخانه‌ها مشغول کار شدند و شمار کارگران یهودی از ۱۵۰ هزار نفر در سال ۱۹۱۷ به حدود ۵۰۰ هزار نفر و کمی بیشتر در سال ۱۹۳۳ رسید. ولی با این حال بسیاری از یهودیان همچنان بی‌کار بودند و دولت راه حل این مشکل را چنین دید که ایشان را در مناطق کشاورزی مسکن دهد و به کارهای زراعی وادارشان کند.

پس از تغییر دولت در سال ۱۹۱۷، مقامات شوروی تصمیم گرفتند برنامه‌هایی برای مهاجرت در داخل کشور — از مناطق پر جمعیت به مناطق کم جمعیت — تنظیم کنند و روی این اصل در سال ۱۹۲۲ مؤسسه مخصوصی تشکیل شد که بررسی‌های لازم را در مورد عملیات کوچ دادن و اسکان انجام دهد. یکی از نتایج این برنامه، تهیه طرحی برای اسکان یهودیان بود.

در سال ۱۹۲۴ «پریزیدیوم» یا هیئت رئیسه سازمان ملیت‌ها کمیته‌ای تشکیل داد به نام «کمیته اسکان رنجبران یهودی در اراضی کشاورزی» که به اختصار Komzet خوانده می‌شد.^{۲۶} این کمیته طرحی برای اسکان یکصد هزار خانواده یهودی تهیه کرد و دولت اراضی لازم جهت پیاده کردن طرح در جنوب اوکراین و منطقه کریمه در اختیار ایشان گذاشت و وعده داد که در دیگر مناطق نیز زمین کافی به ایشان واگذار کند. به هر حال، صد هزار نفر یهودی در اوکراین و کریمه مستقر شدند.

ولی اسکان یهودیان در سزارع تعاونی تجربه دلپذیری برای مقامات شوروی نبود، زیرا این سزارع که در دو منطقه اوکراین و کریمه تشکیل شده بودند، به زودی مراکزی برای

۲۶- Committee for The Agricultural Settlement on the Land of Jewish Toilers.

تبلیغ افکار دینی و ترویج این گونه پنداره‌ها در میان جوانان یهودی شدند^{۲۷}. این مزارع تاجنگ جهانی دوم مشغول کار بودند ولی دولت شوروی پس از جنگ اقدامی برای تأسیس مجدد آن به عمل نیاورد. شاید یکی از علل این کار، حکمفرمایی شدید احساسات دینی بر این مزارع بود. علت دیگرش این بود که استالین از وفاداری یهودیان نسبت به اتحاد شوروی، مطمئن نبود و به همین جهت ترجیح داد که ایشان را در منطقه‌ای استراتژیکی مانند کریمه مستقر نسازد. دلیل این مدعا، مطالبی است که خروشچف در ماه اوت ۱۹۵۷ به هیأت نمایندگی حزب کمونیست کانادا اظهار داشت. او گفت:

من با این عقیده استالین موافق هستم که منطقه کریمه نباید به اسکان یهودیان اختصاص داده شود، زیرا در صورت بروز جنگ، ممکن است این منطقه به پایگاهی برای ضربه زدن به اتحاد شوروی مورد استفاده قرار گیرد^{۲۸}.

ایالت خودمختار یهودی نشین در شوروی

دولت شوروی در سال ۱۹۳۴ برای اسکان یهودیان راه حل دیگری در نظر گرفت، به این ترتیب که سرزمین جداگانه‌ای را به ایشان اختصاص داد تا به تدریج به آنجا منتقل شوند و بر طبق خواسته خود، از آمیزش با دیگر ملیت‌ها برکنار بمانند و برای خود ایالتی خودمختار تشکیل دهند بدان سان که در آینده تبدیل به یک جمهوری مستقل شوروی گردد^{۲۹}.

ایالت یهودی نشین در منطقه‌ای حاصل خیز و پربرکت به نام بیروبیجان واقع شده که هم‌مرز منچوری است و در نزدیکی دریای ژاپن و شبه جزیره ساخالین و در فاصله یکصد کیلومتری غرب شهر خاباروفسک قرار دارد. شهر بیروبیجان — پایتخت اداری این ایالت — شهری تقریباً نوخاسته است که تا سال ۱۹۲۸ عبارت از یک ایستگاه کوچک راه آهن بر سر راه سیبری بود و به نام «تیخونکایا» خوانده می‌شد. پیش از این تاریخ در این منطقه سکنه یهودی وجود نداشت.

شمار مردم این ایالت بر طبق سرشماری ۱۹۵۹ به ۱۶۳ هزار نفر می‌رسد. خود شهر ۴ هزار نفر سکنه دارد.

پس از تشکیل این ایالت در سال ۱۹۳۴، کالینین — رئیس شورای ریاست اتحاد شوروی در آن زمان — نطقی به این مناسبت ایراد کرد و طی آن گفت:

۲۷— The American Jewish Year-Book, Philadelphia, 1925, PP. 54-5.

۲۸— Lazar Pistrak, the Grand Tactician Khrushchev's Rise To Power, London, 1961, P. 187.

۲۹— اتحاد شوروی از ۵ جمهوری مستقل تشکیل می‌شود که به صورت فدرال با یکدیگر متحد هستند. بعضی از جمهوری‌های بزرگ، دارای چند جمهوری کوچک‌تر هستند که استقلال کامل ندارند ولی از حکومت خودمختاری برخوردارند. جمهوری‌های بزرگ به دو نوع واحد اداری کوچک به نام‌های «کرای» و «اوپلاست»، تقسیم می‌شوند. بعضی از این واحدها نیز حکومت خودمختار دارند. چنین واحدهایی ظاهراً مربوط به ایالاتی هستند که جمعیت‌شان برای تشکیل یک جمهوری خودمختار کافی نیست. هر «اوپلاست» در شورای عالی اتحاد شوروی پنج نماینده دارد. در اتحاد شوروی ۹ واحد اداری خودمختار از نوع «اوپلاست» یافت می‌شود که یکی همان ایالت خودمختار یهودی نشین بیروبیجان است.

تأسیس ایالت خودمختار یهودی نشین اهمیت بسیار دارد، زیرا متراکم شدن عده فراوانی از یهودیان در یک واحد حکومتی، به ترقی خدمات فرهنگی مخصوص توده‌ها تا آخرین حد ممکن، کمک خواهد کرد و نیز به ملت یهودی همه صفات ملی لازم را خواهد بخشید و در راه شکوفان شدن فرهنگی که از نظر مفهوم سوسیالیستی و از نظر شکل یهودی باشد، بسیار مؤثر خواهد بود. نخستین ساکنان این منطقه جدید، بی‌گمان نسلی برومند تربیت خواهند کرد. ایالت بیروبیجان ظرف ده سال آینده مرکز اصلی توده‌های یهودی خواهد بود. ولی پیش‌بینی کالینین مصداق پیدا نکرد، زیرا کوشش برای کوچ دادن همه یهودیان اتحاد شوروی به این ایالت ناکام ماند و مقامات شوروی نتوانستند آن را به صورت «وطن ملی» یهودیان درآورند. از همان آغاز به علت دوری و دشواری راه و پرتافتادگی آن از شهرها و مراکز مهم، یهودیان تمایلی برای مهاجرت به این ایالت نشان ندادند. آنان که به ایالت بیروبیجان رفتند نیز آن را مطابق میل خود نیافتند. به این دلیل اکنون نیز اکثریت یهودیان شوروی در شهرهای بزرگ مخصوصاً اوکراین، سکونت دارند.

والتر بیدل اسمیت سفیر آمریکا در شوروی بین سال‌های ۴۶-۱۹۴۹ در خاطرات خود چنین می‌نگارد:

تجربه بیروبیجان مورد توجه شدید سفارت آمریکا بود. ما مکرراً از مقامات شوروی خواستیم که به یکی از کارمندان سفارت اجازه دهند ضمن مسافرت بین مسکو و ولادی وستوک در این ایالت توقف کوتاهی داشته باشد. این درخواست هرگز اجابت نشد. نتیجه‌ای که ما از این جریان گرفتیم این بود که مقامات شوروی نمی‌خواستند ما از نزدیک وضع منطقه را ببینیم و از درستی آنچه راجع به فقر نسبی و خرابی حال مردم آن می‌شنویم، اطمینان حاصل کنیم. چنین می‌نماید که دولت شوروی نتوانسته است این منطقه را به صورت وطن ملی یهودیان درآورد. بدین جهت طرح مربوط به آن متروک گذاشته شد و این ایالت تقریباً به صورت پناهگاهی برای یهودیان اوکراین درآمد.^{۳۰}

به هر حال، بیروبیجان از نظر رسمی همچنان یک ایالت خودمختار یهودی نشین شمرده می‌شود. گرچه عده فراوانی از یهودیان در این منطقه نیستند، زیرا شمارشان از نصف اهالی در نمی‌گذرد.

روزگار استالین و تقسیم فلسطین

در طول زمانداری استالین فترتی پدید آمد که غربی‌ها آن را «دوران تصفیه بزرگ» نامیدند. این تصفیه بزرگ بسیاری از یهودیان را شامل گشت. در این زمان روسیه جنگ جهانی دوم را پشت سر گذاشته و از آن پیروزمند بیرون آمده بود. ولی این جنگ به تعبیر استالین «دشووارترین و بی‌رحمانه‌ترین جنگی بود که در سراسر تاریخ وطن اصلی رخ داده بود». در شرایط دشوار بعد از جنگ، اتحاد شوروی با وظیفه‌ای سهمگین روبه‌رو بود که عبارت بود از نوسازی کشور فقط با استفاده از منابع و امکانات خود آن. در کنار این تلاش‌های صنعتی بزرگ و اجباری، خواه

۳۰- Walter Bedell Smith, My three Years in Moscow, New York, 1950 P. 276.

ناخواه از نظر اقتصادی و همچنین از نظر فکری و فرهنگی فشارها و سخت‌گیری تندی اعمال می‌شد. اتحاد شوروی در این مدت از جهان خارج برید و ملیت روسی مورد تشویق فراوان قرار گرفت و پرهیز از بیگانگان به صورت نشان مشخص آن درآمد. این‌گونه نمایش‌های ناسیونالیستی از تمام دوره‌های تحول صنعتی گذشته شدیدتر بود زیرا حکومت این بار تنها از غرور و افتخار شوروی‌ها بر اثر پیروزی در جنگ، مایه می‌گرفت. نیاز مبرسی در میان بود که روحیه مردم هرچه بیشتر تقویت شود زیرا کشور احتیاج شدیدی به فداکاری داشت. بنابراین، در مورد تفوق فرهنگ شوروی، طرد فرهنگ‌های بیگانه، جلوگیری از رخنه کردن نفوذهای واقعی یا موهوم خارجی، اصرار بسیار به عمل آمد و کار به جاهای باریک کشید. زادنوف — همکار نزدیک استالین در پولیتبورو — دست به حمله وسیعی بر ضد بدبینی و بدآموزی در عالم فرهنگ و ادبیات زد. همه روشنفکرانی که با برنامه حزب موافق نبودند، در معرض این حمله قرار گرفتند و در نشر مجلات علمی و فرهنگی دقت کامل به عمل آمد. در سال ۱۹۴۹ هرگونه ارتباطی با جهان خارج یا هرگونه تبلیغی برای اندیشه جهان‌وطنی Cosmopolitanism مشمول این حمله واقع شد و بیگانگان و «کسانی که ریشه‌های عمیق» در خاک وطن نداشتند، بهره‌ای از مراقبت دستگاه بردند. ارتباط گرفتن با بیرون مخصوصاً با کسانی که احتمالاً دشمن اتحاد شوروی بوده‌اند، مایه برانگیختن شک و بدگمانی می‌شد. شکی نیست که یهودیان در این گیر و دار نصیب فراوان‌تری داشتند. نویسندگان و مورخان که می‌خواستند بر مظلومیت قوم یهود اشک تمساح بیفشانند و دیگران را بگریانند، همگی به این مطلب اشاره کرده‌اند بی‌آنکه علل واقعی آن را توضیح دهند.

حق این است که مراقبت بیشتر از یهودیان به خاطر یهودی بودن ایشان نبود. در اینجا دیگر نمی‌توان جدام «آنتی سمیتیزم» را به سراغ رهبران حزب کمونیست اتحاد شوروی فرستاد. علت این بود که یهودیان بیش از همه مردم شوروی با جهان خارج ارتباط می‌گرفتند. باز علت این امر هم این بود که بیشتر یهودیان شوروی بستگان خود را در نواحی مختلف اروپا پشت سر گذاشته بودند یا بستگانشان از روسیه به آمریکا و فلسطین کوچیده بودند. همین جریان موجب می‌شد که دولت نسبت به ایشان بدبین باشد یا دست کم از ایشان مواظبت بیشتری می‌کند.

در همین ضمن، موجودیت اسرائیل در قلب میهن عربی چون دشنه‌ای استوار شد و ناگاه بسیاری از یهودیان چشم امید به «ارض موعود» یا بهشت موعود دوختند. ولی سیاست اتحاد شوروی که با هیچ‌گونه مهاجرتی از کشور موافق نبود — آن هم به دلایلی که هیچ ارتباطی با یهودیان و اسرائیل نداشت — اجازه نداد که یهودیان این کشور باز سفر به سوی فلسطین بریندند. پس یهودیان شوروی — مانند یهودیان هر کشور دیگری — طرفدار و دوستدار دولتی بیگانه شدند. گرچه نظام حکومت و شرایط زندگی سیاسی اتحاد شوروی اجازه نمی‌داد که احساسات بیگانه‌پرستی آن چنان که هست، تظاهر کند، ولی این عواطف در دیگر کشورها تجلی فراوان کرد. به عنوان مثال، یهودیان آمریکا در همان زمان توانستند سیل کمک و مساعدت مالی و معنوی به سوی اسرائیل سرازیر کنند، چنان که اکنون نیز می‌کنند، در حالی که همین یهودیان هرگز به این صورت به پروژه‌های عمرانی و یا حتی کارهای خیریه هر کشوری که به ایشان پناه داده و ملیت خود را به ایشان ارزانی داشته و ثروت بیکران خود را در دامشان

ریخته بود، حاتم بخشی نمی کردند.

در عین حال موارد بسیاری پیش آمد که از دل‌باختگی و چشمداشت یهودیان شوروی نسبت به اسرائیل، پرده برداشت. یکی از این موارد، همان است که صهیونیست‌ها و دوستان غربی ایشان به عنوان شاهدهی بر علاقه‌مندی یهودیان شوروی به اسرائیل، می‌آورند. جریان مربوط به سال ۱۹۴۹ است که گلداما یرسون^{۳۱} به عنوان نخستین نماینده اسرائیل روانه مسکو گردید. تا این زمان هنوز روابط دو کشور به سطح سفارت نرسیده بود. مایرسون تصمیم گرفت در مراسم نماز یهودیان در کنیسه مسکو شرکت جوید. یهودی روزنامه نگار امریکایی ایروینگ لیواین، خبرنگار سازمان رادیو و تلویزیون امریکا (N.B.C) در مسکو، که شاهد ماجرا بود، قضیه را چنین شرح می‌دهد:

هنگامی که گلداما یر نخستین سفیر اسرائیل در اتحاد شوروی، برای ادای نماز وارد کنیسه شد، آن ساختمان پرشکوه و ستون‌های نفیس یونانی که سراسر از سرسرخام افراشته شده بود، صحنه انفجار ناگهانی عواطف یهودیان مسکو گردید. کنیسه و خیابان مالمال از جمعیت بود. به محض اینکه چشم حاضران به خانم مایر افتاد، فریاد شادی از هرسو به آسمان برخاست و اشک شادی از دیدگان فرو بارید. مردمان بی‌محابا می‌گریستند و داد می‌کشیدند. یهودیان می‌کوشیدند با خانم مایر دست بدهند و کسب فیض کنند. این جریان در روزگار استالین بود و پس از پایان مراسم، بسیاری از کسانی که در آن شرکت کرده و تعلق و دل‌بستگی خود را به دولت یهودی نشان داده بودند، مورد بازخواست شدید قرار گرفتند.^{۳۲}

من شخصاً نیز توانستم یکی از مظاهر محبت یهودیان شوروی را نسبت به اسرائیل مشاهده کنم. جریان مربوط به سال ۱۹۶۴ است که چهارمین جشنواره جهانی سینما در شهر مسکو برگزار می‌شد. قبلاً یادآوری کردم که یهودیان شوروی در عالم سینما، تئاتر و موسیقی سابقه کار زیاد دارند و از نفوذ خاصی در مجلات ادبی و فنی برخوردار هستند. در جریان برگزاری جشنواره، همگی دریافتند که فیلم‌های اسرائیلی بیش از حد لزوم مورد توجه قرار گرفته است. حتی محصولات کشورهای مثل امریکا، انگلیس، و ایتالیا، که در فن سینما بسیار پیشرفته‌تر از اسرائیل هستند، از چنان عنایتی برخوردار نشده بودند. سردر بسیاری از ساختمان‌های هنری و همچنین کافه‌ها و برخی مؤسسات دیگر در خیابان گورکی — خیابان اصلی شهر — با اعلانات، پلاکاردها، روزنامه‌های اسرائیلی و تصاویر فعالیت‌های هیأت نمایندگی اسرائیل در جشنواره، آراسته شده بود. همچنین در سالن انتظار هتل مسکو — یکی از بزرگ‌ترین هتل‌های پایتخت و محل اقامت بیشتر هیأت‌های نمایندگی جشنواره — شش عکس از شش هنرپیشه اسرائیلی نصب شده بود، درحالی که هنرپیشه‌های مجارستان (دولت سوسیالیستی) تنها دو عکس و لهستان و چکسلواکی و ژاپن و اسپانیا همگی چهار عکس داشتند. هیچ عکسی از هیچ کشور عربی نصب نشده بود، با اینکه چندین کشور عربی در جشنواره شرکت کرده بودند. در همان زمان شنیدم که هیأت نمایندگی اسرائیل، مورد توجه و مهربانی خاص اداره کنندگان جشنواره — که طبعاً همگی یهودی بودند —

۳۱ — بعداً نامش را به گلداما یر تغییر داد و وزیر خارجه و سپس نخست وزیر شد.

۳۲ — Irving R. Levine, *Travel Guide to Russia*, New York, 1960, p. 189.

قرار گرفته بودند. برای ایشان برنامه مخصوصی جهت بازدید از شهرهای روسیه تنظیم شده بود و در انتخاب شهرها این نکته رعایت شده بود که بیشتر، شهرهای یهودی نشین مثل کییف و لنین‌گراد باشند. اعضای هیأت نمایندگی اسرائیل فرصت یافتند که سخنرانی‌هایی درباره هنر و سینمای این کشور ایراد کنند. به طوری که شنیدم نمایندگان اسرائیلی با استفاده از همین فرصت‌ها، سخنانی جسته و گریخته در باره «حقوق» اسرائیل در آب‌های رود اردن و «حق» توسعه کشور از نیل تا فرات بر زبان آورده بودند.

تبلیغات صهیونیستی راجع به وضع یهودیان شوروی

وسایل تبلیغات صهیونیست‌ها در سال‌های اخیر در باره پایمال کردن حقوق یهودیان شوروی، اعمال سیاست تبعیض نژادی علیه ایشان و نابرابری ایشان در حقوق اجتماعی با دیگر مردم، بسیار پرگفته‌اند و جنجالی از آن جنجال‌های شارلاتانی به راه انداخته‌اند. اسرائیل و صهیونیست‌های آمریکا، به استناد بدرفتاری شوروی‌ها با یهودیان روسیه، رهبری تبلیغات ضد شوروی وسیعی را بر عهده گرفته‌اند.

در اینجا به چند نمونه از مظاهر این غوغای ساختگی اشاره می‌کنم. در سال ۱۹۶۴ نماینده اسرائیل در جلسه کمیته حقوق بشر وابسته به شورای اجتماعی و اقتصادی سازمان ملل متحد، دولت شوروی را متهم کرد که سیاستی ضد یهودی در پیش گرفته است و می‌خواهد یهودیان روسیه را از میراث فرهنگی و ادبی و دینی‌شان محروم کند. نماینده شوروی این اتهام را رد کرد و گفت: «این تهمت‌های بی‌اساس جزئی از برنامه‌های ضد شوروی است که توسط محافل امپریالیستی کارگردانی می‌شود و پاره‌ای نیروهای سیاهکار صهیونیست، نمایش آن را بر عهده گرفته‌اند.» نماینده الجزایر در همین جلسه شرحی مستند از تجاوز اسرائیلی‌ها به حقوق اعراب فلسطینی مقیم اسرائیل — که اینک به صورت اقلیتی درآمده‌اند — بیان داشت.

همچنین در ماه آوریل ۱۹۶۵ در یکی از سالن‌های پارلمان سوئد کنگره‌ای تشکیل شد به نام «کنگره اسکاندیناوی در باره تبعیض نژادی بر ضد یهودیان روسیه». در این کنگره نمایندگان از سوئد، نروژ و دانمارک شرکت کردند و نمایندگان اتحاد شوروی و اسرائیل به عنوان ناظر به کنگره دعوت شدند. سخنرانان از مقامات شوروی خواستند که دست از سیاست «آنتی‌سمیتیستی» خود بردارند و اجازه دهند که یهودیان روسیه به خارج — به ارض موعود — مهاجرت کنند. در پی این کنگره چنان تبلیغاتی به راه افتاد که مایه دهشت افکار عمومی سوئد گردید.

نیز در ماه ژوئن ۱۹۶۷، سازمان‌های صهیونیستی کنگره‌ای بزرگ در باغ «تایم-اسکوایر» به راه انداختند که موضوع بحث آن «یهودیان اتحاد شوروی» بود. جانسون رئیس جمهوری وقت آمریکا پیامی برای کنگره فرستاد و ضمن آن گفت که: «من و اعضای هیأت دولت به سرنوشت شوم یهودیان شوروی بیشترین توجه را معطوف می‌داریم. ملت آمریکا که هرگونه ظلم و تجاوزی را نسبت به هر انسانی در هر جای دنیا همواره محکوم کرده است، با صدای بلند، بدرفتاری مقامات شوروی را با یهودیان این کشور و مخصوصاً تضییقاتی را که علیه فعالیت‌های دینی و فرهنگی ایشان انجام می‌شود، محکوم می‌کنند. من امیدوارم که مقامات شوروی محدودیت‌هایی را که علیه فعالیت یهودیان روسیه قائل شده‌اند، هر چه زودتر بردارند.»

دولت اسرائیل با شیوه‌های گوناگونی علیه شوروی فعالیت کرده و می‌کند و همه‌جا تبلیغات ضد شوروی را دامن می‌زند. از جمله تا وقتی که روابط دو کشور قطع نشده بود، سفارت اسرائیل در مسکو دست به تبلیغات صهیونیستی در میان یهودیان می‌زد، با ایشان تماس می‌گرفت و نشریاتی میان ایشان توزیع می‌کرد که حاوی نکاتی علیه این کشور و سیاست خارجی آن و اشاراتی پنهان یا آشکار بر ضد بدرفتاری با یهودیان می‌بود.

ضمن چند سالی که من در مسکو اقامت داشتم، چندین حادثه رخ داد که با عرف قوانین دیپلماسی ناسازگار بود و ذوق سالم از آن می‌رسید و هر سفارتی را از احترام دولت میزبان محروم می‌کرد.

سفارت اسرائیل کنیسه‌ها را برای تبلیغات سیاسی خود برمی‌گزید و با یهودیانی که به قصد نماز بدانجا می‌رفتند، تماس می‌گرفت و نشریات صهیونیستی به ایشان می‌داد. مشاور سفارت به نام «آبراهام آگمون» همواره بین کنیسه‌ها در رفت و آمد بود، اما نه برای نماز که برای گمراه کردن مؤمنان؛ دولت شوروی چندین بار در باره رفتار این شخص به سفارت اسرائیل تذکره داد. روزنامه تروود- ارگان سندیکاهای کارگری-در شماره مارس ۱۹۶۴ مقاله‌ای درباره این موضوع نوشت و یادآوری کرد که نامه‌های متعددی از هم‌سپه‌ن یهودی دریافت داشته است. نویسندگان نامه‌ها بیزاری خود را از مندرجات نشریاتی که مشاور سفارت به نمازگزاران می‌داد یا دسته‌هایی از آن را روی صندلی‌های کنیسه «فراموش» می‌کرد، ابراز داشته بودند. باری، سرانجام دولت شوروی در ماه اوت ۱۹۶۴ مشاور مزبور را به عنوان «عنصر نامطلوب» از کشور طرد کرد.

پس از آن پرده از ماجرای دیگری برداشته شد که در شهر «ریگا» پایتخت جمهوری «لاتویا» اتفاق افتاده بود. در این جمهوری نسبت یهودیان به دیگر اهالی بسیار بالاست. مقامات شوروی ملاحظه کردند که دیردوم سفارت اسرائیل با همسرش از این شهر سردرآورده‌اند. پس از مدتی که آقای «زیمراد» زیر نظر گرفته شد، معلوم گردید که او با استفاده از شلوغی و غوغای تابستان در کنار دریا به «احوال‌پرسی» یهودیان می‌رفته است. آقای زیمراد دریافته‌گان را باسلام و تعارف سرگرم می‌داشته و در همان حال زوجه‌اش بستۀ پارچه‌ای کوچکی را به عنوان هدیه فرزندان یعقوب در میان جامه‌های ایشان می‌نهاده است. در میان بسته‌ها، جزوه‌هایی یافت شده که مقامات شوروی آن را حاوی «مطالب صهیونیستی خطرناکی بر ضد اتحاد شوروی» توصیف کرده بودند. شک نیست که این ماجراجویی با بازداشت آقای زیمراد پایان یافت. همین روزنامه تروود در شماره ۳۱ ماه اوت ۱۹۶۴ به مناسبت این جریان مقاله‌ای نوشت و سفارت اسرائیل را به سختی مورد حمله قرار داد. روزنامه در کنار مقاله تصویری از دبیر دوم سفارت همراه توده‌ای از بسته‌های مذکور به چاپ رسانید. مقاله عنوان طنزآمیز «هدایای مسموم» را داشت و مطالب آن هم لطیف و نیشدار بودند. نویسنده مقاله می‌گفت: برخی از صهیونیست‌های افراطی در سفارت اسرائیل به چنان درجه‌ای از حماقت رسیده‌اند که درک مردم شوروی را برایشان غیر ممکن ساخته است. اتومبیل‌های سفارت اسرائیل در فصل تابستان بارها با صندوق‌هایی پر از «آشغال‌های» ایده‌ئولوژیکی در رفت و آمد بین شهرهای کیف، اودسا، شیرنوتس و سایر شهرها

مشاهده شده‌اند. جهانگردان اسرائیلی نیز با پاسپورت سیاسی به هرکجا قدم می‌گذارند، بساط مارگیری را از درون چمدان خود بیرون می‌آورند.

و حادثه دیگری که قهرمان آن این بار شخص سفیر اسرائیل، و محل معرکه شهر اودسا بندر شوروی در دریای سیاه بود. این شهر از قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین مراکز یهودی‌نشین است و یهودیان ۲ درصد جمعیت شهر را تشکیل می‌دهند. قضیه چنین آغاز شد که تنی چند از یهودیان حومه شهر ضمن دیداری که از شهر خود داشتند، به کنسولگری اسرائیل مراجعه کردند و یادداشت اعتراض آمیزی به کارمندان آن دادند. در این یادداشت اعتراض شده بود که چرا اسرائیل با آلمان غربی روابط سیاسی برقرار می‌کند، آلمان غربی یا به گفته اعتراض کنندگان «کشوری که می‌خواهد مرزهای کنونی را تغییر دهد و خود را برای جنگ افروزی علیه ملت‌های صلح دوست جهان آماده می‌کند و با چشمپوشی از جنایات نازی‌های مزدور آئیشن، ایشان را به مشاغل دولتی می‌گمارد.» کارمندان اسرائیلی از پذیرفتن یادداشت استناعت ورزیدند و روز بعد شهر اودسا را ترک گفتند. به همین جهت روزنامه ایژوستیا ارگان رسمی دولت شوروی، در شماره روز دهم آوریل ۱۹۶۴ ضمن مقاله‌ای، به سفارت اسرائیل حمله کرد و اظهارات کارمندان سفارتخانه در معابد یهودی را محکوم دانست. روزنامه همچنین ناراضیتی خود را از نپذیرفتن یادداشت اعتراض آمیز یهودیان شوروی اعلام داشت. یادداشتی که بی‌گمان اگر نه با اشاره حزب کمونیست، لاقلاً با موافقت آن تهیه شده بود. شش هفته پس از این جریان، سفیر اسرائیل به اودسا مسافرت کرد و در مراسم نمازکنیسه شرکت جست. پس از پایان مراسم عبادت، سفیر اسرائیل از جای برخاست و از خاخام یهودی پرسید که چرا یادداشت اعتراض آمیز را که کارمندان کنسولگری نپذیرفته بودند، به روزنامه‌ها دادید؟ خاخام به پاسخگویی برخاست و مشاجره لفظی سختی در گرفت. سفیر اسرائیل، خاخام یهودی را «آنتی سمیتیست» و نازی خواند و به او گفت که تو یهودی نیستی. آنگاه از او خواست که بالای منبر رود و از موقعیت اسرائیل و نظریه رسمی این کشور درباره برقراری روابط سیاسی با آلمان غربی، دفاع کند. طبعاً خاخام این پیشنهاد را نپذیرفت و توضیح داد که در اینجا گفتگو از مسائل سیاسی در معابد جایز نیست. روزنامه ایژوستیا پس از بازگشت سفیر به مسکو در شماره ۲۱ مارس ۱۹۶۴، مقاله تندی برضد او نوشت و او را به نام یادکرد و انتقادات بسیار سختی در آن آورد.

پس از انتشار این مقاله، سخنگوی رسمی سفارت اسرائیل به روزنامه نگاران غربی گفت که مطالب ایژوستیا بکلی بی‌اساس است. بلافاصله روزنامه نیویورک تایمز در شماره ۲۲ مارس ۱۹۶۴ در صفحه اول از چاپ اروپایی آن، اظهارات سفیر اسرائیل را نقل کرد. روزنامه بورژوازی «لوموند» نیز خبر را منتشر کرد و ایژوستیا را مورد حمله قرار داد. لوموند نوشت که انتقاد از سفیر یک کشور با عرف و آداب دیپلماسی سازگار نیست. هر دو روزنامه (لوموند و نیویورک تایمز) عقیده داشتند که رفتار سفیر قابل انتقاد نبوده است.

در سال ۱۹۶۶ نیز دولت شوروی در عرض یک ماه دوتن از کارمندان سفارت اسرائیل را به جرم فعالیت‌های تخریبی نامناسب با تشریفات دیپلماتیک و ناسازگار با سیاست اتحاد شوروی، از کشور اخراج کرد. این دوتن «داوید گاویش» دبیر دوم و «باز» دبیر سوم سفارت بودند. روزنامه‌های شوروی پس از آن مقالاتی برضد کارمندان سفارتخانه نوشتند و فعالیت‌های ایشان را پخش ایده‌ئولوژی‌های تخریبی نامیدند. روزنامه‌ها گفتند:

این آقایان با قلب و تحریف حقایق، یهوده می‌کوشند بعضی‌ها را گمراه کنند و شوق مهاجرت به ارض موعود و بهشت روی زمین را در ایشان برانگیزند.^{۳۳}

یهودیان روسیه و مسأله مهاجرت به اسرائیل

روزنامه ایزوستیا در شماره اخیر الذکر، انگشت روی علت اصلی این جنجال گذاشت و نشان داد که چرا صهیونیست‌ها اشک تمساح بر سرنوشت یهودیان اتحاد شوروی می‌فشانند. ایزوستیا می‌گوید: یهودیان امریکا را به هیچ روی نمی‌توان وادار کرد که به اسرائیل مهاجرت کنند، زیرا سطح زندگی و امکاناتشان در امریکا بسیار بهتر از اسرائیل است و از طرف دیگر به جای مهاجرت، هرچه بخواهند به اسرائیل کمک می‌کنند. این مشکل در امریکای لاتین نیز سادی بر سر راه صهیونیسم شمرده می‌شود، زیرا در این کشورها فرصت سرمایه‌اندوزی بسیار و ثروت انبوه و امکانات اقتصادی، فراوان است. به همین جهت صهیونیسم چشم به سوی دومین کشور یهودی-نشین جهان - پس از امریکا - دوخته و سیاست اعمال فشار علیه اتحاد شوروی را در پیش گرفته است تا به این منبع سرشار و منحصر به فرد، اجازه سرازیر شدن به سوی «ارض موعود» را بدهد. وسیله‌ای که صهیونیست‌ها از آن استفاده می‌کنند، تبلیغات مداوم و جعل همیشگی اکاذیب در مورد بدرفتاری شوروی‌ها با یهودیان است.

ما البته آهنگ آن نداریم که از اتحاد شوروی دفاع کنیم. این کشور وسایل دفاعی بسیار برنده‌ای در دست دارد و به خوبی راه استفاده از آن را می‌داند. لیکن تا آنجا که به ما مربوط می‌شود و تا آنجا که میل داریم مردم جهان بدانند، باید در روشن شدن انگیزه‌های اصلی این غوغای پا در هوا بکوشیم.

سیاست اتحاد شوروی را در باره رعایای یهودیش، نه اسرائیل تعیین می‌کند و نه این سیاست با صهیونیسم ارتباطی دارد. یهودیان پیش از آنکه اسرائیل قدم به عرصه وجود بگذارد و پیش از آنکه صهیونیسم سیاسی آفریده شود، در روسیه وجود داشته‌اند. روس‌ها چه یهودیان را دوست بدارند، چه دشمن؛ چه با ایشان خوش رفتاری کنند چه در فشارشان بگذارند؛ به هسر حال قضیه ارتباطی به مهاجرت به فلسطین ندارد. باز، چه در اتحاد شوروی سیاست تبعیض نژادی علیه یهودیان باشد، چه نباشد، نیز موضوع مهاجرت یهودیان روسیه به اسرائیل تحت تأثیر آن «تبعیض» هم نیست.

سیاست شوروی با مهاجرت به طور کلی مخالف است، خواه مهاجر، روس باشد یا اوکرائینی، مسلمان باشد یا یهودی. این مسأله اساساً مسأله‌ای داخلی است که به دولت شوروی مربوط می‌شود و باید هرطوری که صلاح بداند و منافعش ایجاب کند، در راه حل آن بکوشد. یکی از دلایل مخالفت شوروی‌ها با مهاجرت این است که این کشور نیز مانند اسرائیل به نیروی فعال انسانی احتیاج دارد زیرا به سوی بنیان نهادن جامعه معینی پیش می‌رود. به همین جهت بسیار نایب و نارواست اگر گفته شود که مقامات شوروی با یهودیان این کشور بدرفتاری می‌کنند. مخصوصاً که بنا به ادعای اسرائیلی‌ها دلیل این «تجاوز» این است که شوروی‌ها اجازه مهاجرت به یهودیان روسیه نمی‌دهند. این تهمت درست می‌بود اگر دولت شوروی به سایر رعایای خود

۳۳ - ایزوستیا، مسکو، ۶ سپتامبر ۱۹۶۶.

اجازة مهاجرت سی داد و قوم یهود را از این «حق مسلم» محروم می داشت. ولیکن جبر تاریخ را چه دیده اید! صهیونیست ها همیشه از راه فیلم، روزنامه، تئاتر، سینما، داستان، قصه، نمایشنامه، مجامع بین المللی، رادیو، تله ویزیون، خبرگزاری های سرمایه داری و از دهان روشن فکران بورژوازی قلابی چون ژان پل سارتر سخن گفته اند و بسیار پیر گفته اند. و ما عرب ها خاموش نشستیم. ولی مگر نتیجه گراف گویی را در همین روزها — به خصوص — به چشم نمی بینید. آبراهام لینکلن می گوید:

عده ای را برای همیشه و همه را برای مدتی کوتاه می توان فریفت، اما همه را برای همیشه نمی توان فریب داد.

□

آنارشیزم - درگذشته و حال

دیوید اپتر*
ترجمه
احمد کریمی

چند کلمه درباره آنارشیزم

مترجم تاکنون به مقاله جامعی درباره آنارشیزم در مطبوعات ایران برخورد نکرده است. قاطبه مردم آنارشیزم را یک واژه اجتماعی می دانند و آن را با «هرج و مرج» یکی می شمردند. اما آنارشیزم یک مکتب فکری است که اساساً از زمان انقلاب صنعتی شروع شده و بزرگانی مانند گادوین، پرودن، و تولستوی داشته است. ذیلاً معیّنات آنارشیزم را که از دائرة المعارف علوم اجتماعی ترجمه شده، بطور خلاصه ذکر می کنیم:

۱- انسان موجودی نیک نفس است. فطرتاً نیک به دنیا آمده اما به واسطه رسوم و عادات و نهادهای «دستگاه» منحط شده است. مذهب، تعلیم و تربیت، سیاست و اقتصاد نیکی جبلی آدمی را مخدوش و تباه کرده اند.

۲- انسان حیوان اجتماعی است، انسانها موقعی به ذروه کامیابی و کامرانی می رسند که داوطلبانه و به طیب خاطر با یکدیگر

* D. A. Apter استاد علوم سیاسی و جامعه شناسی در دانشگاه ییل. وی مدتی رئیس مؤسسه مطالعات بین المللی دانشگاه کالیفرنیا (برکلی) بوده است. تألیفاتش مشتمل است بر ایده نولوژی و ناخرسندی، سیاست، نوگرایی و تئودی بنیانی علم سیاست. مقاله حاضر مقدمه ای است که اپتر بر کتاب آنارشیزم در عصر حاضر نوشته است.

معاضدت کنند.

- ۳- نهادهای مستقر جامعه - مؤسساتی مصنوع هستند که آدمیان توسط آنها یکدیگر را استثمار و منحط می کنند.
- ۴- دگرگونی اجتماعی باید خودجوش، مستقیم، و مبتنی بر توده‌ها باشد. احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری و صنفی - در واقع، هر نوع جنبش متشکل - مخلوق و آلت دست دستگاه و هیئت حاکم هستند.
- ۵- تمدن صنعتی و نحوه تولید، روح آدمی را مبتذل و خوار می کند. ماشین ارباب آدم می شود، شخصیت اش را کوچک و بیمقدار می کند. و خلاقیت اش را محدود و مسدود می کند.

آنارشیزم به عنوان یک عقیدت doctrine جاذبه خاصی برای اصحاب فضل دارد. آنارشیزم آدم را هم به خود می خواند و هم از خود می راند. به خود می خواند زیرا که با خشم سرشته شده - خشم مخصوصی که به انسان هنگامی که دیگری را مانع آدمیزاده بودن humaneness خود می بیند، دست نمی دهد. لیکن صرفاً به این جهت که انسان فقط به مدد خشم زندگی نمی کند، بلکه با کشف وسایل تقریبی حل مشکلات عادی زندگی روزمره می باید بر خشم خود چیره شود، آنارشیزم آدم را از خود می راند. این عقیدت در حد اعلای خود تجملی luxury رومانیک است - فریادی از درد برای آینده، درست بدان گونه که غم غربت nostalgia مربوط به گذشته است، و این حالت هم، همچون غم غربت، خالی از انجذاب نتواند بود.

آنارشیزم شاید به این خاطر تنها انعکاس خشم نیست بلکه چشمه زاینده ای نیز هست. از این رو آنارشیزم در حکم برق گیر برای خشمی که وجود دارد، نیست. آنارشیزم بیخردی و بمب، خشونت و مسئولیت ناشناسی را به ذهن متبادری کند. تکیه کلام آنارشیزم در قرن نوزدهم این بود: «تنها بورژوازی خوب بورژوازی مرده است.» از این حیث آنارشیزم عقیدتی است مرگ اندیش. لیکن حمله آن محدود به سرمایه داری نیست. سوسیالیزم و سارکس را نیز به خاطر تناقضاتشان بالمره نفی می کند. بدین گونه، آنارشیزم خود را در موقعیتی به نهایت درجه آسیب پذیر قرار می دهد. گذشته از اینها، هیچ یک از عقیدت های مهم اجتماعی نمی توانند آنارشیزم را در خود مستحیل کنند چرا که، در اساسی ترین شئون خود، ضد سیاسی است - به این معنی که حقیقتاً هیچ راه حل اساسی ارائه نمی کند. گویانکه زبان آنارشیزم امروز از لحاظ روانشناختی فحامت بیشتری نسبت به گذشته دارد، عقیدتی ابتدائی گونه^۱ بیش نیست که درصدد است یک وضع بنیانی نفرت را به احساسی از مهر بدل کند، و به همین سان خشم را به صلح و صفا. برخی از نظریه پردازان^۲ آنارشیزم مانند کروپوتکین^۳ قائل به ضرورت نظریه (تئوری) و پیروی از عقل بودند. عده ای دیگر، شاید به خاطر سرزندگی شخصی خود، به اهمیت خشونت تأکید می ورزیدند، چنانکه به عقیده باکونین^۴ حسن آنارشیزم به عنوان یک عقیدت در این است که با شیوه نقادی سوسیالیستی، سرمایه داری و با شیوه نقادی لیبرال، سوسیالیزم را به باد نکوهش می گیرد. به همین خاطر سبانی عقیدتی آنارشیزم، حتی به هنگامی که آن را به سوی تروریسم و اخلاگری سوق می دهد، حائز اهمیت است. این نقادی یکی از دلایل تجدید حیات آنارشیزم است که آدم را به حیرت می اندازد زیرا که در اوایل قرن بیستم چنین به نظر می رسید که

۱- Primitive. ۲- Theorist. ۳- Kropotkin. ۴- Bakunin.

آنارشیزم مسیر خود را تا به انتها طی کرده است. در آن ایام آنارشیزم مقوله‌ای بود پرت، رهبرانش تا حدودی مضحک، و خود در قفسه عقیدتهای عمیق بایگانی شده.

آنارشیزم نیز خاصیت سایر اشیاء عتیقه را دارد، که در حیات اجتماعی و هنری بسیاری ز مردم مفهوم و اهمیت تازه‌ای یافته است. به مرور زمان تیرگی پذیرفته. قسمتی از قدرتش سیاه است. در حال حاضر پرچم سیاه به مردم سیاه [پوست] تعلق دارد، و نیز به دیگر مردمان (در این مورد آنارشیزم قلمرو نفوذ خود را تا اشخاص دیگری بجز بورژواهای رادیکال، که در گذشته دو آتش‌ترین هواداران آن بودند، بسط داده است.) در هند تأثیر عقاید و آراء راسکین^۵ برگانندی، و در ژاپن آشنائی مردم با نوشته‌های آنارشیزم‌های متقدم، در بخشیدن صبغه‌ای بین‌المللی به آنارشیزم مؤثر افتاد، و به همین منوال در جهانگیر شدنش، چه در اوان نضج خود منحصر به اروپای غربی، روسیه و ایالات متحده بود. امروزه آنارشیزم نوعی لیبرالیسم است که سرمایه‌داری را نفی می‌کند؛ به عنوان یک مکتب فردگرایی، و آزاد شده از صورت غربی خود، علی‌رغم بی‌بندوباری و قیافه‌گیری^۶ برخی از هواداران پروپا قرص خود، بی‌ارتباط و پرت نیست. هواداران آنارشیزم نباید باعث شوند که ما از شناخت این مطلب که آنارشیزم از حیث قلمرو فکری یک آنتی‌تزی معیاری normative در مقابل سرمایه‌داری و سوسیالیسم معاصر است، غافل بمانیم. از این لحاظ معیاری، آنارشیزم را می‌توان از خصوصیات سازمانی آن منفک نمود و دید که می‌تواند بر روی پای خود بایستد. حقیقت امر آن است که آنارشیزم‌ها هرگز سنگ سازمان و تشکیلات را محکم به سینه نکوفته‌اند. آنارشیزم، به عنوان یک پدیده اخلاقی، به رغم فرازونشیب خود ریشه‌های پایائی در خصلت منجرکننده سازمان من حیث سازمان دارد.

در این گفتار، که مقدمه گونه‌ای بیش نخواهد بود، چهار جنبه اساسی آنارشیزم به عنوان یک نیروی معیاری را از نظر خواهیم گذراند. نخست، در مقایسه با سوسیالیسم، یا لیبرالیسم، آنارشیزم پدیده‌ای بلا انقطاع نبوده است. آنارشیزم تراکم مستمر اندیشه‌ها و نظریات به خود ندیده. این کیفیت منقطع آنارشیزم ممکن است آدم را به اشتباه بیندازد. آنارشیزم به هنگامی که خفته است سرده به نظر می‌آید و به هنگامی که تجدید حیات می‌کند سخت شکفته و شاداب جلوه می‌کند. دوم، تا آن حد که بیشتر در بند طرد [نظام اجتماعی] است، لیکن راه حل بنیانی خاصی ارائه نمی‌دهد، به عنوان یک عقیدت باقیه [عقیدت‌ها] تفاوت دارد. بعلاوه، از آن جهت که آنارشیزم معنی‌گرایش به خشونت یا نحوه کاربرد این زبان را که هر کس «کار خود را بکند» «باز» [به عهده متابعان خود] گذاشته است، رویدادها را بئس‌البدل برنامه‌ها می‌سازد. این جنبه مخصوصاً در مورد خرده فرهنگ‌های subculture معاصر جوانان که در آنها سهم بودن معنی به نهایت درجه می‌باشد، حائز اهمیت است. آنارشیزم به صورت بخشی از یک خرده فرهنگ که به مرور زمان هم مهم‌تر و هم نیرومندتر شده، در این اواخر توانسته است به ارزشمندی خود بیفزاید بدون آنکه به قدرت سازمانی خود افزوده باشد. به عنوان یک عقیدت معیاری، گویی، سرکبی است که می‌تواند به گروه‌های کاملاً متخالفی سواری بدهد. در واقع این قدرت معیاری از حیث ارزش نسبت

معکوس با درجه تشکل [سازمان] خود دارد. لیکن با پیوستن به خرده فرهنگ‌های مخصوص است که آنارشیزم معاصر بعد روانشناختی ویژه‌ای که در گذشته فاقد آن بود، پیدا می‌کند. قبل از بحث در باره نکات مزبور، پاره‌ای از مختصات عمده آنارشیزم را به صورت قدیم‌تر و جدیدتر خود، به اجمال بررسی می‌کنیم.

متابعت از عقل و خلاقیت

اس اساس مکتب آنارشیزم فرق زیادی با سیحیت ندارد. به این معنی که، آنارشیزم بر این پندار شالوده دارد که آدمی به مهر ورزیدن، نه تمایل بلکه نیاز دارد. مهر به مفهوم اعم خود ریشه‌ای است که از آن دو نیاز دیگر جوانه می‌زند. یکی عقلیت^۷ است. و دیگری عطوفت^۸ عقیدتهای سیاسی و مذهبی معمولاً به یکی از دو جنبه‌گرایش دارند و انسان را وادار می‌کنند که به خدمت جنبه دیگر تن در دهد. عطوفت ممکن است عقلیت را به خدمت خود در آورد، لیکن سودمندی‌اش را محدود می‌کند. عقلیت به اهمیت عطوفت واقف است اما می‌کوشد آن را به مسیرهایی مقبول سوق دهد، و بدین ترتیب خودجوشی و بی‌غل و غشی^۹ آن را منهدم می‌سازد. در نظر آنارشیزم آنچه بین این دو جنبه توازن برقرار می‌کند، خلاقیت^{۱۰} است. خلاقیت هم از فرایندهای عقلی سرچشمه می‌گیرد و هم از فرایندهای عاطفی. زبانی که بکار می‌رود باید منعکس‌کننده هر دو باشد. می‌توان گفت که جوهر آنارشیزم از مهرنشأت می‌گیرد که به نوبه خود در عقلیت و عطوفت متجلی می‌شود که خود می‌باید در خلاقیت مستحیل گردد. از آنجا که عطوفت از عمل و عقلیت از تفکر منشأ می‌گیرد، بغایت رساندن خلاقیت ایجاد موازنه بین عمل و تفکر است که به نوبه خود ظرفیت آدمی را برای مهر ورزیدن بسط می‌دهد. اگر آنارشیستهای معاصر کمتر عقل‌گرا هستند، متقابلاً بیشتر نفسانی‌گرا^{۱۱} می‌باشند. آنها انتقادهای بنیانی مارکس از جامعه و درون بینی‌های فروید را با یکدیگر تلفیق کرده‌اند. چیزی که مورد مذمت آنارشیستهای اولیه بود داروینیزم بود؛ آنان کمک متقابل را بر منازعه متقابل [تن به تن] مرجح می‌شمردند^{۱۲}. حمله امروز آنارشیزم به سرمایه‌داری منحصرأ به خاطر بیعدالتی‌های سرمایه‌داری نیست بلکه منبعث از علاقه شدید به ایجاد یک زیبایی‌شناسی نهادی [سمبولیک] نیز هست که منظور از آن رسوخ به لایه‌های گوناگون خودآگاهی انسانی است که زندگی منظم و سازمان یافته آن را محدود و کرخت می‌کند. در عین حال که درست است که کلیه نحله‌های افراطی در صدد مواجهه و حل و فصل این امور بودند، بخصوص نوع معاصر آنارشیزم است که برای جنبه‌های روان‌جنسی^{۱۳} و نهادی اولویت قائل است. اهمیت کار اریش فروم، ویلهلم رایش، هربرت سارکوزه، پل گودمن، و ر. د. لهینگ و سایرین در همین جا

۷- rationality. متابعت از عقل؛ عقل‌گرایی

۸- emotionality. متابعت از عواطف

۹- spontaneousness.

۱۰- creativity.

۱۱- psychological.

۱۲- رجوع کنید به یادداشتهای پلگ انقلاپی، اثر کروپوتکین، نیویورک، انتشارات دابلاس، ۱۹۶۲، صفحه ۲۹۹.

۱۳- psychosexual.

است - کسانی که امروز بخصوص در میان دانشجویان افراطی مقبولیتی ناگهانی پیدا کرده‌اند.

نقش نظریه در آنارشیزم

پس از اشاره به تفاوت‌های آنارشیزم قدیم و جدید، اکنون می‌پردازیم به تفاوت‌های موجود بین ایده‌ئولوژی‌ها و جنبش‌های اجتماعی‌ای که برای مدتی طولانی موجودیت متشکل و مستمر داشته‌اند و آنها که نداشته‌اند. در مورد اول [ایده‌ئولوژی] به مسائل راست اندیشی^{۱۴} orthodoxy و تصلب شرائین عقیدتی برخورد می‌کنیم. ایده‌ئولوژی تا حدودی به صورت یک بحث کلاسی در باره این موضوع در می‌آید که آیا از دگرگونی [عدول از راست‌اندیشی] باید استقبال کرد یا با آن مبارزه نمود. مجادله بر حول و حوش این مطلب دور می‌زند که هر یک از گروه‌های میراث بر تا چه اندازه می‌باید اصول [فلان] عقیدت را بپذیرند و به نوبه خود آنها را به عنوان ارزش‌ها یا هنجارها برای گروه‌های دیگر به ارث بگذارند. چه مقدار از اصولی را که بنیان حزب و سازمان را تشکیل می‌دهد می‌باید تأیید کرد تا مبادا که کیفیت آغازین یا ایده‌ئولوژی سر-منشأ نهضت دستخوش فتور و تباهی گردد؟ این نگرانی‌ها در مورد ایده‌ئولوژی‌هایی که مثل موج دریا یا اپیدمی می‌آیند و می‌روند، کاملاً بیهوده است. بحث بر سر راست‌اندیشی نیست. در نتیجه، ایده‌ئولوژی را به هنگامی که از شدت وحدت افتاده، به دشواری می‌توان جان دوباره بخشید. کیفیت بی‌همتای منشأ، که مایه اهمیت آن بود، زوال می‌پذیرد. لیکن این قبیل عقیدت‌ها، موقعی که دوباره سر برکنند، جوهر سودمندی خود را بروز می‌دهند. ریاکاریهای جامعه را بر ملا می‌سازند، پیروان آنها به عبارات و جمله‌های آماس کرده و چرکین تری که تکیه‌گاه همه راست‌اندیشی‌ها است، بیشتر می‌زنند. صرفاً فقدان تداوم در نهضت‌هایی مثل آنارشیزم است که به آنها قدرت اخلاقی استثنایی و ممتازی می‌بخشد. آنها از کولبار اشتباهات گذشته آسوده‌اند. چیزی که مورد هم و غم آنارشیزم است راست‌اندیشی نیست، ذات و جوهر راستین عقیدت است. به لحاظ همین عدم تداوم، آنارشیزم جدید نمی‌تواند وجه اشتراک زیادی با آنارشیزم قدیم داشته باشد مگر در مورد زبان و الفاظ.

این مطلب منجر به نکته دیگری می‌شود. آنارشیزم درمقایسه با - مثلاً - سوسیالیسم اهمیت کمتری به نقش نظریه (تئوری) قائل است. همچنین آنارشیزم کمتر روشنفکرانه است. ارزشهای مرکزی و نهادی عقیدت سوسیالیستی از لحاظ نظری پیچیده و از لحاظ ایده‌ئولوژیک پر تفصیل است. در محدوده ایده‌ئولوژی آنارشیزم کشش کافی به سوی مفاهیم کهن وجود دارد بطوری که همواره می‌توان تعابیر تازه‌ای از آنها به دست داد. این کیفیت، بی‌آنکه نفسی گذشته انقلابی را ایجاد کند، به آینده‌ای اساساً متفاوت نظر دارد. و این خود منشأ خلاقیت است. پس وقتی که می‌گوییم آنارشیزم دو باره سر بلند کرده، اما به شکلی تازه، چه منظوری داریم؟ از یک لحاظ، کسانی که پرچم سیاه بر می‌افرازند در قیاس با پیشینیان [آنارشیزم‌های سابق] احتمالاً کمتر جدی هستند و در قیاس با سوسیالیست‌ها که نظریه و تشکیلات را لازم می‌دانستند بسی کمتر. دوم آنکه، حزب باید همه چیز باشد و گرنه هیچ چیز نخواهد بود. خاطره عقیده سارکس نسبت به چهره‌های کلاسیک [آنارشیزم] مانند باکونین و کروپوتکین

۱۴ - اعتقاد جزم به اصول و مبانی و استیجاش از عدول از آنها - م.

شاید مناسب بحث حاضر بوده باشد. لیکن مطمح نظر اینان دگرگونی از بیخ و بن بود. برخلاف، امروزه کسی مردم را به یک جنبش سازمان یافته آنارشیستی دعوت نمی‌کند. رادیکال‌های معاصر آثار آنارشیستی را همان‌طور می‌خوانند که ورتهای بازی راسی را. بدین‌گونه اگر آنارشیزم طینی از آن خود دارد کسی آن را زیاد جدی نمی‌گیرد.

آنارشیزم با این قبیل وجهه نظرها هرگز نمی‌تواند شهرتی دائمی به هم رساند. سرمنشاء رواج و رونق آنارشیزم در هر برهه‌ای از زمان به هر کیفیتی که بوده باشد، در نابسامانی مداوم و پر اهمیت نظامات مربوطه قرار دارد. می‌گوئیم نظام زیرا که وقایع نیست که پدیدآورنده آنارشیزم است بلکه تعبیر وقایع است که بیان می‌دارد ترتیبات فعلی مسئول [نابسامانی] است و نه تصادف یا سایر ملاحظات موقت و زودگذر. عناصری که مؤلفه نظام است، خواه حقیقی باشد خواه مجازی، خواه نظریه باشد، خواه عمل، می‌باید نشان دهنده نابسامانی باشند. این موضوع به همان اندازه در مورد یک نظام (دستگاه) نظری صدق می‌کند که در مورد نظامی که بدان عمل می‌شود.

به همین جهت، حتی موقعی که قاطبه مردم نظامی را بد می‌شمرند، آنارشیزم قاعدتاً به مذاق اقلیت خوش می‌آید. یک علتش این است که مردم از دگرگونی که نمی‌توانند چگونگی اش را پیش‌بینی کنند بیم دارند، که خود توجیه‌کننده آن است که چرا تئوری نزد تمام رادیکالها مگر آنارشیستها این همه ارج و قرب دارد! نظریه‌ها بخشی از انقلاب‌اند. وسیله‌اند. بیانات و شعارهای سراسر است و «ترجمه شده» ایدئولوژیک، با کاهش ابهام دگرگونی، نحوه دگرگونی را از پیش معلوم می‌دارند و به جهتی مطلوب اشاره می‌کنند. «نظریه‌های» آنارشیستی، خیلی که حدت‌کنند، این موضوع را فقط گوشزد می‌کنند، آن هم به شیوه‌ای بالنسبه خیالی utopian. به این معنی که کم‌اند نظریه‌هایی که تحلیل تجربی جامعی ارائه دهند، چه تباین بارزی است بین با کونین و مارکس، که در نظر او رادیکالیزم بیشتر وسیله پیش‌بینی بوده تا مایه نق زدن.

اگر آنارشیزم زیاد در بند تئوری فی نفسه، نیست، آنارشیستها اکثراً برای عقیده‌اند که امور انسانی تشکیل دهنده یک نظام ناتورالیستی است که نمی‌باید بدان «خدشه» ای وارد آورد. بی‌غل و غشی و حتی صدفه randomness ملازم یکدیگرند. در نظر آنارشیستها نظریه نباید یک دوز و کلک فکری باشد چرا که آزادی را محدود خواهد کرد و با اوامر و نواهی غلاظ و شداد اراده [آدمی] را از کار خواهد انداخت. تباین [میان آنارشیزم و سایر مسلک‌ها] تباینی است کامل. در نظر لنین یا مائو تئوری اهمیت تام و تمام دارد. شالوده نظام جدید است، یعنی یک نظام بنیانی متفاوت که برهنجارهای خاصی مبتنی است. برای اینان نظریه از آن جهت اهمیت دارد که همقدسی عقیدت و عمل را امکان پذیر می‌کند.

پس این رجحان ممتدی را که آنارشیستها برای حشر و نشر و پیوستگی خود جوش spontaneous قائل هستند، چگونه می‌شود تبیین کرد؟ در پس بظاهر ضد روشنفکری آنارشیزم اعتقاد مکنونی به یک عقلیت‌غائی به عنوان خصلت مشترک و متحد‌کننده همه آدمیان، بشرطی که نظام [اجتماعی] نابسامان قیدوبندی بر آن ننهاده باشد، وجود دارد. بعلاوه، این عقلیت به روابط مردمی که زندگی شان مبتنی بر حشر و نشر صمیمانه و محلی است رنگ و رونق خواهد بخشید.

لازم به گفتن نیست که این قبیل نظرات با سنت‌های رادیکالیزم پروتستانی، که بر

بینش شخصی، نفی بیعدالتی و بازسازی خویشتن به عنوان وسیله‌ای برای بهسازی جامعه بنیان دارد، چندان توفیری ندارد. تطهیر روحی جمع را با تهذیب نفس فرد آغاز باید کرد. با این گونه عقاید و آراء جای تعجب نیست که آنارشیست‌ها اشخاص مستقل‌الرأی و دارای سجایای اخلاقی استواری بودند. آنارشیزم بالاخص در مورد مبانی فکری و آراء و نحوه نگرش نسبت به سازمان، بیش از همه با سوسیالیسم تقابل دارد. بیم از زیربنای سیاسی است که بیش از هر چیز آنارشیست‌ها را مؤمن به تفوق فرد [بر جمع] می‌کند. اما اگر چه آنارشیزم از ظلم و جور جمع می‌نالد، اما از ارائه تصویری از کم و کیف نظام اجتماعی‌ای که بالضروره باید جایگزین نظام فعلی شود، عاجز است. آنارشیست‌ها از حیث انتقاد از جامعه سرمایه‌داری وجه اشتراک تامی با سوسیالیست‌ها دارند، اما وقتی که پای راه حل به میان می‌آید در دو قطب مخالف قرار می‌گیرند.

واقعه، نه برنامه

گفتیم که آنارشیزم از تداوم عقیدتی بی‌بهره است. نسل جوانتری ندارد که خلف صدق قدیمی‌ها باشد، چنانکه سوسیالیسم، یالیرالیسم. اگر فقط تنی چند از اصول و مبانی آن مطلع‌اند و تحت لوای آن زندگی می‌کنند، پس از چه لحاظ آنارشیزم امروزه معنی جدیدی پیدا کرده است؟ از یک نظر جواب ما استعاری است. دانشجویانی که دست به تشکیل کمون^{۱۵} می‌زنند، پرچم سیاه به اهتزاز در می‌آورند، و علیه سازمان قیام می‌کنند، شورش طلب anarchic اند و یا دارای تمایلات شورش طلبانه. آنارشیست‌های امروز در مورد اندیشه‌های مربوط به جمع collectivity با اسلاف خود تفاوت دارند. تشکل‌شان نیز صورت متفاوتی دارد. جوانترند. هرگاه در حمله خود به جامعه سرمایه‌داری بتوانند دست به دست‌گروه‌های گوناگون مبارزه‌جو بدهند، ضمناً این حق را به خود می‌دهند که با آنها اصطکاک و درگیری پیدا کنند. به لحاظ شیوه‌های بس فردی خود با سایر آنارشیست‌ها نیز از در ستیز در می‌آیند. اینها رادیکال‌های رورشاخی^{۱۶} هستند. لازم است آدم دچار ستیز و تعارض conflict باشد تا اماره‌ای برای خلجان بعدی خود به دست آورد. هر تعارض که در زمینه زندگی جوانان بروز می‌کند تا حدودی نمایشی (تئاتری) است، بخصوص نمایش پوچی absurd، که در آن وقایع عمومی [اجتماعی] بدان منظور به روی صحنه آورده می‌شود که بطلان، بطالت و تباهی سمبل^{۱۷} های اجتماع، قانون، مدرسه، خانواده، و مذهب — یعنی نهادهای پایدار طبقه میانه‌سال — باز نموده شود. از آنجا که آنارشیزم معاصر نسبت به گذشته بیشتر جزئی از فرهنگ جوانان است، یکی از علل تعارض معیاری است. جوانان، لیکن نه همه آنان، بلکه آنهایی که ضد فرهنگ‌انسد، پرچمدار اندیشه‌های آنارشیستی هستند. آنارشیزم امروز به عنوان یک ضد فرهنگ به قدرت و موقعیت جوانان متکی است. به این جهت آنارشیزم امروز با آنارشیزم گذشته، که بیشتر جنبه بین نسل‌ها^{۱۸} داشت، بسیار تفاوت دارد.

۱۵- Commune به مفهوم سیاسی خود — چنانکه در انقلاب فرانسه — و نه به عنوان واحد تولید جمعی، چنانکه در چین کمونیست — م.

۱۶- Rorschach (۱۹۲۲ - ۱۸۸۴) روانپزشک سویسی — م.

۱۷- Symbol

۱۸- inter-generational داد و گرفت فرهنگی بین اسلاف و اخلاف — م.

همین جنبه شاید علت دیگر ضد نظری بودن آنارشیزم بوده باشد. بساطت آنارشیزم تا اندازه‌ای مبنای کشش نسلی [سنی] آن است. جوانان امروز حال و حوصله غموض فکری سایر ایده‌نولوژیها را ندارند. نخستین اشخاصی که در انگلستان، فرانسه، سوئیس، روسیه، آلمان، و ایالات متحده با نهضت آنارشیستی سروکار داشتند معترف بودند که نظریه رهنمای عمل است. این موضوع به همان اندازه، در مورد عقیدت اشتراک مساعی mutualist پرودن صادق بود که در مورد مسیحیت اولیه تولستوی. حتی جزوات و تذکاریه‌های باکونین و کروپوتکین نشان می‌دهد که آنها به مشخص کردن اوضاع و احوالی که برای ایجاد جامعه‌ای متفاوت و بهتر ضرورت دارد، ذی‌علاقه بودند. نظریه به‌عنوان یک مشغله ذهنی پایدار اساسی جزئی از زندگی روزمره بود. اما جوانان این دور و زمانه چندان رغبتی به خواندن این قبیل مطالب ندارند. آنارشیزم به‌صورت یک ضدفرهنگ جوانان پدیده‌ای اساساً متفاوت از آنچه در گذشته بود، هست. خصوصاً آنکه، اگرچه فاصله زمانی بین نسلها کوتاهتر می‌شود، دوره جوانسالی طولانی‌تری می‌گردد. در زمان آنارشیستهای قدیم، آدم به‌سرعت زیاد از دوره کودکی به دوره مردی پای می‌نهاد - گوئی یک‌شبه. امروزه آنچه را که ما جوانی می‌نامیم اطلاق می‌شود به یک دوره طولانی نقش‌یابی role search، که طی آن آدم هویت‌ها و شخصیت‌های متفاوتی را آزمایش می‌کند و به قالب نقش‌های مختلفی درسی‌آید. آنارشیزم با این رویه به‌مبارزه برسی‌خیزد. نقش‌ها و هویت‌هایی را که جامعه عرضه می‌دارد، خوار می‌شمارد. به‌نجوی خاص منکر ارزشمندی چیزی است که جوانان طالب آنند. یعنی، اگر جوانی را بتوان دوره نقش‌یابی در فاصله کودکی تا بزرگسالی تعریف کرد، در این صورت آنارشیزم جدید حمله‌آور به جوانان است. این حمله صورت بسیار جالبی دارد چه روزبروز تعداد بیشتری از جوانان نسبت به نقش‌ها و هویت‌هایی که جامعه عرضه می‌کند، انزجار حاصل می‌کنند. حاصل این وضع آن است که آنارشیزم به‌عنوان یک ضدفرهنگ شالوده‌مضاعفی برای طغیان فراهم می‌آورد، نخست علیه جامعه به‌صورتی که هست، و دوم علیه خرد، فرهنگ جوانان به‌عنوان یک دوره آماده‌سازی preparatory. ارزشمندی آنارشیزم منوط به این است که جوانان بطور اعم نسبت به نقش‌های اجتماعی چه احساسی دارند؛ به این معنی که آیا، هنگامی که جامعه مقرر می‌دارد، جوانان حاضر به قبول آن نقش‌ها هستند یا خیر. آیا اساساً این قبیل نقش‌ها را نفی می‌کنند یا خیر. آیا آنها را به‌عنوان یک نظام طرد می‌کنند. آنارشیزم به‌معنی طغیان صرف نیست. آنارشیزم یعنی نفی خود نقش‌ها. جوانی عبارت است از یک دوره معافیت که از طرف جامعه بدان منظور به جوانان اعطا شده که در طول آن به جستجوی نقش سبادت کنند. آنارشیزم از میان براندازنده نقش‌ها است. عقیدتی است معطوف به نفی نقش.

بی‌نقشی ۱۹

جوانان قبل از پذیرفتن نقش‌های جامعه احتیاج به وقت بیشتری دارند. آنارشیزم به - عنوان یک ضدفرهنگ این نقش‌ها را نفی می‌کند، اما آیامی‌تواند فی‌المثل با مرکزیت بخشیدن به فعالیت‌هایی که در گذشته جنبه محیطی [کم اهمیت] داشته‌اند نقش‌های دیگر وجدیدی ایجاد

rolelessness - ۱۹

آنارشیزم - در گذشته و حال ۱۰۹

کند؟ من باب مثال، دانشجویان حقوق می‌توانند نقش وکلای دعاوی را - از صاحبان فن اصلاح برافعات - به محققان تقلبات وسوء رویه‌های اجتماعی تبدیل کنند. نقش معلمان را می‌توان از نو تعریف کرد و منحصر به وظیفه آنها در چهار دیوار سازمانی مدارس ندانست. سوسیالیزم و عقیدتهای مشابه عیناً همین کار را می‌کنند. طرفداران آنها در صدد تعریف مجدد نقش‌ها بر طبق تصور خود از نحوه ساخت جامعه‌ای که می‌باید پی‌افکنده شود، می‌باشند.

در این خصوص آنارشیزم زیاد به درد بخور نیست. از آنجا که آنارشیزم در پی نقش‌های جدید جایگزین نیست بلکه در صدد الهام آنها است، این امر، در صورتی که به افراط کشانده شود، ممکن است به عوض آزاد کردن نفس به اسحاء آن بینجامد. بی‌نقشی معادل اجتماعی صدفه است. جهان تصادفی نمی‌تواند تعیین‌کننده آزادی باشد. هنگامی که نفس به عنوان یک شخص اجتماعی منعدم شود، نتیجه‌ای که حاصل می‌شود، به جای تشدید عمل، خودداری از عمل است، و یا خشونت به خاطر خشونت. جنبه مرضی [پاتولوژیک] این قضیه را در استعمال مواد مخدر می‌بینیم، در پیدایش چیزی که شاید بتوان آئین اصالت وجود نفس و انکار ماسوی solipsin نامیدش، و در تناوب بی‌حالی مفرط با خشونت و خلجان افراطی.

ضد نقش anti-role همان بی‌نقشی نیست. خود، نقشی است، و نقشی که با سایر نقش‌ها در گیرودار است. باید بین «ضد نقش» که مسبب مناقشه تند و مستمر راجع به شروط و نحوه اقدام گروهی است و بی‌نقشی فرق گذاشت. گذشته از این، «ضد نقش‌ها» در قبال «بی - نقشی» محسناتی دارند. ضد نقش خود را رویاروی نقش‌های مورد پسند جامعه قرار می‌دهد. لیکن مقامی از آن خود در تاریخ دارد. شاید تاریخ زیاد مسرت‌انگیز نباشد. اما این جنبه مهم نیست، ولو آنکه تاریخ به این مفهوم جایگزین اقتصاد به عنوان علم ملال‌انگیز^{۲۰} گردد که «نظام» مستقر سخنگوی آن است.

ضد نقش سبب نوزایی معصومیت است. برای آنکه آدم معصوم (وپاک) باشد لازم است یک ضد نقش اختیار کند. در این صورت هر کس «کار خود را می‌کند» اما جرأت نمی‌کند که در آن مورد تابع نظریه‌ای بوده باشد. (نظریه منشاء ضعف خواهد بود و نه قوت) مردم زبان حال آنارشیستهای معاصر را که معمولاً متهم به ضد روشنفکری می‌شوند، نیک در نمی‌یابند. منتقدان معاصر از درک این نکته عاجزند که معصومیت خود هدفی است، منشاء خلاصی از عقوبت است، وسیله و غایت منظور است.

این بحث ما را به مسأله اساسی می‌کشاند. و آن همانا ارتباط معصومیت و خشونت است. هرگاه مفروضات ما صحیح بوده باشد، خشونت، بدان جهت که یک غیر جواب Non-answer کامل است، مفتاح معصومیت است. در اینجا آنارشیستهای امروز می‌توانند نمایش پوچی را با کیفیت وجودی [اگزیستانسیالیستی] مرگ مرتبط کنند. برای نشان دادن معصومیت براریکه اقتدار و حراست آن باید جامعه را داغان کرد و به دستگاه‌های خرفت‌کننده تئوریک یورش برد. آنارشیستها بر این امیدند که از قرة اول، داغان کردن جامعه، چیزی جدید پدیدار خواهد شد چه نفس خشونت تصویر Image پیراسته‌تر و منزه‌تری از انسان خواهد پرداخت. در همین جا است که آنارشیزم کنونی بیش از هر موقع به شکل سنتی آن نزدیک می‌شود. اما امروز،

۲۰. عده‌ای اقتصاد را «علم ملال آور» خوانده‌اند م.

تا آن حد که این گونه نظرها اساساً دل مشغولی خرده فرهنگ جوانان است و بالاخص آن قسمت از فرهنگ مزبور که از نقش وهویت استیحا ش دارد، خشونت آنارشیستی علتی کاملاً متفاوت دارد، به این معنی که خشونت هم تابع و هم علت داغان کردن هویت است. اگر این موضوع درست باشد، در این صورت آنارشیزم جوانان امروز قبل از هر چیز باخودش کار دارد و لبه تیغش متوجه خودش است. آنارشیزم هویت خود را داغان کرده. لیکن معصومیت حاصل شده از حیث رفتار **behaviour** بدون همدستی خشونت قابل دوام نیست. این امر با آنارشیزم قدیم، که در آن خشونت فن کارزار [تاکتیک] یا سلاح بود، متعارض است. جان کلام آنکه، خشونت به هنگامی که عنصری از خرده فرهنگ جوانان است، یک ضرورت روانشناختی است.

در تکاپوی رهایی

اگر قضیه به این صورت باشد، پس آنارشیزم به شکل کنونی خود چه حسنی دارد؟ در سنتهای مراتب خود، دارای جنبه رهایی بخش است. نمودار نوعی نقادی اجتماعی علیه سرمایه داری به عنوان یک نظام و علیه سوسیالیزم به عنوان گونه ای استبداد دیوانی **bureaucratic** است. در بدترین شکل افراطی خود، رهاننده افراد از قید اجتماع است اما فقط بدان نیت که به آنها کمک کند تا خود را به عنوان فرد منهدم کنند. اما درسوردگروه میانه حال کثیر تعدادی که مجذوب عقیدت آنارشیزم اند، چه می توان گفت؟ در این سورد تاریخچه آنارشیزم خود جوابگوی سؤال است. آنارشیزم آینده، مثل آنارشیزم گذشته، بی تردید دارای اهمیت ثانوی خواهد بود، و برای کسانی که در پی یافتن نقش اند این امکان را فراهم خواهد آورد که نقش های جدیدی خلق کنند، نقش هایی که تا اندازه ای در بحرو سه نظام است و تا اندازه ای در خارج آن (بخصوص در رشته های هنری). این امکان را حداقل برای افراد خوش قریحه فراهم خواهد کرد.

برای بقیه مردم آنارشیزم آینده، شاید، عبارت باشد از نوعی عدول از شیوه های مرسوم در زندگی شان، خاصه در دگرگون کردن آن دسته از نقشهایی که در نهادهای مقدس اجتماعی مانند خانواده، دین، مدرسه [آموزش و پرورش] و دادگاه [قانون] عرض وجود می کنند. امکان دارد آنارشیستها از طریق کمون^{۲۱} یا انواع دیگر مؤسسات در شکل خانواده تغییر ایجاد کنند، روزهای مقدس [تعطیل]، سرودها و جشن های تازه ای علم کنند. کیفیت و شکل آموزش و پرورش را تغییر دهند، و تظلم و کيفر را از نو تعریف کنند. در این خصوص مهم ترین کاری که آنارشیستهای جدید می توانند انجام داد غیر مستقیم است. آنارشیزم، اگر بتواند چیز قابلی بوده باشد، محتملاً یک عقیدت اجتماعی برای زندگی خصوصی، دستورالعملی برای بافت پارچه های خانگی [فعالیت های ذوقی در منزل] خواهد بود، و نه یک راه حل سیاسی برای مشکلات جهانی.

از نظرگاه عقیدتی، آنارشیزم از سایر ایده نولوژیهای سوسیالیستی آزاد بیخش تر است. مبداء فکری آنارشیزم این است که انسانها به عنوان افراد، در صورتی که فرصت داشته باشند، بهتر از جوامعی هستند که در آنها زندگی می کنند. اما دگرگون کردن جامعه کافی نیست. لازم

۲۱- به مفهوم واحدهای گروهی تولید و زیست - م .

است که افراد در رستگاری خویش راه تازه‌ای برای زندگی با یکدیگر بیابند.

اگر شکستن لاک جامعه از طریق خشونت لازم باشد، پس آنارشیزم بر رویهم اصل اعمال خشونت را پذیرفته است. آنارشیزم در گونه‌های variety اولیه خود مؤمن به ضبط نفس و اعراض از هواجس بود که گاهگدار شکلی تنگ نظرانه به خود می‌گرفت. برای خلاص کردن روح انسانی از تخته‌بند محیط ناسالم اجتماعی شاید اعمال خشونت ضرور باشد. اما همین که خلاصی روح بیحاصل آید به عهده فرد است، و در واقع تکلیف اوست، که آن را به مسیرهای سازنده و از لحاظ اجتماعی سودمند سوق دهد. آنارشیزم در هیچ دیاری مسلکی برای تن‌آسانان نبوده است. بر خلاف، توقعات و تقاضاهای استثنائی از هواداران خود داشته است.

شاید بشود گفت توقعات و تقاضائی فزون از اندازه. و این امر شاید یکی از علل ناهمواری [فرازونشیب] آن بوده است. آنارشیزم در معرض خطر دائمی است، اما نه فقط بواسطه ضربه‌های پتک مارکسیزم و جبهه متشکل چپ جدید. آنارشیزم همچنان یک عقیدت پوچی باقی مانده است. حتی امروز که طنین‌آوای آنارشیزم بلندتر از هر موقع دیگر است مدافعان آن، از کروپوتکین گرفته تا مالاتستا، به نظر «سرخه» bpuffe می‌آیند. نگاه کنید به مالاتستا: «من آنارشیست هستم چون به نظر من بیحکومتی anarchy بهتر از هر نوع شیوه زیست اجتماعی با آرزوی من برای خیر و مصلحت عموم، با خواسته‌های قلبی من برای جامعه‌ای که آزادی همگان را با معاضدت و محبت میان انسانها وفق می‌دهد، انطباق دارد، و نه بدان جهت که آنارشیزم را با یک حقیقت علمی یا قانون طبیعی است. برای من کافی است که آنارشیزم با هیچ یک از قوانین شناخته شده طبیعت تناقضی نداشته باشد تا آن را امکان پذیر بدانم و برای جلب حمایت مردم به منظور تحقق آن تلاش کنم» آدم خنده‌های تمسخرآمیز مارکسیست‌ها را به وضوح می‌شنود. چه این نکته [بیحکومتی] نکته‌ای اساسی است، خواه انقلاب سبتنی بر فهم علمی پاره‌ای قوانین رشد [نشو و ارتقاء] بوده باشد یا نه، یا متکی بر گرایش ذهن و احساس همبستگی. در نظر مارکسیست‌ها فقره اول است که انقلاب را ضروری می‌سازد. در نظر آنارشیست‌ها فقره دوم است که انقلاب را مطلوب می‌کند.

باتمام این تفصیل، هم مارکسیزم و هم آنارشیزم در یک مورد خاص «محق» بوده‌اند و آن اینکه کژی‌ها و کاستی‌های یکدیگر را دقیقاً پیش‌بینی کرده‌اند.

مارکسیست‌ها در آنارشیزم پوچی می‌بینند، و بی‌برنامگی، و مبهم بودن نقشه دور و درازش را. آنارشیست‌ها عواقب دولت‌گرایی^{۲۲} statism را در مارکسیزم می‌بینند، و سلطه عظیمی را که ماشین قدرت صنعتی اعمال می‌کنند. اینان دیوان‌سالاری (بوروکراسی) و اعمال کنترل از جانب دولت تحت نظام سوسیالیزم را گواراتر از آنچه تحت نظام سرمایه‌داری به مردم تحمیل می‌شود، نمی‌دانند.

آنارشیزم امروز ترو تازه‌است برای اینکه معصومیت آن از قلمبه‌پردازی aophtsication منحط گذشته‌اش منشا می‌گیرد، مثل گلهایی که در کنار مزبله می‌رویند. در واقع آنارشیزم با همین کیفیت آغاز شد، با «نوباوگان» tlower Children و «رویدادها» happenings.

۲۲- سیطره دولت بر زندگی اجتماعی و اقتصادی مردم - ۴.

گویی در دهلیز ذهن انسانی ناگهان مدخل تازه‌ای گشوده شده بود و قسمت مهمی از یک نسل سراسیمه خود را به بیرون انداخته بودند با این چشمداشت که مدخل نوپدید به حادثاتی نامنتظر، لیک هیجان‌انگیز منتهی شود. آنارشیزم امروز که قائل به صدفه در کائنات است و امیدوار است که با غیرقابل پیش‌بینی نگاه داشتن جهان، آفرینش آزادی میسر خواهد بود، از آنارشیزم عقل‌گرایانه قرن نوزدهم فرسنگها فاصله دارد. سایه تعجب نیست که بزرگان جامعه از روی بی‌اعتقادی سر خود را تکان می‌دهند. آنچه می‌بینند و از آنچه بیم دارند، عجایب انضباط، داروهای توهم‌انگیز،^{۲۳} تن‌گرایی Physicalism که پدید آورنده همبستگی عشق‌زاد erogenous است، و ادوار متناوب مسک نفس و حیات پرشور و شر اجتماعی است.

مسلماً یک موضوع روشن است. و آن همانا اهمیت روزافزون حاشیه یا دور و بر اجتماع برای قاطبه جماعت است. برای اولین بار حول و حوش جامعه^{۲۴} قابلیت تعیین حد و مرز اخلاق قاطبه را دارا می‌باشد. آنارشیزم با اخلاق پیوند نزدیک داشته و همچنان خواهد داشت. همچنین آنارشیزم از طبیت Humour عاری است، گویانکه از حلاوت بی‌بهره نیست. تا این تاریخ آنارشیزم قدرت عظیمی در تعریف [تعیین و تهدید] کاریکاتور [به تمسخر گرفتن] و نیش‌زدن assault از خود بروز داده است. و تصادف نیست که نخستین صحنه عمل آنارشیزم در عصر حاضر دانشگاه‌ها بوده است، چه در این مؤسسات است که، نسبت به هر سازمان دیگر، امید و آرزوی بشری به نحوی اصولی [سیستماتیک] تر تکه‌تکه و بسته‌بندی می‌شود، آن هم با تقوایی باور نکردنی. در کشورهای بس پیشرفته صنعتی دانشگاه‌ها وسایلی بنهایت درجه مهم هستند زیرا دانش می‌آفرینند، تعیین‌کننده صحت و سقم‌اند، اولویتها را معلوم می‌دارند، و بر این اساس افراد را از غربال می‌گذرانند. بدین‌گونه آنها تمثیل همه حکمت و دانائی موروثی گذشته‌اند که می‌توان سپس به صورت نوعی حجیت Authority برای آینده به کارشان برد. از این حیث، اهمیت اساسی دانشگاه به عنوان داور اندیشه و نقشها، آن را آماج طبیعی حمله قرار می‌دهد. بعلاوه، بدان جهت که دانشگاه محل اجتماعات و جماعات است، تشکیل‌دهنده گروه‌ها است و فراهم آورنده تسهیلات مربوطه است، قسمت اعظم فعالیت‌های آنارشیزم‌های معاصر در عرصه دانشگاه صورت می‌گیرد. دانشجویان سابق و «غیر دانشجویان» در محله‌های اطراف دانشگاه زندگی کرده، موجد خرده‌فرهنگهای جوانان‌اند. اما مرکز ثقل دارد جابه‌جا می‌شود. گروه‌های آنارشیزم، و نیز افراد غیره، خود را آواره در ودشت کرده‌اند. آنها را می‌توان هم در نپال یافت و هم در کرانه چپ [رودسن]. به اندک قانع‌اند. حاضرند با سلامت خود بهای هر چیزی را بپردازند. خشونت و انهدام نفس، انحاء کفاره‌هایی هستند که برای پذیرفته‌شدن توبه باید پرداخت. هر انسانی مسیح خویش است.

□

۲۳ — medicines of hallucination، مواد تخدیر آور - م .

۲۴ — margin of society حاشیه نشینان جامعه، برکنار گودنشستگان - م .

ادبیات و فلسفه

برعکس، از دیرباز خواسته‌اند وضع بشر را در جامعیت خود بیان کنند. کوششی که امروزه برای آشتی این دو نشان داده می‌شود دنباله سنتی است دیرین، و جوابگوی یکی از خواسته‌های عمیق بشری. پس چرا این همه بدگمانی برمی‌انگیزد؟

باید علت را دانست. اصطلاحات «رمان فلسفی» و «تئاتر فلسفی» چه بسا نوعی نگرانی ایجاد کند. بی‌گمان هر اثری را همیشه معنایی است. حتی اگر نویسنده‌ای عمداً بکوشد که کتابش هیچ معنایی نداشته باشد، باز هم اثرش نشان دهنده این استتاع است. اما مخالفان ادبیات فلسفی حق دارند بگویند که محتوای رمان و نمایشنامه و شعر نباید به مفهومی انتزاعی تأویل شود، وگرنه چه سود از این که در پیرامون اندیشه‌ای که با صرفه‌جویی و وضوح بیشتر ممکن بود مستقیماً بیان شود بنایی تخیلی ایجاد کنیم. رمان وقتی توجیه می‌شود که عبارت باشد از آن شیوه ارتباط و تفاهم که از هیچ راهی دیگر نتوان آن را ایجاد کرد. همچنان که فیلسوف و محقق از تجربه‌های خود بنایی فکری و عقلی برای خواننده می‌سازند، رمان نویس مدعی آن است که در زمینه‌ای تخیلی به بازسازی همین تجربه‌ها، پیش از آن که به روشنی و بداهت برسند، می‌پردازد. در جهان واقعیت معنی فلان شیء مفهومی ذهنی نیست، مفهومی که به صرف عقل مجرد بتوان آن را به چنگ آورد. شیء در رابطه همه جانبه‌ای که ما با آن برقرار می‌کنیم بر ما آشکار می‌شود، و این رابطه عبارت است از اعمال ما، عواطف ما و احساسات ما. از رمان نویس انتظار داریم که این حضور را که ابهام و پیچیدگی آن،

هنگامی که هجده ساله بودم زیاد کتاب می‌خواندم. خواندن در این سن و سال همراه با شور و خوش‌باوری است و در مورد من نیز چنین بود. خواندن رمان به‌راستی به معنای ورود به قلمروی بود واقعی و این جهانی، سرشار از چهره‌ها و رویدادهای خاص. کتاب فلسفه سرا، بالاتر از ظواهر عالم خاکی، به آرامش و سکون آسمانی بی‌زمان می‌برد. هنوز به یادم هست که در هردو مورد، هنگامی که کتاب را می‌بستم تعجبی دوارانگیز به من دست می‌داد. پس از آن که از دریچه چشم اسپینوزا و کانت به جهان می‌اندیشیدم پیش خود می‌گفتم: «آدم چقدر باید سهل باشد که رمان بنویسد». اما هنگامی که ژولین سورل^۱ و تس دوربرویل^۲ را ترک می‌کردم می‌گفتم که پرداختن به فلسفه وقت تلف کردن است. حقیقت کجاست؟ بر زمین یا در ابدیت؟ وجود خود را در این میان دوپاره می‌دیدم.

گمان می‌کنم که تمام کسانی که هم به زیبایی‌ها و فریبندگی‌های تخیل، وهم به وقت نرزش ناپذیر اندیشه فلسفی علاقه دارند کم و بیش این تشویش را شناخته باشند. زیرا، سرانجام، این هردویک واقعیت‌اند. ما در درون جهان به جهان می‌اندیشیم. اگر بعضی از نویسندگان منحصرأ یکی از این دو جنبه وضع بشری را انتخاب کرده و بدینگونه میان ادبیات و فلسفه حصار کشیده‌اند، دیگران

۱- قهرمان کتاب «سرخ و سیاه» اثر استاندال.

۲- قهرمان کتاب *Tess des durberville* اثر توماس هاروی نویسنده انگلیسی (۱۹۲۸-۱۸۴۰)

غناى خاص و بی‌پایان آن از حد هرگونه تفسیر ذهنی درسی گذرد، باگوشت و پوست خود برای ما زنده کند.

صاحب فلان نظریه می‌خواهد ما را وادارد تا به اندیشه‌هایی که اشیاء و امور به او القاء کرده‌اند بگرویم. بسیاری از مردم از این اطاعت فکری اکراه دارند، و می‌خواهند آزادی فکرشان محفوظ بماند. برعکس خوش دارند ببینند که تخیل نویسنده تناقض و جسمیت و بیطرفی زندگی را تقلید کند. در اینجا خواننده تحت تأثیر داستان، چنان که گویی در برابر رویدادی واقعی قرار گرفته باشد، واکنش نشان می‌دهد. خواننده نخست با همه وجود خود به هیجان می‌آید، تصدیق می‌کند، خشمگین می‌شود، و سپس حکم می‌کند. حکمی که کسی مدعی دیکته کردن آن نیست، بلکه خواننده از فکر خود بیرون کشیده است. این کاری است که یک رمان خوب می‌کند. در چنین رمانی امور تخیلی چنان به تجربه در می‌آید که امور واقعی، با همان کمال و با همان اضطراب. خواننده از خود سؤال می‌کند، شک می‌کند، انتخاب می‌کند، و این پرورش آمیخته به تردید اندیشه نعمتی است که هیچ آموزش مسلکی جانشین آن نمی‌تواند شد. پس رمان حقیقی را نه تا حد دستورالعمل‌ها و قواعد می‌توان کاهش داد، و نه حتی می‌توان آن را حکایت کرد: و همچنان که نمی‌توان لبخند را از چهره جدا کرد، نمی‌توان مضمونش را از آن جدا ساخت. رمان گرچه با کلمات ساخته شده، وجودش چون همه اشیاء جهان است که از هرچه درباره آنها با کلمات بتوان گفت فراترند. و بی‌گمان این شیء را بشری ساخته و این بشر قصدی داشته است. اما حضور این قصد باید کاملاً پوشیده بماند، و گرنه این عمل سحرآمیز که عبارت از تسخیر توسط کلام است تحقق نمی‌تواند یافت. اگر

کسی که خواب می‌بیند کوچک‌ترین بویی ببرد که خواب می‌بیند رؤیایش از هم می‌پاشد. همچنین اعتقادی که بر اثر تخیل ایجاد شده است به محض برخورد با واقعیت معدوم می‌شود: اگر در رمان حضور رمان نویس محسوس باشد بی‌شک حضور قهرمان‌هایش نفی شده است.

در اینجا باید نخستین ایرادی را که متوجه نظریه کسانی است که می‌گویند فلسفه در قلمرو رمان مهمان ناخوانده است مطرح کرد. می‌گویند که هر اندیشه روشن، هر نظریه، هر آیینی که بکوشد تا از راه تخیل فراهم آید، بی‌درنگ نتیجه کار را ازین می‌برد، زیرا این مضمون، نویسنده را لو می‌دهد و در عین حال اثر را به عنوان افسانه‌ای خیالی درسی آورد. اما این استدلال چندان موجه نیست. در اینجا همه چیز وابسته به کاردانی و نکته‌سنجی و هنر سندی نویسنده است. در هر حال نویسنده برای تظاهر به غیبت خود، حیل‌گری می‌کند و دروغ می‌گوید. و چون به خوبی دروغ بگوید نظریه‌ها و طرح‌های خود را پنهان می‌دارد. نویسنده ناسرئی می‌ماند و خواننده به چنگ می‌آید. کار تمام است.

اما درست همین‌جاست که بسیاری از خوانندگان به حق طغیان می‌کنند. با قبول این که هنر متضمن تصنع و در نتیجه مقداری سوء نیت و دروغ است، از این که کسی بازیشان بدهد اکراه دارند. اگر عمل خواندن فقط سرگرمی بی‌اهمیتی بود می‌شد تنها بر اساس مسائل مربوط به صنعت رمان گفتگو کرد. اما این که خواننده اعتراف می‌کند که فلان رمان او را «گرفته است» معلوم می‌شود سراد او از خواندن صرف وقت‌گذرانی نبوده. چنان که دیدیم خواننده می‌خواهد مرزهای جهان تجربی واقعی را که همیشه بسیار تنگ است پشت سرگذارد و به جهانی تخیلی برسد.

و اما لازمه این کار آن است که خود رمان-نویس نیز در این سیر و سفری که خواننده را به آن دعوت می‌کند، شرکت جوید: اگر نویسنده پیشاپیش نتایجی را که خواننده باید به آن برسد بگوید، اگر از روی بی‌احتیاطی به خواننده فشار آورد تا او را به قبول نظریات خود که از پیش آماده بوده وادارد، اگر فقط در خواننده توهمی از آزادی ایجاد کند، در این صورت رمان جز تحمیلی ناروا نیست. رمان وقتی ارزش و حیثیت خود را می‌یابد که هم از نظر نویسنده و هم از نظر خواننده کشفی زنده باشد. این معنی را به‌شيوه‌ای رمانتیک و تاحدی ناخوشایند نیز بیان می‌کنند: می‌گویند که رمان نباید در چنگ نویسنده باشد و قهرمانان کتاب نباید در اختیار او باشند، بلکه برعکس باید قهرمانها وجود خود را به نویسنده تحمیل کنند. در واقع، گذشته از مرز شکنی‌ها و از زیاده‌روی‌هایی که در کار کلام و زبان هست، هر-کسی می‌داند که قهرمانها جن نیستند تا در اتاق نویسنده به پرواز درآیند و اراده خود را به او تحمیل کنند، اما از طرف دیگر این نیز درست نیست که قهرمانها به نیروی تئوری و دستورالعمل و برچسب از پیش ساخته و پرداخته شده باشند. درست نیست که ماجرای داستان زمینه‌سازی و اسباب‌چینی محض باشد که به‌طور ماشینی سیر کند. رمان با ابزاری که می‌سازند فرق دارد و حتی عنوان «ساختن» نیز برای آفرینش ادبی لفظی عامیانه است. بی‌شک به معنای تحت‌اللفظی کلام نمی‌توان گفت که قهرمان اثر آزاد است و واکنشهای او پیش‌بینی ناپذیر و مرموز. اما آن آزادی تحسین‌انگیزی که مثلاً در قهرمانهای آثار داستایوسکی دیده می‌شود، در حقیقت آزادی شخص نویسنده است در قبال طرحهای خود و عدم شفافیت رویدادهای رمان نشان دهنده مقاومتی است که نویسنده در جریان عمل

آفرینندگی می‌بیند. همچنانکه ارزش حقیقت علمی در مجموعه تجربه‌هایی است که آن را تشکیل می‌دهند و این حقیقت عصاره آن تجربه‌هاست، اثر هنری نیز در برگیرنده تجربه‌های شخصی است که این اثر ثمره آنهاست. تجربه علمی عبارتست از مواجهه امور، یعنی فرضیه‌هایی که تحقق یافته تلقی می‌شوند، با اندیشه تازه. به همین قیاس نویسنده باید همواره طرحهای خود را با تحقیقی که به آنها بخشیده، و این تحقیق بی‌درنگ در آن طرحها، اثر می‌گذارد، مواجهه دهد. اگر نویسنده می‌خواهد که خواننده ابداعات او را بپذیرد، باید که خود او ابتدا آنها را چنان پذیرفته باشد که بتواند در آنها معنای دیگری کشف کند، معنایی که اندیشه نخستین را احاطه می‌کند و مسائلی نو و جهش‌هایی تازه و ابعادی پیش‌بینی نشده به وجود می‌آورد. بدینگونه به تدریج که داستان پیش می‌رود نویسنده حقایقی می‌بیند که قبلاً ندیده بوده و مسائلی که راه حل آنها را نمی‌دانسته است: نویسنده از خود سؤال می‌کند، جانبداری می‌کند، خطری می‌کند. و در پایان آفرینش، نویسنده اثر کامل شده خود را با تعجب خواهد نگریند، اثری که نخواهد توانست خود برگردانی انتزاعی از آن به دست دهد زیرا اثر ادبی بایک جلوه، روح و جسم خود را با هم عرضه می‌دارد. در این صورت رمان ماجرای ذهنی اصیلی خواهد بود. و این اصالت است که اثری واقعاً عظیم را از اثری که فقط به زبردستی پرداخته شده باشد متمایز می‌کند، و بزرگترین استعدادها و مهارت‌ها جانشین آن نمی‌توانند شد. اگر رمان فلسفی این روش زنده را از بیرون تقلید می‌کرد، اگر به جای برقرار کردن ارتباطی حقیقی با خواننده، با کشانیدن او به سیر و سفری که نویسنده برای خود کرده است با او دغلی می‌کرد، در این صورت بطمئناً محکوم بود.

بی‌شک اگر رمان فلسفی کار خود را به این محدود کند که براستخوان‌بندی از پیش آماده‌ی فلان ایدئولوژی، به‌عاریت جاسه‌ای تخیلی و کم‌ویش براق ببوشاند مقتضیات هنر رمان‌نویسی را رعایت نکرده است. اگر فلسفه را سیستمی کاملاً متقدم و خود بس تعریف کنیم رمان فلسفی را باید کنار بگذاریم. در واقع در جریان ساختن فلان سیستم است که ماجرای ذهنی به تجربه در می‌آید و احساس می‌شود. رمانی که بخواهد سیستم فلسفی از پیش ساخته‌ای را تحقق بخشد، بی‌آن که خطر کند و بی‌آن که به‌ابداع واقعی پردازد، از ذخایر موجود و پیشین استفاده می‌کند. اما محال است که بتوان این نظریات انعطاف‌ناپذیر را در جهان تخیل وارد کرد و گسترش آزادانه تخیل را از گزند در امان داشت. و معلوم نیست یک داستان خیالی چگونه خواهد توانست در خدمت اندیشه‌ای قرار گیرد که قبلاً وسیله بیان خاص خود را یافته است. در این مورد تنها کاری که از رمان بر می‌آید این است که آن اندیشه را حقیر و فقیر کند؛ زیرا اندیشه به سبب پیچیدگی و کثرت موارد اعمال و اجرا، قالب هر مصداق و مثال منفردی را، که می‌گویند آن اندیشه را در بر دارد، می‌شکند. ممکن است بگویند که به این حساب رمان روانشناسی را که امروز در اعتبار آن بحثی نیست باید کنار گذاشت. در جواب باید گفت که گذشته از این نوع رمان، ما روانشناسی علمی هم داریم، و اگر کار رمان روانشناسی تشریح نظریات ریبو^۳ و فروید باشد، چیزی بی‌فایده خواهد بود. می‌توان گفت که قهرمانهای اسیر خصوصیات و منتهایی که نویسنده انتخاب کرده، و در بند قوانین

روانشناسی که نویسنده، مجبور به رعایت آنهاست، هرگونه آزادی و هرگونه جسمیت خود را از دست می‌دهند. اما اگر چنین ایرادی نشده از آن روست که همه می‌دانند که روانشناسی، دستگامی خاص و بیرون از زندگی نیست. هر یک از تجربه‌های بشری دارای بُعدی روانی است. دانشمند روانشناس این معانی را استخراج می‌کند و آنها را در زمینه‌ای انتزاعی نظام می‌بخشد. اما رمان‌نویس آنها را در تفرد ملموس غیر انتزاعی خود نشان می‌دهد. آثار پروست از لحاظ شاگرد مکتب روانشناسی ریبو خسته کننده است و هیچ چیزی به ما نمی‌آموزد. اما پروست به‌عنوان رمان‌نویس اصیل حقایقی را بر ما مکشوف می‌کند که هیچ متفکر و دانشمند معاصر او فکر آوردن معادل انتزاعی آن را در سر نپرورانده است.

به نحوی مشابه می‌توان رابطه رمان و فلسفه را دریافت. ابتدا باید گفت که فلسفه عبارت از «سیستم» نیست. پرداختن نظریه‌ای در فلسفه با پرداختن نظریه‌ای در ریاضیات و فیزیک فرق دارد. در واقع فلسفه «پرداختن» یعنی فلسفی «بودن»، یعنی وضع فلسفی در خود ایجاد کردن بدان معنی که در برابر جامعیت جهان خود را در جامعیت خویش قرار دادن. از این روست که هر رویداد بشری در ورای قلمرو روانی و اجتماعی خود معنایی فلسفی دارد، زیرا از خلال هر یک از آنها همیشه بشر در کل جهان، کلاً متعهد است. و بی‌شک هیچکس نیست که در لحظه‌هایی از زندگی این معنی بر او کشف نشده باشد. به خصوص غالباً برای کودکان هم که هنوز در دنیای کوچک خود جان‌فنا شده‌اند پیش می‌آید که با شگفتی، همانطور که متوجه بدن

۳- تئودول ریبو T. Ribot متفکر و روانشناس فرانسوی (۱۹۱۶ - ۱۸۳۹) صاحب تألیفات متعدد در زمینه روانشناسی تجربی.

خود می‌شوند. متوجه «در جهان بودن» خود می‌گردند. مثلاً آن کشف وجود «خود» که لوئیس کارول^۴ در داستان آلیس در سرزمین عجایب شرح می‌دهد یا ریچارد هیوز^۵ در کتاب طوفان در جاهائیکا تشریح می‌کند، تجربه‌ای فلسفی است. کودک بطور غیرانتزاعی حضور خود را در جهان، وانهادگی و آزادی خود را کشف می‌کند، همچنانکه جسمیت اشیاء و مقاومت وجدانهای بیگانه را. هر کسی از خلال شادیها، رنجها، تسلیمها، طغیانها، ترسها و امیدهای خود نوعی وضع فلسفی به خود می‌گیرد که بسیار اساسی‌تر و بهتر از هرگونه استعداد روانی معرف اوست.

کشف اصلی و نخستین واقعیت فلسفی امری است یگانه، ولی مانند روانشناسی بیان قواعد آن به دو شیوهٔ مختلف است. می‌توان کوشید تا معنی کلی آن را به زبانی انتزاعی توضیح داد. بدینگونه است که نظریه‌های فلسفی تکوین می‌یابد که در آنها تجربهٔ فلسفی در جنبهٔ اساسی خود کم‌وبیش نظام می‌یابد و از این روی زمان است و دارای جنبهٔ عینی^۶ اما اگر چنین نظامی ادعا کند که فقط این جنبهٔ امر واقعیت دارد، واگر جنبهٔ ذهنی^۷ و تاریخی تجربه را به مسامحه فروگذارد مسلماً تجلی دیگر حقیقت را نفی می‌کند، تصوررمانی ارسطویی اسپینوزائی، وحتى لایب‌نیسی، نامعقول است زیرا ذهنیت و زمان تاریخی در این فلسفه جای واقعی ندارند. اما اگر برعکس، فلسفه‌ای جنبهٔ ذهنی و جزئی و دراماتیک تجربه را ضبط کند، خود را نفی کرده، از آن رو که به عنوان نظامی بی‌زمان حقیقت زمانی و

تاریخی را به حساب نیاورده است. بدینگونه هنگامی که افلاطون می‌خواهد واقعیت متعالی مثل را، که این جهان جزجلوه منحنی و فریبنده آن نیست، ثابت کند، به شاعران نیازی نمی‌بیند، و آنان را از جمهور خود می‌راند اما هنگامی که حرکت دیالکتیکی را که انسان را به طرف مثل می‌برد شرح می‌دهد، آن‌گاه انسان و جهان حساس را در واقعیت داخل می‌کند و احساس می‌کند که خود نیز باید شاعر باشد. گفتگوهای را که موضوعش نشان دادن راهی برای رسیدن به لوح محفوظ است میان چمن گل، دورمیز یا در بالین بیماری محتضر، یا روی زمین ترتیب می‌دهد. همچنین در فلسفهٔ هگل در معیاری که روح هنوز کامل نشده، اما در راه کامل شدن است، برای بیان درست و شایستهٔ سرگذشت، بایستی به آن نوعی بُعد جسمانی بخشید. هگل در کتاب پدیدارشناسی (روح به اسطوره‌های ادبی چون دون ژوان و فوست متوسل می‌شود، زیرا درام «وجدان ناآرام»^۸ فقط در جهان انضمامی و تاریخی تحقق می‌یابد. فیلسوف هرچه بیشتر بخواهد اهمیت و ارزش ذهنیت را نشان دهد، مجبور است تجربهٔ فلسفی را در هیئت جزئی و تاریخی خود تشریح کند. نه تنها کیرکه‌گور مانند هگل به اسطوره‌های ادبی توسل می‌جوید بلکه در کتاب ترس و لرز داستان قربانی کردن ابراهیم را با بیانی نزدیک به بیان رمان حکایت می‌کند و در کتاب یادداشت‌های یک زن باره تجربهٔ نخستین و بنیادی خود را در جزئیت و خصوصیت نمایشنامه باز می‌گوید. و با این کار به اندیشه‌ها و نتایجی می‌رسد که اگر در

۴- L. Carroll - ریاضیدان و نویسندهٔ انگلیسی (۱۸۹۸ - ۱۸۳۲)

۵- R. Hughes ۶- Objectif ۷- Subjectif

۸- Conscience malheureuse - اصطلاح هگل. به نظر این فیلسوف هر وجدان از تعارضی که میان قطب «عینی» و قطب «ذهنی» اوست در رنج و ناآرامی است. و نیز به عقیدهٔ او چنین تعارضی در وجدان اخلاقی، میان پاکی محض و نقص طبیعی بشر وجود دارد.

مقوله‌های فلسفی می‌گنجانید به تناقض‌گویی می‌افتاد. همچنین کافکا که می‌خواهد فاجعه بشر محصور در «حالت»^۹ را شرح دهد، برای او زمان تنها وسیله ممکن ارتباط است. سخن گفتن از عروج بشر، هر چند بدین منظور که گفته شود این عروج محال است، باز هم متضمن این ادعاست که بدان می‌توان رسید^{۱۰}، حال آن که یک قصبه خیالی سکوت عالم بالا را که متناسب با جهل ما نسبت به آن است، به خوبی نشان می‌دهد.

تصادفی نیست کسه امروزه اگزیستانسیالیسم می‌کوشد گاه با آثار نظری و گاه با آثار تخیلی فلسفه خود را بیان کند: از آن رو که می‌کوشد تا عینیت و ذهنیت را آشتی دهد و نیز مطلق و نسبی را و بی‌زمانی و تقیه به زمان را. می‌خواهد ماهیت را در قلب وجود به دست آورد و اگر تشریح ماهیت در قلمرو فلسفه به معنی اخص است، رمان به ما اسکان می‌دهد که فوران بنیادی وجود را در حقیقت کامل و خاص و تاریخی خود در اذهان مجسم کنیم. در این جا کار نویسنده آن نیست که حقایقی را که قبلاً در زمینه‌ای فلسفی مستقر شده در زمینه ادبیات مورد استفاده قرار دهد، بلکه منظور آن است که جنبه‌ای از تجربه فلسفی را آشکار کند که به شیوه‌ای دیگر آشکار کردنی نیست، یعنی خصوصیت ذهنی، غیر کلی، دراماتیک و نیز خصوصیت ابهام و دو پهلوئی آن را. زیرا واقعیت را به نحوی قابل لمس فقط به وسیله عقل^{۱۱} نمی‌توان بیان کرد. هیچ‌گونه توصیف عقلی نمی‌تواند از واقعیت بیان شایسته‌ای به دست دهد. باید کوشید تا آن را همچنان که در روابط زنده این

جهان تجلی می‌کند، و پیش از آن که به قالب اندیشه در آید به صورت عمل و احساس نمودار می‌شود، در جامعیت خود بیان کرد.

می‌بینیم که موضوع مورد توجه فلسفه با مقتضیات رمان سازش ناپذیر نیست، و رمان برای آن که در دیدگاه‌های فلسفی جهان جایی داشته باشد خصوصیت رویداد ذهنی خود را حفظ می‌کند. در هر حال، امروزه فریب عینیت نادرست ناتورالیسم را نمی‌خوریم و می‌دانیم که هر رمان‌نویس دیدی از جهان دارد و حتی از این لحاظ است که کارش مورد توجه ماست. دیدگاه فلسفی تنگتر از دیدگاهی دیگر نیست. برعکس، حتی در اینجاست که دیدهای روانشناسی و اجتماعی را که غالباً نمی‌توانند با هم کنار آیند، و اگر هر کدام جداگانه در نظر گرفته شوند ناکامل‌اند، می‌توان با هم آشتی داد. و نیز نباید پنداشت که اگر قهرمان رمانی در ابعاد فلسفی بشر چون دلهره، طغیان، قدرت‌طلبی، ترس از مرگ، گریز، عطش مطلق تعریف شود لزوماً انعطاف‌ناپذیر و تصنعی‌تر از خسیس، ترسو و حسودی است که خصوصیات روانی انسان است. در اینجا همه چیز بسته به تخیل و قدرت ابداع نویسنده است. به خصوص نباید پنداشت که ممکن است روشن‌بینی عقلی نویسنده، ضخامت جهان و غنای مبهم آن را از او پنهان دارد. البته اگر تصور شود که نویسنده از خلال معجون رنگین و زنده‌اشیاء، فقط ماهیت‌ها و جوهرهای خشک و لاغر آنها را درک می‌کند، از آن باید ترسید که دنیای مرده‌ای را در نظر ما مجسم کند، به همان اندازه بیگانه از دنیای واقعی که عکس با اشعه مجهول از بدن

۹- به لغتنامه پایان ترجمه «ادبیات چیست؟» مراجعه شود.

۱۰- شاید بتوان با مثالی موضوع را روشنتر کرد، پدری که مدام تنبلی فرزند را به رخ می‌کشد می‌خواهد فرزندش را از تنبلی برهاند.

انسان زنده. اما این ترس جز در مورد فیلسوفانی که ماهیت را از وجود جدا می‌دانند و نمود را در برابر واقعیت پنهان به چیزی نمی‌شمارند بی‌مورد است. ولی این فیلسوفان نیز تمایلی به نوشتن رمان ندارند. اما کسانی که برعکس نمود را واقعیت می‌دانند و وجود را تکیه‌گاه ماهیت، و به عقیده آنان لبخند از چهره خندان و معنی فلان رویداد از خود رویداد - قابل تفکیک نیست، چنین کسانی دید خود را از جهان فقط با تجسم ملموس و جسمانی قلمرو خاکی می‌توانند بیان کنند. مثالهای فراوان ثابت می‌کند که هیچیک از این دلایل، از پیش، معتبر نیست. برادران کاداهازوف و کفش ابریشمین^{۱۲} وقایعی است در قلمرو فلسفه مسیحی. درام مسیحی نیک و بد است که در این دو اثر گره می‌خورد و گشوده می‌شود. می‌دانیم که این معنی واکنشهای قهرمانان یا سیر ماجراها را به بند نمی‌کشد و جهان داستایوسکی و کلودل جهانی است جسمانی و غیر انتزاعی. از آن رو که نیکی و بدی موضوعهایی انتزاعی نیستند و تنها در اعمال نیک و بدی که آدمیان مرتکب می‌شوند تجلی می‌یابند و عشق «دوینا پروژ» به «رودریگ» نیز جسمانی، بشری و منقلب کننده است، از آن رو که وی از خلال آن رستگاری روح خود را به مخاطره می‌افکند.

در حقیقت غالباً خواننده است که از شرکت کردن صمیمانه در تجربه‌ای که نویسنده می‌کوشد او را بدان بکشاند سر باز می‌زند، آن چنان که توقع دارد نویسندگان بنویسند، خود نمی‌خواند. از خطر کردن خود را به ماجرا سپردن می‌ترسد. حتی قبل از گشودن کتاب گمان می‌کند اثر دارای چند کلید است و

به جای آن که خود را تسلیم داستان کند، مدام می‌خواهد آن را «ترجمه» کند. دنیای زاده تخیل را که باید زنده‌اش بدارد می‌کشد و می‌نالد که جسدی پیش روی او گذارده‌اند. چنین است که یکی از منتقدان روس معاصر به داستایوسکی ایراد گرفته است که برادران کاداهازوف رساله‌ای شامل گفت و گوهای فلسفی است نه رمان. بلاتسو در باره سافکا گفته عمیقی دارد، می‌گوید که خواننده آثار او همواره یا زیادتر از آنچه باید می‌فهمد یا کمتر. به گمان من این گفته در مورد تمام رمانهای فلسفی بطور کلی صادق است. اما خواننده نباید بکوشد که از این بی‌اطمینانی و از این مقدار حادثه بگریزد. و نباید فراموش کند که شرکت او در کار نویسنده لازم است، از آن رو که خصوصیت رمان فراخواندن آزادی نویسنده است. رمان فلسفی اگر به درستی خوانده شود و به درستی نوشته شود، چهره‌ای از وجود را کشف می‌کند که هیچ وسیله بیان دیگری قادر به ارائه آن نیست. برعکس آن چه گاهی ادعا می‌کنند، این نوع رمان انحرافی خطرناک از هنر رمان نویسی نیست بلکه، به نظر من، نوع موفق آن کاملترین نوع رمان است از آن رو که می‌خواهد انسان و رویدادهای بشری را در رابطه‌اش با کل جهان به چنگ آورد. از آن رو که فقط این نوع رمان است که می‌تواند آنجا که ادبیات محض و فلسفه محض ناکام می‌شوند پیروز شود: یعنی تجسم سرنوشتی که سرنوشت ماست و در عین حال، هم در رمان و هم در ابدیت درج است، در وحدت زنده خود و در تعارض زنده و بنیادی خود.

ترجمه
مصطفی رحیمی

۱۲ - Le soulier de satin - اثر کلودل نویسنده و شاعر فرانسوی. واقعه که عبارت از عشق ممنوع و محال دون رودریگ Rodrigue و دوینا پروژ Prouhèse است در عصر طلایی اسپانیا روی می‌دهد.

چلیک معجزه

برنارد مالمود^۱، نویسنده یهودی آمریکایی، در سال ۱۹۱۴ در نیویورک متولد شد. در دانشکده دولتی نیویورک و دانشگاه کلمبیا تحصیل کرد. به مشاغل گوناگونی پرداخت و سرانجام به تدریس ادبیات انگلیسی مشغول شد. او هنوز هم به این کار اشتغال دارد و صاحب زن و دو فرزند است.

نخستین مجموعه داستان او تحت عنوان *تقدم با حتماست*^۲ نشان داد که او از خوف، جیمز جویس و همینگوی تأثیر پذیرفته است. رمانهای طبیعی^۳ (۱۹۵۲) و دستیار^۴ (۱۹۵۷) به شهرت او افزود و دومی برایش جایزه ای آورد. دومین مجموعه داستان کوتاه او *چلیک معجزه*^۵ (۱۹۵۸) نام داشت - که نامش را از داستان زیر گرفته است - و جایزه ملی کتاب آمریکا را در سال ۱۹۵۹ برد. رمانهای دیگر او عبارتند از *یک زندگی تازه*^۶، (۱۹۶۱) و *کلاساز*^۷، (۱۹۶۶). بر مبنای رمان اخیر فیلمی ساخته شده که در ایران به نام *مرد و سرفروخت* به نمایش گذاشته شد. *کلاساز* شاید بتوان بهترین رمان او خواند؛ قهرمان این رمان چون همه قهرمانان مالمود یهودی است و یکی از جنبه های روحیه یهودی را می نمایاند. ا.م.

چند سالی پیش، در حاشیه شهر نیویورک، در اتاقی کوچک، انباشته از کتاب و با این-همه تقریباً خالی، لئوفینکل^۸، طلبه علوم الهی در دانشگاه یهودی، زندگی می کرد. فینکل، پس از شش سال تحصیل، قرار بود در ماه ژوئن فارغ التحصیل شود و درجه خاخاسی بگیرد و آشنایی به او توصیه کرده بود که اگر ازدواج کند آسانتری تواند به پیشنهادی محله برسد. چون هیچ راهی برای ازدواج نمی شناخت، پس از دو روز شکنجه بار و پر تردید، پینی سالزمن^۹، دلال ازدواج را که آگهی دو خطی اش را در روزنامه دیده بود فراخواند.

دلال شبی از دل تاریکی راهروی طبقه چهارم خانه ای سنگی و خاکستری رنگ، که محل سکونت لئوفینکل بود، درحالی که کیفی سیاه را که از فرط استعمال سائیده و نازک شده بود

۱- Bernard Malamud

۲- *Idiots First*

۳- *The Natural*

۴- *The Assisat*

۵- *The Magic Barrel*

۶- *A New Life*

۷- *The Fixer*

۸- Leo Finkle

۹- Pinye Salzman

به دست داشت، پا به درون اتاق او گذاشت. سالزمن که سالها را در این حرفه گذرانده بود، اندامی نحیف اما موقر، کلاه مندرسی به سر و پالتویی که برای او خیلی کوتاه و تنگ بود به سر داشت. بوی تند ماهی می داد، او عاشق ماهی بود، و هرچند یکی دو تا از دندانهایش افتاده بود، حضورش چندان نامطلوب نبود، زیرا رفتاری دوست داشتنی داشت که به طرز شگفتی با چشمهای سوگوارش در تضاد بود. صدایش، لبها، ریش تنک و انگشتان استخوانی اش زنده و پر تحرك بودند، اما پس از لحظه ای استراحت چشمان آبی کمرنگش از غمی عمیق حکایت کرد، این کیفیت اندکی باعث راحتی لئو شد، اگرچه این موقعیت طبیعتاً برای او ناراحت کننده بود. بیدرنگ به اطلاع سالزمن رساند که چرا از او خواسته است بیاید، توضیح داد که اهل کلیولاند^{۱۰} است، و سوای والدینش، که نسبتاً دیر ازدواج کرده اند، در جهان تنهاست. به مدت شش سال خود را تقریباً تماماً وقف مطالعاتش کرده، و در نتیجه آن، چنان که می توان دریافت، فرصتی برای زندگی اجتماعی و معاشرت با زنان جوان نیافته است. بنابر این به این فکر افتاده است که با وجود موقعیت ناراحت کننده ای که پیش خواهد آمد، به امتحانش می ارزد که فردی با تجربه را فرا بخواند و توصیه های او را در مورد این مسائل بپذیرد. به طور گذرا اشاره کرد که کار دلال ازدواج شریف و سنتی است، و در جامعه یهود شدیداً به آن احترام می گذارند، زیرا اسری ضرور را عملی می سازد بدون آنکه مانع لذت شود. از اینها گذشته، پدر و مادر خودش را دلال ازدواج با هم مربوط کرده بود. ازدواج آنان اگر از لحاظ مادی سودمند نبود - زیرا هیچ یک از مال دنیا چیزی نداشتند - دست کم ازدواج موقفی بود به این معنی که آن دو عشق و علاقه ای پایدار به یکدیگر داشتند. سالزمن با شگفتی آمیخته به اضطراب گوش می داد، در این سخنان نوعی عذرخواهی می دید، با این همه، اندکی بعد نسبت به حرفه خود احساس غرور کرد، این احساس سالها پیش او را ترك کرده بود - او قلباً فینکل را قبول کرد.

به اصل مطلب پرداختند. لئو، دلال ازدواج را به تنها نقطه خالی اتاق، سر میزی کنار پنجره ای که از آن می شد شهر و چراغهایش را دید هدایت کرد. خود او کنار سالزمن نشست اما به او رو کرد و می کوشید به نیروی اراده برخارش آزارنده ای که در گلو احساس می کرد فائق آید. سالزمن با اشتیاق بندهای کیفش را باز کرد و کش گشادی را از دور دسته کارت نازک و مستعملی باز کرد. همچنان که میان کارتها می گشت و صدایی می کرد که لئو را آزار می داد، طلبه وانمود کرد که او را نمی بیند و به بیرون پنجره خیره شد. هرچند هنوز ماه فوریه بود، زمستان آخرین نفسهایش را می کشید، و او پس از سالها برای نخستین بار آمدن بهار را حس می کرد، اکنون ماه گرد سفید را می دید که در بالای آسمان از میان باغ وحشی ابری می گذشت، با دهان باز آن را تماشا کرد که به درون مرغی عظیم فرو رفت و از سوی دیگرش چون تخم مرغی فرو افتاد. سالزمن، هرچند از پشت عینکی که تازه به چشم گذاشته بود وانمود می کرد که غرق نوشته های روی کارتهاست، گاه و گدار نگاهی به چهره متشخص مرد جوان می انداخت، و با لذت دماغ دراز و چروک خورده استادوار، چشمان قهوه ای که از بار دانش سنگین بود، لبهای مرتاض - وار با این همه حساس، و کیفیت مطمئن و تقریباً خالی گونه های تیره او را برانداز می کرد. به دور و برش، به قفسه های متعدد کتاب نگریست و آه ملایمی از سر رضایت کشید.

وقتی چشمان لئو بر کارتها افتاد، شش کارت را باز شده در دست سالزمن دید.
با ناامیدی پرسید: «اینقدر کم؟»

سالزمن جواب داد: «باور نمی‌کنید که در دفترم چقدر کارت دارم، کشوها پر شده و مجبورم کارتها را توی یک چلیک نگهدارم، اما آیا هر دختری مناسب خاخامی جوان است؟»
لئو از این حرف سرخ شد، و از اینکه این همه از اسرار خود را، در شرح حالی که از خود برای سالزمن فرستاده بود فاش کرده است پشیمان شد. فکر کرده بود بهتر است او را با خصوصیات و سختگیریهای خود آشنا سازد، اما احساس می‌کرد که در انجام این کار، بیش از آنچه که واقعاً لازم بود به دلال ازدواج اطلاعات داده است.

با تردید پرسید: «عکس مشتریهایتان را هم در پرونده دارید؟»

سالزمن دکمه پالتوی تنگش را بست و خودش را روی صندلی جمع و جور کرد و جواب داد: «اول خانواده مطرح است و میزان جهیزیه و امکانات احتمالی، بعد نوبت عکس می‌شود، خاخام.»

«به من بگویید آقای فینکل. من هنوز خاخام نشده‌ام.»

سالزمن گفت که چنین می‌کند، اما این بار او را دکتر خواند، که بعد وقتی که لئو خوب گوش نمی‌داد باز به خاخام تغییر یافت.
دلال عینک دسته شاخی‌اش را جابجا کرد، به آرامی گلویش را صاف کرد و با صدایی مشتاق محتوی کارت رویی را خواند:

«سوفی پ. بیست ساله. یک سال است بیوه شده. بی‌بچه. دیرستان را تمام کرده و دو سال دانشکده دیده. پدر هشت هزار دلار تعهد می‌کند. در کار عمده‌خری است، معاملات ملکی هم می‌کند. از طرف مادری هم معلمند. یک هنرپیشه هم دارند. در خیابان دوم مشهورند.»
لئو با تعجب به بالا نگریست. «گفتید بیوه است؟»

«بیوه با خراب فرق می‌کند، خاخام. شاید چهار ماه با شوهرش زندگی کرد، شوهر آدم بیماری بود، این ازدواج از اول غلط بود.»
«ازدواج با بیوه هرگز به مغزم خطور نکرده است.»

«برای اینکه تجربه ندارید. بیوه، مخصوصاً اگر مثل این دختر جوان وسالم باشد، برای همسری جان می‌دهد. تمام عمر ممنون شما خواهد بود. باور کنید، اگر حالا به دنبال زن می‌گشتم، با یک بیوه ازدواج می‌کردم.»

لئو لختی فکر کرد و بعد سرش را تکان داد.

سالزمن شانه‌هایش را با حرکتی تقریباً نامحسوس و حاکی از ناامیدی خم کرد. کارت را روی میز چوبی گذاشت و شروع کرد دیگری را بخواند.

«لیلی ه. معلم دیرستان. رسمی، نه کمکی. صاحب پس‌انداز و دوج آخرین سیستم. یک سال اقامت در پاریس، پدر دندانپزشک موقفی است، با سی و پنج سال سابقه. مایل است همسر مردی تحصیل کرده بشود. خانواده خوب امریکایی شده‌اند. موقعیتی عالی است.»

سالزمن گفت: «من شخصاً او را می‌شناسم، دلم می‌خواست می‌توانستید این دختر را ببینید. یک عروسک است. خیلی هم باهوش است. تمام روز می‌توانید با او در باره کتاب و تیاتر و این چیزها حرف بزنید. با جریانات روز هم آشناست.»

«فکر نمی‌کنم ذکری از سن او کرده باشید؟»
سالزمن ابروهایش را بالا برد و گفت: «سن او؟ سن اوسی و دو سال است.»
لئو پس از چند لحظه گفت: «متأسفانه کمی سنش زیاد است.»
سالزمن خنده‌ای سر داد و گفت: «خوب شما چند سالتان است، خاخام؟»
«بیست و هفت سال.»

«خوب چه توفیری می‌کند، به من بگویید، تفاوت بیست و هفت و سی و دو چقدر است؟
زن خود من هفت سال پیرتر از من است. خوب من چه ضرری کرده‌ام؟- هیچ. اگر دختر و تچیلد ۱۱
بخواهد زن شما شود، آیا به خاطر سنش می‌گویید نه؟»
لئو با لحن خشکی گفت: «بله.»

سالزمن با تکان دادن سر جواب منفی او را خنثی کرد: «پنج سال هیچ اهمیتی ندارد.
قول می‌دهم اگر یک هفته با او زندگی کنید سنش را فراموش خواهید کرد. پنج سال چه
اهمیتی دارد. جز اینکه بیشتر زندگی کرده است و بیشتر از کسی که جوانتر است چیز می‌داند؟
در مورد این دختر، خدا حفظش کند، سالها بیهوده هدر نرفته‌اند. هر یک سالی معامله را شیرین‌تر
کرده است.»

«در دبیرستان چه درسی می‌دهد؟»
«زبانهای خارجی. اگر بشنوید چطور فرانسه حرف می‌زند فکر می‌کنید نوای موسیقی
است. بیست و پنج سال است که در این کارم، او را قلباً توصیه می‌کنم. باور کنید، خاخام، من
می‌دانم چه می‌گویم.»

لئو با لحنی قاطع گفت: «روی کارت بعدی چیست؟»
سالزمن با آکراه کارت سوم را به دست گرفت.
«روث لک. نوزده ساله. محصل دانشگاه. پدر اگر داماد را بپسندد سیزده هزار دلار نقد
می‌دهد. دکتر طب است. متخصص جهاز هاضمه، خیلی هم خبره. برادر عروس صاحب مغازه
لباس فروشی است. مردم متشخصی هستند.»
سالزمن چنان به نظر می‌رسید که گویی کارت برنده‌اش را خوانده است.
لئو با علاقه پرسید: «گفتید نوزده ساله؟»
«دقیقاً.»

«جذاب هست؟» سرخ شد «خوشگل است؟»
سالزمن سر انگشتانش را بوسید: «یک عروسک کوچولوست. قول می‌دهم. بگذارید
امشب به پدرش تلفن کنم، آنوقت می‌بینید خوشگلی یعنی چه.»
اما لئو مطمئن نبود: «مطمئن هستید که اینقدر جوان است؟»
«اطمینان کامل دارم. پدرش شناسنامه‌اش را به شما نشان خواهد داد.»
لئو اصرار ورزید: «اطمینان دارید که عیبی ندارد؟»
«کی گفت عیبی دارد.»
«نمی‌فهمم چرا یک دختر امریکایی به سن او باید به دلالت ازدواج مراجعه کند؟»

لبخندی روی صورت سالزمن پهن شد:
«خوب به همان دلیل که شما مراجعه کردید، او هم مراجعه کرد.»
لئو سرخ شد: «آخر من وقت کافی نداشتم.»

سالزمن، که فهمید بی احتیاطی کرده است، به سرعت توضیح داد: «خودش مراجعه نکرد، پدرش آمد. پدر علاقه مند است که بهترین شوهر را برای او پیدا کند، برای همین هم جستجو می کند. وقتی پسر مناسب پیدا شد او را معرفی و تشویق می کند. ازدواج از این طریق خیلی بهتر از اینست که دختری بی تجربه برای خود شوهری پیدا کند. من که نباید این حرفها را به شما بزنم.»

لئو با ناراحتی سخن گفت: «اما فکر نمی کنید که این دختر معتقد به عشق باشد؟»
سالزمن نزدیک بود قهقهه سر دهد اما جلوی خودش را گرفت و با لحن جدی گفت:
«عشق همراه با فرد مناسب می آید، نه پیش از آن.»

لئو لبهای خشک شده اش را باز کرد اما حرفی نزد. وقتی متوجه شد که سالزمن نگاهی به کارت بعدی می اندازد، با زرنگی پرسید: «وضع سلامتت چطور است؟»
سالزمن که با دشواری نفس می کشید، گفت: «کامل است، البته پای راستش به علت تصادف اتوموبیلی که وقتی دوازده ساله بود اتفاق افتاد کمی می لنگد، اما کسی متوجه نمی شود چون او واقعاً با کمال و زیباست.»

لئو به سنگینی برخاست و به طرف پنجره رفت. اوقاتش به طرز عجیبی تلخ بود و خودش را برای اینکه دلال ازدواج را فرا خوانده بود سرزنش می کرد. سرانجام با تکان دادن سر جواب منفی داد.

سالزمن در حالی که آهنگ صدایش زیرتر شده بود به اصرار پرسید: «آخر چرا نه؟»
«چون من از متخصصین جهاز هاضمه متنفرم.»

«آخر تخصص او چه ارتباطی با شما دارد؟ پس از ازدواج دیگر چه احتیاجی به او دارید؟»
کی گفته که باید حتماً هر جمعه شب به خانه شما بیاید؟

لئو، شرمسند از وضعیتی که صحبت به خود گرفته بود، از سالزمن خواست که برود، و دلال با چشمانی خسته و غمبار خانه را ترک گفت.

هرچند از رفتن دلال ازدواج نفس راحتی کشید، اما فردای آن روز احساس نویدی می کرد. دلیل آن را شکست سالزمن در یافتن عروسی مناسب برای خود می دانست. علاقه ای به نوع مشتریهای سالزمن نداشت. اما وقتی دچار تردید شد که آیا به دنبال دلال ازدواج دیگری بگردد که آبرومندتر از پینی باشد. به این فکر افتاد که نکند - هر چند به پدر و مادرش افتخار می کند - در اصل اعتقادی به سنت دلالی ازدواج نداشته باشد. به سرعت این فکر را از ذهنش زدود، با این همه هنوز ملتهب بود. تمام روز توی بیسه ها پرسه زد - قرار ملاقات مهمی را از دست داد، فراموش کرد لباسهایش را به رختشویخانه ببرد، از کافه ای در برادوی بیرون آمد بدون آنکه صورت حساب را پرداخته باشد و مجبور شد صورت حساب به دست به آنجا برگردد، حتی خانم صاحبخانه اش را که با دوستی در خیابان قدم می زد و مؤدبانه گفته بود: «عصرتان بخیر باشد، دکتر فینکل» به جا نیاورد. با این همه بعد از غروب، اینقدر آرامش به دست آورد که بتواند سرش را توی کتابی بکند و به این وسیله از شر افکارش راحت شود.

هنوز چیزی نگذشته بود که ضربه‌ای به در خورد. پیش از آنکه بتواند بگوید بفرمایید، سالزمن آن پیک بازاری عشق، به درون آمده بود. صورتش خاکستری رنگ و بی‌رمق و ظاهرش گرسنگی کشیده بود و چنان به نظر می‌رسید که گویی هر لحظه ممکن است تمام کند. با این همه دلالت ازدواج توانست با جمع کردن عضلات صورتش لبخند گسترده‌ای تحویل دهد.

«شب بخیر. اجازه هست بیایم تو؟»

لئو که ازدیدن دوباره او ناراحت شده بود، به نشانه موافقت سری تکان داد؛ نمی‌خواست از آن مرد بخواهد که ترکش کند.

سالزمن که هنوز لبخند می‌زد، کیفش را روی میز گذاشت. «خاخام، امشب برایتان خبرهای خوشی دارم.»

«آز شما خواستم که مرا خاخام صدا نکنید. من هنوز یک طلبه‌ام.»

«ناراحتیهای شما سرآمد. عروس درجه یکی برایتان پیدا کردم.»

لئو وانمود کرد که علاقه‌ای به این موضوع ندارد: «در آن مورد راحتم بگذارید.»

«دنیا در عروسی‌تان خواهد رقصید.»

«خواهش می‌کنم، آقای سالزمن، دیگر بس است.»

سالزمن با صدای ضعیفی گفت: «اما اول باید تجدید نیرو کنیم.» مدتی با بندهای کیف ور رفت و از درون آن پاکت چربی را بیرون کشید و از آن پاکت یک گرده نان سخت و یک ماهی سفید دودی کوچک بیرون آورد. با حرکت تند دست ماهی را از پوستش جدا کرد و با اشتهای تمام به جویدن آن پرداخت. با دهان پر گفت: «همه روز می‌دویده‌ام.»

لئو غذا خوردن او را تماشا کرد.

سالزمن با تردید پرسید: «احتمالا یکی دو تکه گوجه فرنگی دارید؟»

«نه.»

دلالت ازدواج چشمهایش را بست و خورد. وقتی غذایش تمام شد خرده نانها را با دقت جمع کرد و باقیمانده ماهی را در پاکت پیچید. چشمانش از پشت عینک زوایای اتاق را کاوید تا در میان توده‌هایی از کتاب یک چراغ نفتی یک فتیله پیدا کرد. کلاهش را با تواضع برداشت و گفت: «یک فنجان چای دارید، خاخام؟»

لئو، که وجدانش ناراحت شده بود، برخاست و چای دم کرد. چای را با برشی از لیمو و دو حبه قند تعارف کرد و سالزمن را خوشنود ساخت.

سالزمن پس از آنکه چای را نوشید نیرو و خلق خوشش را باز یافت.

با لحنی دوستانه گفت: «خوب خاخام، بگویید ببینم، راجع به سه مشتری که دیروز نام بردم بیشتر فکر کردید؟»

«احتیاجی به فکر کردن نبود.»

«چرا؟»

«هیچ کدام مناسب من نیستند.»

«پس مناسب شما چیست؟»

لئو این حرف را بی‌جواب گذاشت، زیرا فقط می‌توانست جواب مغشوشی به آن بدهد. سالزمن، بدون آنکه منتظر جواب شود، پرسید: «این دختر که تعریفش را کردم یادتان

می‌آید — همان معلم دبیرستان؟»

«همان سی و دو ساله؟»

اما، برخلاف انتظار، لبخندی صورت سالزمن را روشن کرد. «بیست و نه ساله.»

لئو به تندی به او نگریست. «از سی و دو تنزل کرده؟»

سالزمن اعتراف کرد: «اشتباه کرده بودم. امروز با دندانپزشک ملاقات کردم، در گاو-صندوقش را باز کرد و شناسنامه دختر را به من نشان داد. پاییز گذشته بیست و نه سالش شده. برای گذراندن تعطیلات به کوهستان رفته بوده و همانجا برایش جشن تولد گرفته بودند. وقتی پدرش بار اول با من صحبت کرد، یادم رفت سنش را یادداشت کنم و به شما گفتم سی و دو، اما حالا یادم می‌آید که این سن مشتری دیگری بود، سن یک بیوه بود.»

«همان که برایم تعریفش را کردید؟ فکر کردم که آن یکی بیست و چهار ساله بود.»

«نه، یکی دیگر. تقصیر من است که دنیا پر از بیوه شده؟»

«نه، اما من علاقه‌ای به آنها ندارم، علاقه‌ای هم به معلم مدرسه‌ها ندارم.»

سالزمن دستهای مشت شده‌اش را تا سینه بالا برد. به سقف نگاه کرد و با لحن دعا گفت: «ای قوم یهود، به کسی که علاقه‌ای به معلم‌های مدرسه ندارد چی می‌توانم بگویم؟ پس به چه چیزی علاقه دارید؟»

لئو خشمگین شد اما جلوی خودش را گرفت.

سالزمن ادامه داد: «به چه چیز دیگری علاقه دارید، اگر به دختر متشخصی که چهار زبان خارجی حرف می‌زند و در حساب شخصی‌اش ده هزار دلار خوابیده علاقه ندارید؟ پدرش هم دوازده هزار تایی دیگر را تضمین می‌کند. اتوموبیل آخرین سیستم دارد، لباسهای عالی دارد، در باره تمام موضوعها حرف می‌زند، ویرای شما خانه‌ای درجه یک و بچه‌هایی درجه یک درست می‌کند. گاهی در زندگی چقدر به بهشت نزدیک می‌شویم؟»

«اگر اینقدر عالی است، چرا ده سال پیش شوهر نکرده است؟»

سالزمن خنده بلندی کرد و گفت: «چرا؟ - چرا؟ برای اینکه مشکل‌پسند است. برای

اینکه طالب بهترین است.»

لئو ساکت شد، در این فکر بود که چطور خودش را گیر انداخته است. اما سالزمن توجه او را به لیلی ه. جلب کرده بود و لئو جداً به فکر تماس با او افتاده بود. وقتی دلال ازدواج متوجه شد که ذهن لئو عمیقاً به اطلاعاتی که او در اختیارش گذاشته مشغول است، احساس اطمینان کرد که این دو به زودی به توافقی خواهند رسید.

عصر شنبه، لئو فینکل، آگاه از حضور سالزمن، با لیلی هرشورن^{۱۲} کنار رودخانه قدم می‌زد. با قامتی راست و با چابکی قدم بر می‌داشت، کلاه سیاه لبه‌داری را که آن روز صبح با آشفتنگی از جعبه کلاه خاک گرفته توی قفسه لباس برداشته بود به سر و لباده سنگین و سیاه مخصوص روز شنبه را، که به دقت تمیز کرده بود، به تن داشت. لئو یک عصا هم داشت، که خویشاوندی دور به او هدیه کرده بود، اما به سرعت بر وسوسه غالب آمد و آن را به دست نگرفت. لیلی که ریز نقش بود و چندان زشت نبود چیزی به تن داشت که خبر از نزدیک شدن

۱۲- Lily Hirschorn

بهار می‌داد. او به طرز پر جنب و جوشی در جریان همه موضوعها بود و لئو کلمات او را سبک و سنگین می‌کرد و آنها را به طرز شگفتی معقول می‌یافت - امتیاز دیگری به نفع سالزمن - سالزمن که لئو با ناراحتی حس می‌کرد جایی در همان نزدیکیهاست؛ شاید بالای یکی از درختهای بلند خیابان پنهان شده بود و با آئینه‌ای جیبی علاماتی به سرکار علیه می‌داد، یا شاید به هیئت پانی^{۱۳} سم دارجلوی روی آنان در فضا رقصان بود و با نی لبک سرودهای عاشقانه می‌نواخت، در معبر آنان گل‌های وحشی و خوشه‌های ارغوانی انگور می‌افشاند، میوه‌هایی که اشاره به میوه وصل داشتند، هرچند هنوز البته وصلی در کار نبود.

لیلی لئو را با این اشاره: «داشتم به آقای سالزمن فکر می‌کردم، آدم عجیبی است، به نظر شما عجیب نیست؟» غافلگیر کرد.

لئو که نمی‌دانست چه جواب دهد سری تکان داد.

لیلی که سرخ شده بود شجاعانه ادامه داد: «من که به سهم خود از اینکه ما را به هم معرفی کرد ممنون او هستیم. شما چطور؟»

لئو مؤدبانه جواب داد: «من هم همینطور.»

لیلی با خنده کوتاهی - خنده‌ای که حاکی از ادب و سلیقه بود، یا دست کم اینطور نشان می‌داد که خارج از ادب نیست - گفت: «مقصودم اینست که آیا از اینکه اینطور به هم معرفی شدیم ناراحت نیستید؟»

از صداقت او ناراضی نبود، و می‌دانست که قصد لیلی آنست که صمیمیتی ایجاد کند، و باز آگاه بود که این شیوه رفتار مستلزم تجربه بسیار در زندگی و همچنین شجاعت است، شجاعت اینکه انسان بخواهد کار را به این شیوه پیش ببرد. فرد باید تجربیاتی در گذشته داشته باشد تا بتواند اینطور کار را شروع کند.

گفت که ناراحت نیست. کار سالزمن سنتی و شریف است. و برای آنچه احتمالاً از آن حاصل می‌شود با ارزش است. اما خاطر نشان کرد که معمولاً چیزی از آن حاصل نمی‌شود.

لیلی با آهی حرف او را تصدیق کرد. مدتی قدم زدند و پس از سکوتی طولانی باز لیلی با خنده‌ای عصبی گفت: «اجازه می‌دهید که یک چیز خصوصی از شما بپرسم؟ راستش را بگویم این موضوع برای من خیلی جالب است.» هرچند لئو شانه‌اش را بالا انداخت، لیلی با اندکی شرم‌زدگی ادامه داد: «چطور شد که شما برای این کار برگزیده شدید؟ مقصودم اینست که آیا الهامی ناگهانی و پر هیجان به سراغ شما آمد؟»

لئو پس از چند لحظه‌ای به آرامی جواب داد: «من همیشه به شرع علاقه‌مند بوده‌ام.»

«آیا در آن علاقه حضور باریتعالی را آشکار نمی‌دیدید؟»

لئو سری تکان داد و موضوع را عوض کرد: «شنیدم که مدت کوتاهی را در پاریس گذرانده‌اید، دوشیزه هرشورن؟»

«آه، آقای سالزمن به شما گفت، خاخام فینکل؟» لئو جا خورد اما دختر ادامه داد:

«سالها پیش بود، تقریباً آن را فراموش کرده‌ام، یادم می‌آید مجبور شدم برای عروسی خواهرم برگردم.»

۱۳ - Pan خدای مزارع و بیشه‌ها و باروری، معمولاً به صورت بز تجسم می‌شود - م.

و لیلی از رو نمی رفت. با صدای لرزان پرسید: «شما کی عاشق خداوند شدید؟»
 لئو به او خیره شد. آنگاه به خاطرش رسید که لیلی در باره لئو فینکل حرف نمی زند، بلکه در باره آدمی کاملاً غریبه حرف می زند، چهره ای عرفانی، یا شاید حتی پیامبری روحانی که سالزمن برای او خواب دیده بود. کسی که هیچ ارتباطی با زندگان و سردگان نداشت. لئو از خشم و ضعف لرزید. مسلماً شعبده باز همان نسخه جادویی را به لیلی فروخته بود که به خود اوقالب کرده بود، خود او که انتظار داشت با خانمی جوان و بیست و نه ساله آشنا شود و همان لحظه که چشمانش به چهره مضطرب و درهم فشرده زن افتاد زنی دید که سی و پنج سالگی را پشت سر گذاشته بود و به سرعت پیر می شد. تنها خودداری لئو او را مدتی چنین طولانی در حضور زن نگاه داشته بود. بالحنی جدی گفت: «من فرد مذهبی با استعدادی نیستم.» و در جستجوی کلماتی که با آن سخنش را ادامه دهد خویش را مقهور شرم و ترس یافت. با دشواری گفت: «فکر می کنم نزدیکی من به خدا به آن علت نبود که او را دوست می داشتم بلکه بدان جهت بود که او را دوست نمی داشتم.»

این اعتراف را با لحنی تند بیان کرد زیرا غیر منتظره بودن آن خودش را هم تکان داد. لیلی جا خورد. لئو تعداد زیادی گرده های نان را دید که پروازکنان چون سرغایبایی به دور سرش می گشتند و شباهتی به گرده های نان بالرداری که شب پیش برای آنکه خودش را خواب کند شمرده بود نداشتند. خدا رحم کرد و در آن لحظه برف شروع به باریدن کرد، این اتفاق دیگر ورای توطئه چینی های سالزمن بود.

شدیداً از دست دلال ازدواج عصبانی بود و قسم خورد به محض آنکه سروکله او باز در اتاقش پیدا شود او را بیرون بیندازد. اما سالزمن آن شب نیامد، و هنگامی که خشم لئو فروکش کرد یاسی توصیف ناپذیر جای آن را گرفت. ابتدا فکر کرد علت این یأس ناکامی او در مورد لیلی بوده است، اما چیزی نگذشت که بر او آشکار شد که بدون اطلاعی واقعی از مقاصد خودش خود را با سالزمن درگیر کرده است. به تدریج متوجه شد. با احساس خلایقی که او را با شش دست گرفته بود. که دلال را فرا خوانده است تا برایش عروسی بیابد بدان علت که خود از انجام کار قاصر بوده است. این بینش وحشتناک از ملاقات و مکالمه با لیلی هرشورن حاصل شده بود. سؤالهای حساب شده لیلی تا اندازه ای باعث شده بود که او - برای خودش بیشتر از آنکه برای او - سرشت واقعی رابطه اش را با خدا فاش سازد و از آن لحظه این فکر با نیرویی تکان دهنده به فکرش رسیده بود که سوای والدینش او هیچ کسی را دوست نداشته است. یا شاید قضیه بعکس باشد یعنی او خدا را چنانکه باید و شاید دوست نداشته است زیرا انسان را دوست نداشته است. به نظر لئو چنین رسید که تمام زندگیش عریان در برابرش ایستاده است و برای نخستین بار خود واقعی خویش را می بیند که دوست نداشته و فاقد قدرت دوست داشتن است. این مکاشفه تلخ، که چندان غیر منتظره هم نبود، او را به خشمی تا سرحد جنون کشاند، که تنها با کوششی فوق العاده توانست آن را مهار کند. صورتش را با دستهایش پوشاند و گریست.

هفته ای که از پی آن آمد بدترین هفته زندگی او بود. لب به غذا نزد و از وزنش کاسته شد. ریشش صورتش را سیاه کرد و ژولیده شد. دیگر به سمینارها نمی رفت و تقریباً هیچ گاه کتابی باز نمی کرد. جدآ به فکر ترك دانشگاه یهودی افتاد، هر چند این فکر که شش سال کنار و

مطالعه‌اش از دست می‌رود - شش سالی که به نظر او چون اوراق گسیخته کتابی می‌آمد که بر روی شهری افشانه شده باشد - و تأثیر مخربی که این تصمیم بر والدینش خواهد داشت، او را - به شدت عذاب می‌داد. ولی او بدون اطلاع از وجود خویش زندگی کرده بود و هیچ‌گاه در اسفار خمسه و همه تفاسیر - به علت نقص کار خودش - حقیقت بر او آشکار نشده بود. نمی‌دانست به کجا رو کند؛ در آن تنهایی یأس باری که او بود به چه کسی اصلاً مطرح نبود، اگر چه اغلب به فکر لیلی می‌افتاد ولی حتی یک‌بار هم نتوانست خود را راضی کند که از پله‌ها پایین رود و به او تلفن کند. زودرنج و بهانه‌گیر شده بود، مخصوصاً با خانم صاحبخانه که از او انواع و اقسام سؤالهای خصوصی می‌کرد، از سوی دیگر، آگاه از رفتار نامطلوب خودش، در پله‌ها او را گیر می‌آورد و با خفت و خواری از او تقاضای بخشش می‌کرد تا اینکه زن بیچاره وحشت‌زده از او می‌گریخت. با این همه از همه اینها چنین نتیجه گرفت که او یهودی است و یهودی الزاماً رنج می‌کشد. اما به تدریج، همچنان که هفته وحشتناک طولانی به پایان رسید، او آرامش خویش را همراه با هدفی در زندگی باز یافت: هدفش این بود که به زندگی خویش چنانکه از پیش طرح - ریزی کرده بود ادامه دهد. هر چند او خود فاقد کمال بود، اما آرزویش چنین نبود. در مورد یافتن همسر، فکر ادامه جستجو او را دچار اضطراب و دلشوره می‌کرد، با این همه شاید با این دانش نو یافته از خویش موفق‌تر از گذشته باشد. شاید اکنون عشق به سراغش بیاید و همراه با عشق همسری. و برای این جستجوی مقدس چه کسی به سالزمن نیاز دارد؟

همان شب دلال ازدواج که به اسکلتی می‌مانست که چشمهایش دو دو بزند بازگشت. دلال تجسم انتظار سرکوفته بود - چنانکه گویی تمام هفته را به‌طور مداوم در کنار دوشیزه لیلی هرشورن به انتظار زنگ تلفنی گذرانده است که هیچ‌گاه صدا نکرده است.

سالزمن در حالی که سرفه می‌کرد بیدرنگ به اصل مطلب پرداخت: «خوب او را پستند دیدید؟»

خشم لئو تازه شد و نتوانست از شماتت دلال خودداری کند: «چرا به من دروغ گفتی، سالزمن؟»

صورت رنگ پریده سالزمن به سفیدی رنگ مرده شد، گویی همه برفهای عالم بر او باریده بود. لئو اصرار ورزید: «مگر نگفتی که بیست و نه ساله است؟»
«به شما قول می‌دهم...»

«سی و پنج ساله بود، یک روزش هم کم نبود. دست کم سی و پنج ساله بود.»
«چندان هم مطمئن نباشید. پدرش به من گفت...»
«اهمیتی ندارد. بدترین قسمت قضیه آن بود که تو به او دروغ گفته بودی.»
«چه دروغی به او گفتم، به من بگویید؟»

«تو به او چیزهایی گفتی که حقیقت نداشت. تو مرا بزرگتر از آن کردی که بدم و دز نتیجه کوچکتر از آن شدم که هستم. او در ذهنش فرد کاملاً متفاوتی را می‌دید، نوعی خاخام نیمه عارف افسانه‌ای.»

«من فقط گفتم که شما مرد مقدسی هستید.»

«می‌توانم تصور کنم.»

سالزمن آهی کشید. اعتراف کرد: «این یکی از نقطه ضعفهای من است. زخم به من

می گوید که من اصلا به درد معامله نمی خورم، اما وقتی من دوتا آدم حسابی دارم و اگر با هم ازدواج کنند عالی خواهد شد اینقدر خوشحال می شوم که زیاد از اندازه حرف می زنم.» لبخند بیرنگی بر لب آورد: «به همین علت است که سالزمن فرد فقیری است.»

خشم لئو فرو نشسته بود. «خوب سالزمن متأسفم همه چیز تمام شد.»

دلالت ازدواج چشمان گرسنه اش را به او دوخت.

«از زن گرفتن منصرف شده اید؟»

لئو گفت: «نه، منصرف نشده ام، اما تصمیم گرفته ام که از راه دیگری اقدام کنم. دیگر علاقه ای به ازدواج با واسطه ندارم. حقیقتش را بخواهید اکنون به ضرورت عشق پیش از ازدواج، پی برده ام. یعنی می خواهم عاشق کسی باشم که با او ازدواج می کنم.»

سالزمن با حیرت گفت: «عشق؟» پس از لحظه ای خاطر نشان ساخت: «عشق ما برای زندگی ماست نه برای بانوانمان. در گتوی آنها...»

لئو گفت: «می دانم، می دانم، اغلب به این موضوع فکر کرده ام، به خود گفته ام که عشق باید محصول فرعی زندگی و عبادت باشد نه هدف غائی آن. با این همه، فکر می کنم در مورد خودم لازم باشد که نیازهای شخصیم را بر آورم.»

سالزمن شانه بالا انداخت اما جواب داد: «گوش کن خاخام، اگر عشق هم بخواهید می توانم برایتان پیدا کنم. چنان مشتریهای زیبایی دارم که به محض آنکه چشمتان به آنها بیفتد عاشقشان خواهید شد.»

لئو از سر نا شادی خندید: «متأسفانه مقصود مرا نمی فهمی.»

اما سالزمن به شتاب بندهای کیفش را گشود و پاکتی پارچه ای از آن بیرون آورد. پاکت را به سرعت روی میز گذاشت و گفت: «اینهم عکس هایشان.»

لئو او را صدا زد تا عکسها را بردارد، اما سالزمن، چنانکه گویی بر بالهای باد نشسته باشد، ناپدید شده بود.

ماه مارس فرا رسید. لئو به زندگی عادی خود برگشته بود. هر چند احساس می کرد که هنوز خودش نیست - نیرویش تحلیل رفته بود - در ذهنش نقشه هایی برای زندگی اجتماعی فعال تری می کشید. این کار البته مستلزم مخارجی بود. اما او در حذف مخارج اضافی تخصص داشت و هنگامی که دیگر خرجی اضافی باقی نمی ماند از مخارج اصلی می زد. در تمام این مدت عکسهای سالزمن روی میز مانده بود و خاک می خورد. گاه و گدار وقتی لئو به مطالعه می نشست یا از نوشیدن فنجانی چای لذت می برد چشمانش به پاکت پارچه ای می افتاد، اما هیچ گاه آن را باز نکرد.

روزها گذشت و هیچ رابطه اجتماعی قابل ملاحظه ای با عضوی از جنس مخالف پیدا نکرد - با در نظر گرفتن شرایط او این کار بسیار دشوار بود - یک روز صبح لئو پله ها را در نوردید، به اتاقش رسید و از پنجره به شهر خیره شد. روزی درخشان بود اما لئو آن را تیره و تاری می دید. مدتی مردم را در خیابان زیر پایش تماشا کرد که به شتاب می گذشتند، آنگاه با دلی پرغم به اتاق کوچک خود رو کرد. پاکت روی میز بود. با خشونت ناگهانی آن را باز کرد. نیم ساعتی کنار میز ایستاد و هیجان زده عکس بانوانی را که سالزمن در

پرونده داشت بررسی کرد. سرانجام با آهی عمیق آنها را کنار گذاشت. در پاکت شش عکس بود، نمایشگر درجات گوناگون جذابیت؛ اما وقتی خوب به آنها نگاه می‌کردی همه تبدیل به لیلی هرشورن می‌شدند. همه شباب را پشت سر گذاشته بودند، همه در پشت لبخندهای درخشان حالتی گرسنگی کشیده داشتند، هیچ شخصیت حقیقی در میان آنان نبود. به‌رغم هیاهوهای جنون آسای آنان، زندگی آنان را پشت سر گذاشته بود؛ آنها عکسهایی در پرونده‌ای بودند که بوی گند ماهی می‌داد. اما پس از لحظه‌ای وقتی لئو خواست عکسها را دوباره توی پاکت بگذارد، عکس دیگری در آن یافت، عکسی فوری که می‌توان آن را با انداختن سکه‌ای در ماشین گوی‌گوشه خیابان گرفت. لحظه‌ای به آن خیره شد و فریادی از دل برکشید.

چهره آن زن او را عمیقاً تکان داد. ابتدا دلیل آن را نمی‌دانست. عکس در نظر او منعکس‌کننده جوانی - گلهای بهاری، با این همه گذشت سالیان - بود. این حالت که گویی سخت مورد استفاده بوده است، هدر رفته است؛ این احساس در چشمها منعکس بود، چشمانی که به طرز وسوسه‌کننده آشنا و در عین حال مطلقاً بیگانه بود. احساس می‌کرد که او را جایی دیده است، اما هرچقدر می‌کوشید نمی‌توانست او را به‌جا بیاورد؛ هرچند تقریباً نام او را به یاد می‌آورد، گویی این نام را به‌خط خود زن خوانده است. نه، چنین چیزی امکان نداشت؛ اگر چنین بود می‌توانست او را به یاد بیاورد. تصدیق می‌کرد که این بدان خاطر نبود که دختر، زیبایی فوق‌العاده‌ای داشت. نه، هرچند چهره‌اش جذاب بود، اما چیزی دیگر باعث توجه شدید او شده بود. اگر اجزاء صورتش را با اجزاء صورت دیگر عکسها مقایسه می‌کردی شاید آنها جزء - به‌جزء بهتر از او بودند؛ اما او در قلبش جا گرفته بود - زیسته بود - یا می‌خواست بزید - بیشتر از خواستن، شاید از شیوه‌ای که زیسته بود متأسف بود - به‌طریقی عمیقاً رنج کشیده بود؛ این را می‌شد در اعماق آن چشمان ناراضی دید، و از نحوه‌ای که نور او را در برگرفته و از او ساطع بود، و در درون او قلمروهای امکان راسی گشود؛ این متعلق به خود دختر بود. لئو او را خواست. از پس به او خیره شد سرش درد گرفت و چشمانش تنگ شد، آنگاه چنانکه گویی مهی مجهول فضای ذهنش را اشغال کرده باشد از آن زن ترسید و متوجه شد که به نحوی احساس شرکرده است. به‌خود لرزید و با خود گفت همه ما چنینیم. برای آرام کردن خود در کتری کوچکی چای دم کرد و نشست و آن را بدون شکر جرعه جرعه نوشید. اما پیش از آنکه چای خود را تمام کند باز آن صورت را بررسی کرد و آن را خوب یافت؛ خوب برای لئو فینکل. تنها چنین زنی می‌توانست افکار او را درک کند و به او کمک کند تا هرآنچه را که می‌جوید بیابد. شاید احتمالاً او را دوست بدارد. نمی‌توانست حدس بزند که چگونه این عکس سراز چلیک سالزمن درآورده است، اما می‌دانست که باید به‌فوریت برود و او را بیابد.

لئو باشتاب از پله‌ها پایین رفت، راهنمای تلفن برونکس ۱۴ را به دست گرفت و به دنبال نشانی خانه سالزمن گشت. در دفتر ذکری از خانه یا اداره او نشده بود. در دفتر راهنمای تلفن مانهاتان هم نبود، اما لئو به یاد آورد که نشانی سالزمن را پس از خواندن آگهی او در ستون شخصی روزنامه روی تکه کاغذی یادداشت کرده است. به اتاقتش دوید و در میان کاغذهایش گشت اما آن را نیافت. موقعیتی واقعاً یأس‌آور بود. درست هنگامی که به دلالت ازدواج نیاز داشت هیچ‌جا

نمی‌توانست او را بیابد. خوشبختانه لئو به یاد آورد که نگاهی به کیف بغلی اش بکند. در آن کارتی یافت که نام سالزمن با نشانی او در قسمت برونکس روی آن نوشته شده بود. هیچ شماره تلفنی قید نشده بود، دلیل آن — که لئو اکنون آن را به خاطر می‌آورد — این بود که او در اصل توسط نامه با سالزمن تماس گرفته بود. لباده اش را پوشید، کلاهی به روی عرقچینش گذاشت و با شتاب به طرف ایستگاه ترن زیرزمینی رفت. در طول راه به آن سوی برونکس بر لب صندلی خود نشسته بود. بیش از یک بار وسوسه شد تا عکس را از جیب در آورد تا ببیند که چهره دختر همان است که به خاطر می‌آورد، اما خودداری کرد، گذاشت آن عکس فوری در جیب بغلش بماند، از اینکه اینقدر به او نزدیک بود راضی بود. هنگامی که ترن به ایستگاه رسید او دم در ترن به انتظار ایستاده بود و به سرعت بیرون جهید. به شتاب خیابانی را که سالزمن نشانی داده بود پیدا کرد.

ساختمانی که در پی آن می‌گشت کمتر از یک خیابان با ایستگاه فاصله داشت، اما این ساختمان، یک ساختمان دفتری نبود، حتی عمارت بلند یا انباری نبود که بتوان آن را به عنوان دفتر اجاره داد. خانه‌ای بسیار قدیمی و مستأجرنشین بود. نام سالزمن را که با مداد بر روی تکه کاغذی خالک‌گرفته نوشته شده بود زیر زنگ در دید و سه طبقه پلکان تاریک را پشت سر گذاشت تا به آپارتمان او رسید. وقتی در زد، زن نحیف تنگ نفس و سپیدمویی که دم-پایی‌های نم‌پوشیده بود در را باز کرد.

زن با لحنی که گویی در انتظار هیچ چیز نیست گفت: «بله؟» بدون آنکه واقعاً گوش بدهد حرف لئو را شنید. لئو می‌توانست قسم بخورد که او را هم جایی دیده است، اما می‌دانست که این خیالی بیش نیست.

گفت: «سالزمن - آیا او اینجا زندگی می‌کند؟ پینی سالزمن، دلال ازدواج؟»

زن مدتی به او خیره شد و سرانجام گفت: «البته»

لئو دست پاچه شد: «منزل است؟»

«نه» هر چند دهان زن باز ماند اما حرف دیگری ادا نکرد.

«موضوع خیلی فوری است، می‌توانید به من بگویید دفتر او کجاست؟»

«توی هوا» زن به بالا اشاره کرد.

لئو پرسید: «یعنی او دفتری ندارد؟»

«چرا، توی جورابش.»

لئو نظری به درون آپارتمان انداخت. بی‌آفتاب و تاریک بود، اتاق بزرگی بود که پرده نیمه‌بازی آن را به دو قسمت تقسیم می‌کرد، توانست آن طرف پرده تختی فلزی و شکم داده را ببیند. قسمت جلوی اتاق پر از صندلیهای شکسته، میزهای کهنه، یک میز سه پایه، قفسه‌های پر از لوازم آشپزی و سایر وسایل آشپزخانه بود. اما هیچ نشانه‌ای از سالزمن یا چلیک معجزه‌اش نبود، شاید این هم یکی از محصولات تخیل دلال بود. بوی تند ماهی سرخ کرده لئو را چنان ضعیف کرد که نزدیک بود زانوانش خم بشود.

لئو اصرار کرد: «شوهرتان کجاست؟ من باید او را ببینم.»

سرانجام زن جواب داد: «خوب کی می‌داند او کجاست. هر بار که فکر تازه‌ای به سرش

می‌زند به جای تازه‌ای می‌رود. به خانه بروید او شما را پیدا می‌کند.»

«به او بگویند لئو فینکل آمده بود.»

زن هیچ نشانه‌ای حاکی از آنکه حرف او را شنیده است بروز نداد.
لئو مایوس از پله‌ها پایین آمد.

اما وقتی به خانه رسید سالزمن نفس نفس زنان دم در به انتظار او ایستاده بود.
لئو شدیداً متعجب و مشعوف شده بود: «چطور توانستی پیش از من اینجا برسی؟»
«عجله کردم.»
«بیا تو!»

وارد خانه شدند. لئو برای سالزمن چای و ساندویچ ساردین درست کرد. وقتی مشغول نوشیدن چای بودند لئو از پشت سرش پاکت عکسها را برداشت و به دست دلال ازدواج داد.
سالزمن لیوانش را زمین گذاشت و با اشتیاق پرسید: «کسی را پیدا کردید که دوست بدارید؟»

«نه در میان این عکسها.»

دلال ازدواج خودش را عقب کشید.

لئو عکس فوری را به طرف او دراز کرد. «من این یکی را می‌خواهم.»
سالزمن عینکش را به چشم گذاشت و عکس را با دست لرزانی گرفت، رنگش مثل مرده سفید شد و ناله‌ای کرد. لئو فریاد زد: «چیزی شده؟»
«مرا ببخشید. این عکس اتفاقی میان عکسها بر خورده است. این به کار شما نمی‌خورد.»

سالزمن با حرکات عصبی پاکت پارچه‌ای را توی کیفش گذاشت، عکس فوری را توی جیبش چپاند و با سرعت به طرف پله‌ها رفت.

لئو، پس از یک حالت فلج موقتی، به دنبال او رفت و دلال ازدواج را در دهلیز نزدیک در ورودی گیر آورد. زن صاحبخانه فریادهای عصبی می‌کشید اما هیچ یک از آن دو توجهی نداشتند.
«سالزمن عکس را به من بده.»

«نه» دردی که در چشمان او موج می‌زد وحشتناک بود.

«پس به من بگو او کیست؟»

«این را نمی‌توانم به شما بگویم، ببخشید.»

خواست در برود، اما لئو که موقعیت خودش را فراموش کرده بود، یقه پالتوی تنگ دلال ازدواج را گرفت و او را با عصبانیت تکان داد.

سالزمن نالید: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

لئو شرمزده او را رها کرد. با التماس گفت: «به من بگو او کیست. دانستن این مطلب برایم خیلی مهم است.»

«او به درد شما نمی‌خورد. وحشی است. وحشی، بی‌شرم. این به درد همسری یک خاخام نمی‌خورد.»

«مقصودت از وحشی چیست؟»

«مثل جانور. مثل یک سگ. برایش فقیر بودن تنگ بود. برای همین است که او حالا در نظر من مرده است.»

«ترا به خدا، مقصودت چیست؟»

سالزمن فریاد زد: «نمی‌توانم او را به شما معرفی کنم.»

«چرا اینطور به هیجان آمده‌ای؟»

سالزمن در حالی که اشکش سرازیر شده بود گفت: «چرا؟ این بچه من است، استلای

من، الهی به آتش جهنم بسوزد.»

لئو با شتاب به بستر رفت و خود را زیر لحاف پنهان کرد. زیر لحاف و ملافه‌ها زندگی‌اش را در ذهن مرور کرد. اگرچه زود به خواب رفت، نتوانست آن دختر را از ذهنش دور کند. حالی که به سینه خود مشت می‌کوبید، از خواب پرید. هر چقدر به دعا و نماز از خدا خواست که از دست او راحت شود، دعاهایش مسموع نیفتاد. در طی روزهای شکنجه بار با خود کشمکش بی‌پایانی داشت تا او را دوست نداشته باشد؛ از ترس آنکه در این عشق کامیاب شود، از آن می‌گریخت. آنگاه نتیجه گرفت که باید او را با تقوا، و خود را با خدا آشتی دهد. این فکرگاه او را به تهوع و گاه به وجد می‌انداخت.

شاید خود نمی‌دانست که به تصمیمی قاطع رسیده است تا اینکه یک روز در کافه‌ای در برادوی به سالزمن برخورد. سالزمن تنها سر یکی از میزهای عقب کافه نشسته بود، و باقیمانده استخوانهای ماهی را می‌لیسید. دلال ازدواج نحیف و ژولیده به نظر می‌رسید، چنان نحیف که گویی هر لحظه ممکن است محو شود.

سالزمن به او نگریست. اما ابتدا او را به جا نیاورد. لئوریشی بزی گذاشته بود و چشمانش از بار معرفت سنگین بود. گفت: «سالزمن، عشق سرانجام به قلب من پا گذاشته است.»
دلال ازدواج با ریشخند گفت: «چه کسی می‌تواند از روی عکس عاشق شود.»
«محال هم نیست.»

«اگر بتوانید او را دوست بدارید، پس می‌توانید هرکسی را دوست بدارید. بگذارید مشتریهای تازه‌ام را که اخیراً عکسشان را برایم فرستاده‌اند به شما نشان بدهم. یکی از آنها عروسک زیبایی است.»

لئو به نجوا گفت: «من فقط او را می‌خواهم.»

«احمق نشوید دکتر. خودتان را برای او ناراحت نکنید.»

لئو با تواضع گفت: «سالزمن، مرا با او مربوط کن. شاید بتوانم خدمتی بکنم.»

سالزمن دست از خوردن کشیده بود و لئو با هیجان فهمید که قرار گذاشته شده است.

با این همه، وقتی که از کافه خارج می‌شد، سوءظنی گزنده به جانش افتاد که سالزمن

همه این اسباب چینی‌ها را کرده است تا قضیه این‌طور فرجام گیرد.

لئو به وسیله نامه‌ای مطلع شد که دختر او را در گوشه‌ای معین از خیابان ملاقات می‌کند، و دختر، در یک شب بهاری آنجا، زیر یکی از چراغهای خیابان به انتظار ایستاده بود. لئو ظاهر شد، در حالی که دسته‌گل کوچکی از بنفشه‌ها و غنچه‌های گل سرخ در دست داشت. استلا کنار تیر چراغ برق ایستاده بود و سیگار می‌کشید. لباسی سفید به تن و کفشهایی قرمز به پا داشت، این با انتظارات لئو تطابق داشت، هرچند در یکی از لحظات دربار او را با لباس

قرمز و کفش سفید مجسم کرده بود. استلا با ناراحتی و شرم انتظار می کشید. لئو از دور دید که چشمان او، که عین چشمهای پدرش بود - سرشار از معصومیتی یأس بار است. در وجود او آرزش خویش را مجسم می دید. ویلن ها و شمع های افروخته در هوا می چرخیدند. لئو در حالی که دسته گل را به جلو دراز کرده بود به پیش دوید.

اندکی دورتر، سالزمن، به دیواری تکیه داده بود و برای مردگان او را آرزش می خواند.

□

یک باسگاه پیشرفت

جوزف کنراد

ترجمه

هرمز شهدادی

جوزف کنراد Joseph Conrad ، که نام اصلیش کنراد کرز نیوفسکی Konrad Korzeniowski بود، در سال ۱۸۵۷ در لهستان (روسیه) به دنیا آمد . کودکیش با انقلاب مصادف بود. پدر و مادرش را خیلی زود از دست داد. در هفده سالگی به بندرمارسی رفت تا دریگ کشتی تجارتي کسب و کار دریا نوردی و تجارت بیاموزد. این آغاز ماجراهای زندگی او بود. در سال ۱۸۸۶ تبعه انگلیس شد. در سال ۱۸۸۹، پس از پانزده سال دریا نوردی به انگلستان آمد تا مدتی بیاساید. در طی این استراحت کوتاه در لندن، یکی از رمانهای خود را با الهام از خاطرات و ماجراهایی که در دریا دیده بود، نوشت. دستنویس این رمان، پس از مسافرت بعدی او، و کشتی شکستگی او در کنگو، و بچاماندن در رختکن راه آهنی در برلین، به دست ادوارد - گارنت Edward Garnett افتاد و توسط او به یکی از ناشرین لندن داده شد. این رمان *Almayer's Folly* نام داشت و نخستین از سلسله رمانها و داستانهای کنراد بود که اکثراً با الهام از دریا و ماجراهای آن نوشته شدند و او را در ردیف نویسندگان بزرگ انگلیسی قرار دادند. کنراد در سال ۱۹۲۴ مرد.

از لحاظ بسیاری منتقدین دو رمان بزرگ او *Nos tromo* و *The Secret Agent* از جمله بزرگترین رمانهای قرن اخیر ادبیات انگلیس به شمار می روند.

کنراد به سنت ادبی شکسپیر و تولستوی تعلق دارد. نگاه او به جهان، نگاه جستجو و مکاشفه است و هنر کلام، با آب و تاب و ایجاز بسیار، وسیله بازآفرینی دنیای سراسر راز و پیچیدگی است. به همین دلیل نثر کنراد پیچیده و دشوار است. آنچه خواهد آمد،

داستان کوتاهی^۱ است از کنراد که به عقیده بسیاری از صاحب نظران، یکی از داستانهای کوتاه بسیار خوب ادبیات انگلیس است. و در صفحات بعد مقدمه‌ای را که او بر داستان «زنگی کشتی نارسیسوس»^۲ نوشته است مترجم خواهید خواند.

دو مرد سفیدپوست متصدی قرارگاه تجاری بودند. کی یرتس Kayerts رئیس بود و کوتاه و خپله؛ کارلیر Carlier معاون بود و دراز، کله‌ای‌کنده داشت و تنه‌ای بسیار پت و پهن که بر جفتی ساق پای لاغر نشسته بود. سومین مرد از گروه کارکنان قرارگاه، یک زنگی سیرالئون بود که ادعا می‌کرد نامش هنری پرایس Henry Price است. اما، به دلیل نامعلومی، بومیان سفلی رودخانه اسمش را ماکولا Makola گذاشته بودند و این اسم طی همه‌گشت و گذارهاش در آن حوالی روی او ماند. به زبانهای انگلیسی و فرانسه با آهنگی خوش سخن می‌گفت، دستخط زیبایی داشت، از دفتر داری سر در می‌آورد و در اعماق دلش به پرستش ارواح خبیث دلبسته بود. زنش سیاهی بود از اهالی لوآندا Loanda، خیلی‌کنده و خیلی پر سر و صدا. سه بچه جلو در خانه پست و آلونک وارث در آفتاب ولو بودند. ماکولا، تودار و نفوذ ناپذیر، از دو مرد سفید پوست بدش می‌آمد، او تصدی انبارگلی کوچکی با سقفی از علف خشکیده را داشت و وانمود می‌کرد حساب درست بهره‌ها، پارچه‌کتانی، دستمالهای قرمز، سیم‌برنجی وسایر کالاهای تجارتي درون انبار را دارد. در محوطه خالی قرارگاه، علاوه بر انبار و آلونک ماکولا فقط یک عمارت بزرگ وجود داشت. عمارت، با ایوانی در هر چهار جانب، به ظرافت از نی ساخته شده بود. سه اتاق داشت. اتاق میانی، اتاق نشیمن بود و دو سیز بیقواره و چند چارپایه درون آن بود. دو اتاق دیگر، خوابگاههای مردان سفید پوست بودند. یک تخت خواب و یک پشه‌بند تمام اثاثیه هر اتاق بود. کف‌الواری اتاقها پوشیده بود از مایملک ریخته و پاشیده مردان سفید پوست؛ قوطیهای نیم‌باز، رخت و پخت شهری، چکمه‌های کهنه؛ همه اشیاء کثیف، همه اشیاء شکسته‌ای، که مرموزانه گرداگرد مردان سربه‌هوا انباشته می‌شوند. در فاصله نزدیک این عمارتها اقامتگاه دیگری هم بود. درون آن، زیر صلیبی بلند و بسیار کج، مردی خفته بود که آغاز این همه را دیده بود؛ مردی که این پاسگاه پیشرفت را بنیاد کرده بود و بر ساختمان آن نظارت کرده بود. او، در وطن، نقاشی ناموفق بود که، خسته از دنبال کردن شهرت با شکم خالی به شرط تأمین کافی به اینجا آمده بود. نخستین رئیس این قرارگاه بود. ماکولا شاهد مرگ هنرمند پرشور بود که از تب درون خانه تازه‌ساز همراه با خونسردی معمول خود از نوع «سن که به توگفتم» مرد. آنگاه، مدتی چند، ماکولا با اهل و عیالش، با دفترهای حسابش و آن روح خبیث که بر سرزمینهای زیر خط استوا فرمان می‌راند، تنها زیست. او با خدایش خیلی خوب راه می‌آمد. شاید او را با وعده آوردن مردان سفیدپوست بیشتر آرام کرده بود تا آنان را به بازی بگیرد، یکی یکی. القصه مدیر کمپانی تجارتي کبیر Great Trading Company، که با کشتی

۱- «An Outpost of progress», See, Dolly, Ch. edi, *The penguin Book of Short Stoies*, Penguin Books, pp. 86-81

۲- Joseph Conrad, Penguin Books, pp. 11-15

بخاری کوچکی می آمد شبیه به قوطی کنسرو عظیمی با اتا فکی مسقف بر فراز آن، قرارگاه را در وضعی مرتب و ماکولا را مثل همیشه کاملاً ساعی یافت. مدیر آن صلیب را بالای قبر مأمور نخستین برپا کرده بود و کی یرتس را به مقام او منصوب کرده بود. تصدی مقام دوم به کارلیر واگذار شده بود. مدیر مردی بود بیرحم و کاربر که گاهی - اما به طرزی بسیار نامحسوس - دچار کج خلقی می شد. او برای کی یرتس و کارلیر نطقی ایراد کرد که طی آن جنبه های نویدبخش قرارگاهشان را به آنان خاطر نشان ساخت. نزدیکترین قرارگاه تجاری در حدود ۳۰۰ مایل دورتر بود. این فرصتی استثنایی برای آنان بود تا خود را نشان دهند و حق العمل بیشتری از معاملات به دست آورند. این انتصاب عنایتی در حق تازه کاران بود. کی یرتس از مهربانی مدیرش تقریباً به گریه افتاده بود. گفت که، با همه نیرو، خواهد کوشید تا صحت اعتماد تملق آمیز رئیسش را ثابت کند، و غیره و غیره. کی یرتس در اداره تلگراف کار کرده بود، و می دانست چطور احوالش را به درستی بیان کند. کارلیر، این افسر سواره نظام در ارتشی که مصونیت آن را چند قدرت اروپایی تضمین کرده بودند، کمتر تحت تأثیر قرار گرفته بود. اگر قرار بود حق العمل هم بگیرند، که چه بهتر، و؛ در همان حال که نظری عبوسانه بر رودخانه، جنگلها، و بر بوته رسوخ ناپذیری می انداخت که گویی قرارگاه را از بقیه جهان جدا می کرد، از لابلای دندانهایش لندید: «خیلی زود، خواهیم دید.»

روز بعد، کشتی بخاری ساردین مانند، که چند عدل کالاهای پنبه ای و چند صندوق آذوقه بر ساحل انداخته بود رفت، تا شش ماهی دیگر برنگردد. مدیر بر عرشه برای دو مأمور که بر ساحل رودخانه ایستاده بودند و کلاههایشان را تکان می دادند، دستی به کلاهش زد، و ضمن آنکه به جانب یکی از کارمندان پیر کمپانی برسی گشت که در راه مقر شرکت بود، گفت: «این دوتا یخلا را بپا. حضرات مرکز باید دخل باشند که چنین نخبه هایی را برای من می فرستند. به اشان گفتم سبزی خوردن بکارند، انبار و حصارهای تازه بسازند، و یک اسکله برپا کنند. شرط می بندم دست از روی دست برندارند! نمی دانند چطوری باید شروع کرد. همیشه قرارگاه این رودخانه را بی مصرف دانسته ام و اینها درست به درد اینجا می خورند!»

کهنه کار پیر با لبخندی آرام گفت: «در محیط درست خواهند شد.»
مدیر سر ضرب جواب داد: «باری، شش ماهی از دستشان خلاصم.»

دو مرد کشتی بخاری را تا خم رودخانه پاییدند، بعد بازو در بازو از شیب رودخانه بالا آمدند، و به قرارگاه برگشتند. فقط مدت خیلی کوتاهی بود که آنان در این سرزمین پهناور و تاریک بودند، و پیش از این همیشه در میان سایر سفیدپوستان جای داشتند، زیر چشمان و رهبری مقامات بالاتر خود، و حال، آن گونه که آنها نسبت به تأثیرات ظریف گرداگردشان خرفت بودند، وقتی ناگهان بی یار و یاور وانهاده شدند تا با برهوت روبرو شوند، حس کردند خیلی تنها هستند؛ برهوتی که با بارقه های مرموز حیاتی که حاوی آن بود، غریبتر و فهم ناپذیرتر می نمود. آنان دو فرد کاملاً ناچیز و ناقابل بودند، که وجودشان تنها از طریق سازمان عالی جماعات متمدن میسر می شود. اندک آدمیان درمی یابند که به زندگیشان، اصل ماهیت شخصیتشان، تواناییها و بی پرواییهایشان، تنها تظاهر اعتقادشان به امنیت محیط گرداگردشان است. شجاعت، متانت، اعتماد به نفس؛ عواطف و اصول؛ هر فکر بزرگ و ناچیز، [همه] نه به فرد، که به

جماعت تعلق دارد: به جماعت که کور کورانه به نیروی مقاومت ناپذیر نهادها و اصول اخلاقیش، به قدرت پلیس و افکار عمومی اش ایمان دارد. اما برخورد با توحش محض و ناآرام، با طبیعت بدوی و با آدیزاد بدوی، تشویشی ناگهانی و عمیق در دل ایجاد می کند. به احساس جدا افتادن از هم نوع خود، به ادراک روشن تنها بودن افکار خود، تنها بودن احساسهای خود - به نفی امر عادت، که امن است، تصدیق امر نامعمول اضافه می شود، که خطرناک است؛ و هم وسوسه اشیا مبهم، مهار ناشدنی و زنده، که مزاحمت پریشان کننده آنها تخیل را برمی انگیزد و اعصاب متمدن ابله و فرزانه را به یکسان می آراید.

کی یرتس و کارلیر بازو در بازو گام برمی داشتند، به یکدیگر می چسبیدند همان گونه که کودکان در تاریکی می کنند؛ و هر دو یک حس، نه چندان نامطبوع، خطر را داشتند که آدم گمان می برد نیمی از آن موهوم است. به اصرار به الحان آشنا پیچ پیچ می کردند. یکی از آنها گفت: «قرارگاهمان جای قشنگی قرار گرفته.» دیگری با اشتیاق، درحالی که درباره زیباییهای محل داد سخن می داد، گفته او را تصدیق کرد. آنگاه از کنار قبرگذشتند. کی یرتس گفت: «کله خر بیچاره!» کارلیر لندید و درحالی که حرف خود را می خورد گفت: «از تب مرد، نه؟» کی یرتس با خشم، جواب داد: «چرا، به من گفته اند یارو بیباکانه زیر آفتاب باقی می ماند. همه می گویند، تا وقتی که آدم خودش را از آفتاب دور نگهدارد، آب و هوای اینجا اصلاً از آب و هوای وطن بدتر نیست. کارلیر، می شنوی چه می گویم؟ اینجا من رئیس، و دستوراتم این است که زیر آفتاب زیاد نمان!» او به شوخی حالت ریاست به خود گرفت، اما منظورش جدی بود. این فکر که شاید، او باید کارلیر را دفن کند و تنها بماند، لرزی درونی برایش ایجاد کرد. ناگهان حس کرد که این کارلیر در اینجا، در مرکز افریقا، از یک برادر در هر جای دیگری، گرانباتر است. کارلیر، که جان کلام را دریافته بود، سلامی نظامی داد و با لحنی چابک گفت: «دستورات حضرت عالی ملحوظ خواهد بود، رئیس!» بعد به خنده افتاد، به پشت کی یرتس زد و فریاد کشید: «زندگی را اینجا سخت نخواهیم گرفت! فقط آرام بنشین و عاجهایی را که آن وحشها می آورند جمع کن. بالاخره، این مملکت هم خوبیهای خودش را دارد!» هر دو بلند خندیدند و در همان حال کارلیر اندیشید: این کی یرتس بیچاره؛ خیلی چاق و ناسالم است. اگر قرار باشد من او را اینجا خاک کنم خیلی وحشتناک خواهد بود. مردی است که من به او احترام می گذارم..... آنان پیش از اینکه به ایوان خانه اشان برسند، یکدیگر را «رفیق عزیزم» خطاب می کردند.

روز اول خیلی پر جنب و جوش بودند، با چکش و سیخ و چلوار قرمز اینور و آنور می رفتند تا پرده ها را بیاویزند، خانه اشان را قابل سکونت و قشنگ بسازند؛ مصمم بودند که زندگی تازه اشان را با را حتی به سر ببرند. تکلیفی برای آنان غیر ممکن. دست و پنجه نرم کردن مؤثر حتی با مشکلات مادی محض مستلزم صفای ذهن و شجاعت عالی بیشتری است از آنچه عموماً مردم تصور می کنند. برای مبارزه ای چنین، هیچ دومی وجودی از این دو نالایقتر نبود. جامعه، نه از سر هیچ شفقتی، بلکه به سبب نیازهای شگفتش، آن دو مرد را تیمار داشته بود، و آنان را از هرگونه تفکر مستقل، هرگونه ابتکار، هرگونه جدایی از امر عادی و روزمره، برحذر داشته بود، و به درد مرگ آنان را برحذر داشته بود. آنها تنها به شرط ماشین بودن می توانستند بزیزند. و اکنون، رها شده از مراقبت پرورنده مردانی با مدادهای پشت گوش، یا مراقبت مردانی

با آستینهای گلابتونی، مثل آن زندانیان محکوم به حبس ابدی بودند که، وقتی پس از سالیان بسیار آزاد می‌شوند، نمی‌دانند با آزادیشان چه بکنند. آن دو نمی‌دانستند با استعدادهاشان چه کنند، زیرا هر دو، به علت فقدان تجربه، توانایی تفکر مستقل را نداشتند.

در پایان دو ماه، کی یرتس اغلب می‌گفت: «اگر به خاطر ملی Melie جانم نبود، مرا اینجا پیدا نمی‌کردی.» ملی دخترش بود. کی یرتس شغلش را در اداره تلگراف رها کرده بود تا جهیزی برای دخترش دست و پا کند، هرچند هفده سال در آن اداره خوشبخت بود. زنش مرده بود، و خواهرانش بچه را بزرگ کرده بودند. او افسوس خیابانها، پیاده‌روها، قهوه‌خانه‌ها، رفقای قدیم الايام را می‌خورد؛ افسوس همه چیزهایی که به دیدنش خورده بود؛ روزی پس از روز دیگر، همه فکرهایش را اشیاء آشنا برمی‌انگیختند. فکرهای تنبل، یکنواخت، و آرامش بخش یک کارمند دفتری دولت. او افسوس همه شایعات، دشمنیهای ناچیز، کینه‌های ملایم، و بذله‌گوییهای حقیر ادارات دولتی را می‌خورد. کارلیر گوشزد می‌کرد، «یک باجناب درست و حسابی داشتم، آدمی که یک جو غیرت داشت، اینجا نبودم.» او ارتش را رها کرده بود و آنقدر با تنبلی و پررویی خود خانواده‌اش را به عذاب آورده بود، که یک باجناب جان بر لب آمده مساعی فوق بشری کرد تا شغلی برای او در کمپانی به‌عنوان مأمور درجه دوم دست و پا کند. به مجرد آنکه برایش مثل روز روشن شد که دیگر تا ذره آخرشیره روابطش را با دیگران کشیده است و یک شاهی در دنیا ندارد، مجبور شد این وسیله اسرار معاش را بپذیرد. او هم، مثل کی یرتس، افسوس زندگانی قدیم را می‌خورد. افسوس جلنگ جلنگ شوشکه‌ها و مهمیزها درغروبی مطبوع، لودگیهای سربازخانه، دخترهای شهرهای مقر پادگانها؛ اما، علاوه بر اینهمه، شکوه و شکایت هم می‌کرد. به‌وضوح آدم ناسازگاری بود. این امر او را گاهی کج خلق می‌کرد. اما دو مرد در رفاقت تنبلی و حماقتشان با یکدیگر خوب تا می‌کردند. با هم دست به هیچ کاری نمی‌زدند، مطلقاً هیچ کاری، و از حس بطلتی بهره‌مند می‌شدند که به خاطر آن مزد می‌گرفتند. و باگذشت زمان چیزی شبیه به محبت به یکدیگر احساس کردند.

آنها مثل سردانی کور در اتاقی می‌زیستند، فقط به آنچه با آنان تماس پیدا می‌کرد آگاه بودند (و آن هم به طرزی ناقص)، اما نمی‌توانستند نمای کلی اشیاء را ببینند. رودخانه، جنگل، سرتاسر سرزمین بزرگ که با حیات می‌تپید، مثل خلای بزرگ بود. حتی آفتاب درخشان چیزی قابل درک آشکار نمی‌کرد. اشیاء به طرزی گسسته و بیهدف پیش چشمانشان ظاهر و غایب می‌شدند. گویی رودخانه از جایی نمی‌آمد و به جایی نمی‌رفت. از درون خلأ جاری بود. گاهی، از درون این خلأ، کرجیهایی به در می‌آمد و مردانی با نیزه‌هایی در دستشان ناگهان محوطه قرارگاه را شلوغ می‌کردند. اینان عریان بودند، مزین به پوستهای برفگون و مفتولهای برنجی رخشنده، صاحب اندامی به کمال. وقتی حرف می‌زدند صدایی ورور مانند و ناهنجار از خود در می‌آوردند، موقرانه حرکت می‌کردند، و از چشمان رسیده هرگز نیاسای خود، نگاههایی تند و وحشی می‌افکندند. این جنگجویان، وقتی رئیسشان ساعتها با ماکولا بر سر معامله عاج یک فیل چانه می‌زد، در صفهای دراز چهارتایی یا بیشتر، جلو ایوان چمباتمه می‌زدند. کی یرتس بر صندلیش می‌نشست و ماقوع را می‌نگریست، و چیزی سر در نمی‌آورد. با چشمان گرد و آبی به آنها خیره می‌شد، با صدای بلند به کارلیر می‌گفت: «اینجا؛ نگاه کن! به آن یارو در آنجا نگاه

کن - و آن یکی، سمت چپ. هیچوقت چنین صورتی دیده بودی؟ آخ از این جانور باسزه!»
کارلیر، در حالی که تنباکوی بومی در چپک کوچک چوبی کوتاهی می کشید، ضمن تاییدن
سبیلهایش متکبرانه ازجا برسی خاست و در همان حال که جنگجویان را با غمض عین مناعت آمیزی
برانداز می کرد، می گفت :

«جانوران قشنگ. استخوان آورده اید؟ بله؟ اصلاً به موقع نیامده اید. عضلات آن یارو
را بپا - سومی از آخر. هیچ خوشم نمی آید مستی از او بر دماغم بخورد. بازوها بد نیست، اما
ساقها از زانو به پایین خوب نیست. نمی شده از آنها سواره نظام بسازند.» و همیشه، بعد از آنکه
خشنودانه به ساقهای خودش نظر می کرد، نتیجه می گرفت: «پیف! فکر نمی کنی آنها بومی دهند!
آهای، ما کولا! گله را ببر طرف بت (انبار در هر قرارگاه بت خوانده می شد، شاید به سبب روح
تمدنی که در آن جای داشت) و چند تا از آن آشغالهایی را که آنجا نگه می داری بهشان بده.
دلهم می خواهد انبار را پر از استخوان ببینم تا پر از کهنه پاره.»
کی یرتس تصدیق می کرد:

«بله، بله! آقای ما کولا، برو این وراجی را در آنجا تماش کن. وقتی حاضر شدی می آیم
که عاج را وزن کنیم. باید مواظب باشیم.» بعد در حالی که رو به رفیقش می کرد: «این قبیله ای
است که در سفلائی رودخانه زندگی می کند؛ نسبتاً معطرند. یادم می آید که، یک بار پیش از
این هم اینجا بوده اند. سر و صدا را می شنوی؟ آدم چی باید باشد که بتواند با این جهنم دره
بسازد! سرم ترکید.»

چنین دیدارهای سودآوری نادر بود. روزهای بسیار دو پیشاهنگک تجارت و پیشرفت به
محوطه خالیشان در درخشندگی مرتعش آفتاب عمودی می نگرستند. در پایین ساحل بلند،
رودخانه خاموش پیوسته و تابان جریان داشت. روی ماسه های میان رود، اسب آبیها و سوسمارها
پهلوی پهلوی تن به آفتاب می سپردند. و با پراکنده شدن در همه سو، با احاطه کردن نقطه ناچیز
و بی درخت قرارگاه تجاری، جنگلهای پهناور، با پنهان کردن پیچیدگیهای محتوم حیاتی خیال-
انگیز، درسکوت گویای عظمت بی زبان می خفتند. دو مرد از چیزی سر در نمی آوردند، نگران هیچ
چیز نبودند مگر گذران روزهایی که آنان را از بازگشت کشتی بخاری جدا می کرد. سلف آنها
کتابهای پاره ای چند برجای نهاده بود. آنان این ویرانه های رمانها را به دست می گرفتند، و چون
قبلاً هرگز چیزی از این نوع را نخوانده بودند، متحیر و سرگرم می شدند. آنگاه در طی روزهای
طولانی بحثهای دراز و احمقانه درباره طرح و اشخاص داستانها در می گرفت. آنها در سرکز
افریقا باریشلیو Richelieu، و دارتانیان d'Artagnan، با هاوکزای Hawk's Eye و باباگوریو،
و بسیاری کسان دیگر الفت برقرار می کردند. همه این شخصیتهای تخیلی موضوعهای وراجی
می شدند، گفتمی آنان رفقای حی و حاضر بودند. دو مرد فضیلتهای آنان را ناچیز می شمردند، در
انگیزه هایشان تردید می کردند، پیروزی هایشان را تقبیح می کردند، از تزویرشان منزجر یا
در باره شهامتشان مشکوک می شدند. اوصاف جنایتها آنان را از خشم می آگند، و قطعات
محبت آمیز یا رقت انگیز عمیقاً متأثرشان می کرد. کارلیر گلویش را صاف می کرد و با صدایی
سربازی می گفت: «چه مزخرفی!» کی یرتس، چشمان گردش پراشک، گونه های گوشتالویش

لرزان، سر طاسش را می‌مالید، و اعلام می‌کرد: «این کتاب درخشانی است. فکر نمی‌کردم آدمهایی چنین باهوش هم در دنیا بوده‌اند.» آنان چند نسخه کهنه یک روزنامه کشورشان را هم پیدا کردند. روزنامه در باره آنچه خوشوقت بود «توسعه مستعمراتی ما» بنامه با آب و تاب بحث می‌کرد. بیشتر در باره حقوق و وظایف تمدن، از تقدس کار تمدن ساختن سخن می‌گفت، و شایستگیهای کسانی را می‌ستود که پراکنده شده‌اند و نور و ایمان و تجارت به سرزمینهای تاریک زمین برده‌اند. کارلیر و کی یرتس می‌خواندند، شگفت زده می‌شدند، و کم کم دیگر خود را دست کم نگرفتند. یک شب کارلیر، در حالی که دستش را به اطراف تکان می‌داد، گفت: «صد سال دیگر شاید شهری اینجا باشد. اسکله‌ها، انبارهای گمرکی، و سربازخانه‌ها و — و — اتاقهای بیلپارد. تمدن، پسر جان، و فضیلت — همه چیز. و آنوقت، جوانها می‌خوانند که دو آدم حسابی، کی یرتس و کارلیر، اولین آدمهای متمدنی بودند که در این نقطه زندگی کردند!» کی یرتس سر تکان داد: «بله، فکر کردن به آن آرامش بخش است.» به نظر می‌رسید که سلف مرده خود را از یاد برده‌اند؛ اما، یک روز صبح زود، کارلیر رفت و صلیب را دوباره در جای خود به طور محکم نشانید. موقع صرف قهوه صبحانه برای کی یرتس توضیح داد، «هر وقت از آن ور می‌رفتم و ادارم می‌کرد چشمهام را بیندم. این جور که کج شده بود، و ادارم می‌کرد چشمهام را بیندم. این بود که فقط راستش کردم. و محکمش کردم، قول می‌دهم! خودم را با هر دو دست از دو طرف صلیب آویزان کردم. نجنیدم. وای، درست و حسابی این کار را کردم.»

گاهی قویلا Gobila به دیدنشان می‌آمد. قویلا رئیس دهکده‌های آن حوالی بود. او وحشی سرخاکستری بود، لاغر و سیاه، با پارچه‌ای سفید به گرد کمر و پوست گرپلنگی آویخته بر پشت. او، چوبدستی به بلندی خودش را چرخان، باشلنگهای دراز ساقهای استخوانیش از پله‌ها بالا می‌آمد، و، پس از ورود به اتاق میانی قرارگاه، در سمت چپ درگاه روی قوزکهایش چمباتمه می‌زد. آنجا می‌نشست، کی یرتس را می‌پایید، و گاه ویگاه چیزهایی می‌گفت که دیگری سر در نمی‌آورد. کی یرتس، بدون اینکه سرش را از روی کارش بردارد، هر چندگاه یکبار با حالتی دوستانه می‌گفت: «چطوری، صنم پیر؟» و به یکدیگر لبخند می‌زدند. دو سفید پوست به آن مخلوق پیر و نفهمیدنی احساس محبت می‌کردند و او را با قویلا Father Gobila می‌نامیدند. منش قویلا پدر سالارانه بود، و به نظر می‌رسید واقعاً همه سفید پوستان را دوست دارد. همه آنها به چشم او خیلی جوان می‌آمدند، تشخیص ناپذیرانه شبیه یکدیگر بودند (جز در مورد قد و قامت)، و او می‌دانست که آنها همه برادرند، و نیز فنا ناپذیرند. مرگ هنرمند، که نخستین سفید پوستی بود که او از نزدیک شناخت، این عقیده را از میان نبرد، زیرا شدیداً متقاعد شده بود که بیگانه سفید وانمود کرده بود می‌میرد و خودش را به منظوری مرموز به خاک سپرده بود، منظوری که استفسار آن بیفایده بود. شاید این طریق خاص او برای بازگشتن به سرزمین خودش بود؟ باری، اینان برادرانش بودند، و او محبت بیهود خود را به آنها منتقل می‌کرد. آنان به این محبت به طریقی پاسخ می‌دادند. کارلیر به پشت او می‌زد، و برای سرگرمیش بی‌محابا کبریت روشن می‌کرد، کی یرتس همیشه آماده بود بگذارد او از بطری آمونیاک استشمام کند. خلاصه، آنها هم درست مثل آن موجود سفید دیگر رفتار می‌کردند که خودش را در حفره‌ای توی زمین پنهان کرده بود. قویلا آنان را به دقت ملاحظه می‌کرد. شاید

آنها با آن دیگری یک وجود بودند - یا یکی از آنها بود. نمی توانست نظر قطعی بدهد - این راز را روشن کند؛ اما همیشه خیلی دوستانه بر جای می ماند. در نتیجه این دوستی زنان دهکده قویلا از میان نیزار در صفهای انفرادی می آمدند، و با خود هر صبح مرغ و سیب زمینی شیرین، و شراب خرما، و گاهی یک بز به قرارگاه می آوردند. کمپانی هرگز مایحتاج قرارگاه را به فراوانی تأمین نمی کند، و مأموران به این آذوقه بومی برای زیستن نیازمندند. دو مرد به واسطه نیک نفسی قویلا آذوقه بومی را داشتند، و راحت می زیستند. گاه و بیگاه یکی از آنان تب نوبه می کرد، و دیگری با فداکاری محبت آمیزی او را تیمار می داشت. زیاد به تب اهمیت نمی دادند. تب آنان را ضعیفتر بر جای می گذاشت، و هیئت ظاهرشان بدتر می شد. چشمهای کارلیر به گودی نشست و عصبانی شد. کی یرتس چهره ای درهم کشیده و شل افتاده بر فراز برآمدگی مدور شکمش داشت، که به او سیمای غیر طبیعی می بخشید. اما به سبب آنکه پیوسته با یکدیگر بودند، متوجه تغییری نشدند که به تدریج از هیئت ظاهرشان، و نیز در خلق و خویشان روی می داد.

پنج ماه برای روال سپری شد.

آنگاه، یک روز صبح، در آن حال که کی یرتس و کارلیر، خنده کنان در صندلیهایشان زیر ایوان، در باره آمدن نزدیک کشتی بخاری حرف می زدند، دسته ای مردان مسلح از جنگل بیرون آمدند و به طرف قرارگاه پیش آمدند. آنها در این قسمت آن سرزمین بیگانه بودند. بلند قامت، باریک و به طرز معمول از پا تا سر پوشیده در پارچه های آبی ریشه دار بودند، و بر - شانهای عریان راستشان تفنگهای محافظ حمل می کردند. ما کولا حرکتی از هیجان کرد، و از انبار (که تمام روزهایش را در آنجا می گذراند) بیرون دوید تا این آیندگان را ببیند. آنها به درون محوطه آمدند و با نگاههای مداوم و زننده به اطرافشان نگریستند. سردسته اشان، زنگی زورمند و مصممی با چشمان خون آلود جلو ایوان ایستاد و نطق مفصلی کرد. بسیار ادا درآورد، و خیلی ناگهانی دم فرو بست.

در لحن صدایش، در اصوات جمله های درازی که به کار می برد، چیزی بود که دو سفید پوست را برآشفته. چیزی بود شبیه خاطره چیزی نه کاملاً آشنا، و با اینهمه شبیه به کلام آدمیان متمدن. مثل یکی از آن زبانهای ناممکنی بود که گاهی ما در رؤیاهایمان می شنویم. کارلیر شگفتی زده گفت: «این چه زبانی است؟ اول خیال کردم یارو می خواست فرانسه حرف بزند. به هر حال، این نوع دیگری از آن زبانهای دری وری است که ما تا حالا شنیده ایم.» کی یرتس جواب داد: «بله. آهای، ما کولا، یارو چی می گوید؟ از کجا می آیند؟ کی هستند؟»

اما ما کولا، که مثل این بود که روی آجر داغ ایستاده است، با عجله پاسخ داد: «نمی دانم. از جای خیلی دور می آیند. شاید خانم پرایس Mrs. Price بفهمند. شاید آدمهای بدی هستند.»

سردسته، پس از لحظه ای انتظار، به تندی چیزی به ما کولا گفت که سرش را تکان داد. بعد مرد، پس از نگریستن به اطراف، متوجه کلبه ما کولا شد و به طرف آن رفت. لحظه ای بعد صدای خانم ما کولا شنیده می شد که با تر زبانی بسیار سخن می گفت. سایر بیگانه ها - جمعاً شش نفر بودند - با آسودگی خاطر در اطراف ول می گشتند، سرشان را از در انبار تو می بردند، گرداگرد

قبر جمع می‌شدند، آگاهانه به صلیب اشاره می‌کردند، و کلاً خود را در خانه خویش احساس می‌کردند.

کارلیر هوشمند اظهار نظر کرد: «از این نکره‌ها خوشم نمی‌آید و، به نظر من، کی یرتس آنها باید مال طرفهای ساحل دریا باشند؛ آنها اسلحه گرم به دست آورده‌اند.» کی یرتس هم از آن نکره‌ها خوشش نمی‌آمد. برای نخستین بار، هر دو پی بردند که در شرایطی زیسته‌اند که امر نامعمول ممکن است خطرناک باشد، و پی بردند که بیرون از خودشان نیرویی روی زمین وجود نداشت که میان آنان و امر نامعمول حایل شود. مشوش شدند، به درون اتاقها رفتند و هفت تیرهاشان را پر کردند. کی یرتس گفت: «باید به ما کولا دستور بدهیم به اشان بگویند پیش از تاریکی گورشان را گم کنند.»

بیگانه‌ها عصر رفتند، پس از خوردن غذایی که خانم ما کولا برایشان آماده کرد. زن عظیم‌الجثه هیجان زده بود، و با تازه واردین گفتگوی بسیار کرد. تند و تیز پیچ می‌کرد و این سو و آن سوی جنگل و رودخانه را با انگشت نشان می‌داد. ما کولا کنار نشسته بود و می‌پایید. گاهی برمی‌خاست و بیخ گوش زنش زمزمه می‌کرد. او بیگانگان را تا خاکریز پشت محوطه قرارگاه بدرقه کرد، و با تانی و خیلی اندیشناک بازگشت. وقتی که سردان سفید پوست او را سؤال پیچ کردند خیلی غریب بود، به نظر می‌رسید که نمی‌فهمد، به نظر می‌رسید که زبان فرانسه را از یاد برده است. به نظر می‌رسید که اصلاً از یاد برده است سخن بگوید. کی یرتس و کارلیر پذیرفتند که زنگی خیلی زیاد شراب خرما نوشیده است.

حرف این بود که به نوبت نگره‌هایی بدهند، اما شب هنگام همه چیز آنقدر آرام و مسالمت‌آمیز به نظر می‌رسید که مثل معمول استراحت کردند. سرتاسر شب از طبل فراوانی که در دهات زده می‌شد، برآشفتنند. غرش عمیق و سریعی در نزدیکی باغرسی دیگر در دور دست دنبال می‌شد. آنگاه همه می‌برید. به زودی استمدادهای کوتاه [با طبل] اینجا و آنجا جع جع می‌کردند، بعد همه در هم می‌آمیختند، زیاد می‌شدند، شدید و مطول می‌شدند، بر فراز جنگل می‌گسترده، در میان شب می‌غلطیدند، لاینقطع و بی‌وقفه، نزدیک و دور، گویی همه زمین طبلی عظیم بود که پیوسته از آسمان با غرش استمداد می‌طلبید. و از میان سرو صدای ژرف و مهیب، نعره‌های ناگهانی که به بریده‌های آوازهایی از تیمارستان می‌مانست، جیغ و هیاهو را به صورت فواره‌های ناموزون صدا می‌پرانیدند که گویی به بسی بالای زمین هجوم می‌آورند و تمامی آزمایش را از زیر ستارگان می‌رانند.

کارلیر و کی یرتس بد خفتند. هر دو فکر کردند صدای تیرهایی را شنیدند که در طی شب انداخته شده بود. اما نمی‌توانستند درباره جهت تیرها اتفاق نظر داشته باشند. صبح ما کولا به جایی رفته بود. حوالی ظهر با یکی از بیگانه‌های دیروزی بازگشت، و از همه کوششهایی که کی یرتس برای نزدیک شدن به او می‌کرد، طفره رفت. ظاهراً کر شده بود. کیرت حیرت می‌کرد. کارلیر، که رفته بود لب رودخانه ماهی بگیرد، برگشت و ضمن آنکه صیدش را نشان می‌داد، گفت: «گویا زنگیها جنی شده‌اند؛ متحیرم چه شده. طی دو ساعتی که لب رودخانه ماهیگیری می‌کردم حدود پانزده کرجی روی رودخانه دیدم» کی یرتس، نگران، گفت: «این ما کولا امروز خیلی مشکوک نیست؟» کارلیر، دوراندیشانه گفت: «برای جلوگیری از خطر همه افراد مان را دورهم جمع کن. ده فعله قرارگاه بودند که مدیر آنها را برجای نهاده بود. این فعله‌ها، که شش

ماه به استخدام کمپانی در آمده بودند (بدون اینکه هیچ گونه تصور خاصی از ماه داشته باشند) فقط پنداری ضعیف از زمان به طور کلی داشتند)، بیش از دو سال بود که به امر پیشرفت خدمت می کردند. به سبب آنکه مال قبیله ای از ناحیه خیلی دور افتاده سرزمین تاریکی و اندوه بودند، نمی گریختند، طبیعتاً فکر می کردند که به صورت بیگانه های سرگردان بومیان این ناحیه آنها را خواهند کشت؛ از این لحاظ که حق با آنان بود. در کلبه های حصیری مشرف بر خاکریز پوشیده از نیزار، درست پشت ساختمانهای قرارگاه می زیستند. شادمان نبودند، افسوس مراسم جادوگری، سحر و افسونها، آدسهای قربانی سرزمین خودشان را می خوردند؛ سرزمینی که آنها هم در آن پدر و مادر، برادر، خواهر، رؤسای قابل تحسین، جادوگران صاحب حرمت. دوستان دوستداشتنی، و دیگر وابستگیهایی داشتند که عموماً بشری شمرده می شوند. به علاوه، جیره برنجی که کمپانی به آنها می داد، به علت آنکه غذایی ناشناخته در سرزمین آنها بود، به مزاجشان نمی ساخت، و نمی توانستند به آن عادت کنند. لاجرم بیمار و بیچاره بودند. اگر از هر قبیله دیگری بودند مصمم شده بودند بمیرند - زیرا برای برخی وحشیان هیچ چیز آسانتر از خودکشی نیست - و به این ترتیب از مشکلات گپیچ کننده حیات بگریزند. اما در اثر تعلق به قبیله ای جنگجو با دندهای سوهان زده، تاب و توان بیشتری داشتند، و ابلهانه به زندگی همراه با بیماری و اندوه ادامه می دادند. کار بسیار کمی انجام می دادند، و جسم شکوهمند خود را از دست داده بودند. کارلیر و کی یرتس ساعتها معالجه شان می کردند بی آنکه بتوانند آنها را دوباره به وضع طبیعی برگردانند. هر صبح آنان را گرد می آوردند و وظایف گوناگون بر عهده شان می گذاشتند. علف چینی، حصار کشی، درخت بری، و غیره و غیره، و وظایفی که هیچ نیرویی روی زمین نمی توانست وادارشان کند آنها را به کفایت انجام دهند. دو سفید پوست عملاً نفوذ بسیار ناچیزی بر آنها داشتند.

عصر ما کولا به خانه بزرگ آمد و کی یرتس را در حال پاییدن سه ستون عظیم دودی دید که برفراز جنگل برمی خاست. کی یرتس پرسید «اینها چیست؟» ما کولا، که به نظر می رسید حواسش را بازیافته است، جواب داد، «چند تا دهکده دارند می سوزند.» بعد به تندگی گفت: «تا حالا عجایبی که به دست آورده ایم خیلی کمند؛ معامله بدی در شش ماه. دلشان می خواهد کمی بیشتر عاج به دست آورید؟»

کی یرتس، مشتاقانه گفت، «بله» به فکر حق العملی بود که اندک بود.

«آن مردانی که دیروز آمدند تاجران اهل لوآندا هستند که عاجی بیشتر از آنچه بتوانند به سرزمینشان ببرند به دست آورده اند. بخرم؟ محل اطراقتشان را بلدم.»

کی یرتس گفت، «حتماً، این تاجرها چه جور آدسهایی هستند؟»

ما کولا، خونسردانه گفت، «آدسهای بدی اند. با مردم می جنگند، و زنها و بچه ها را اسیر می کنند. آدسهای بدی اند، و تفنگ دارند. اغتشاش عظیمی در این حوالی راه افتاده. عاج می خواهید؟»

کی یرتس گفت: «بله». ما کولا لحظه ای هیچ نگفت. بعد در حالی که به اطراف می نگریست، آهسته گفت، «آن فعله های ما اصلاً خوب نیستند، قرارگاه در وضع خیلی بدی است، آقا. مدیر غرغر می کند. بهتر اینکه مقدار خیلی زیاد عاج داشته باشید، آن وقت مدیر چیزی نمی گوید.»

کی یرتس گفت، «از دست من کاری بر نمی آید؛ فعله ها کار نمی کنند. کی تو عاجها

را می آوری؟»

ماکولا گفت، «خیلی زود. شاید امشب. همه چیز را به عهده من بگذارید، و توی اتاق بمانید، آقا. به نظرم بهتر است مقداری شراب خرما به فعله هایمان بدهید تا امشب رقص راه بیندازند. خوش بگذرانند. فردا بهتر کار کنند. خیلی شراب خرما هست. کمی ترش شده اند.»

کی یرتس گفت بله، و ماکولا، با دستهای خودش، کدو قلیانیهای گنده را به جلوی در کلبه اش آورد. این کدوها تا شب آنجا ماندند، و خانم ماکولا توی یکایک آنها را نگاه کرد. فعله ها آفتابغروب آنها را گرفتند. وقتی کی یرتس و کارلیر از کار دست کشیدند، توده آتش عظیمی جلوی کلبه فعله ها شعله ور بود. کی یرتس و کارلیر می توانستند فریادها و طبل زدندان را بشنوند. چند نفری هم از دهکده قویلا به فعله های قرارگاه پیوسته بودند، و مهمانی عالی برگزار شد. نصف شب، کارلیر که ناگهان بیدار شده بود، شنید مردی فریاد بلندی زد؛ بعد تیری شلیک شد. فقط یکی. کارلیر بیرون دوید و کی یرتس را روی ایوان دید. هر دو سراسیمه بودند. در حالی که از محوطه می گذشتند تا ماکولا را صدا بزنند، سایه هایی را دیدند که در شب می جنبیدند. یکی از آنها فریاد کشید: «شلیک نکنید! منم، پرایس.» بعد ماکولا در نزدیکی آنان ظاهر شد. با اصرار گفت: «برگردید، برگردید، لطفاً، همه چیز را خراب می کنید.» کارلیر گفت: «آدمهای غریبه ای در این حوالی اند.» ماکولا گفت، «مهم نیست، می دانم.» بعد زمزمه کرد، «خیلی خوب. عاج می آورند. حرفی نزنید! من می دانم دارم چه می کنم.» دو سفیدپوست با اکراه به خانه برگشتند، اما نخواهیدند. صداهای پا، زمزمه ها و ناله هایی را شنیدند. مثل این بود که عده زیادی به داخل قرارگاه آمدند، چیزهای سنگینی روی زمین خالی کردند، مدتی طولانی داد و بیداد کردند، بعد رفتند. دو سرد برتختهای ناهموار خود دراز کشیدند و فکر کردند: «این ماکولا قیمت ندارد.» صبح کارلیر، خیلی خواب آلود، بیرون آمد و ریسمان زنگ بزرگ را کشید. فعله های قرارگاه هر روز صبح با صدای زنگ جمع می شدند. آن روز صبح کسی نیامد. کی یرتس هم خمیازه کشان بیرون آمد. در محوطه ماکولا را دیدند که لگن حلبی پر از آب صابون در دست از کلبه اش بیرون می آید. ماکولا، یک زنگی متمدن، شخصاً خیلی نظیف بود. آب صابون را با مهارت روی سگ زرد کوچک و لاغر و مردنی ریخت که داشت، بعد در حالی که صورتش را به طرف خانه مأموران برمی گردانید، از دور فریاد کشید، «همه فعله ها دیشب رفتند!» دو مرد صدای او را به وضوح شنیدند، اما در شگفت زدگی خود هر دو باهم فریاد زدند: «چی!» آنگاه به یکدیگر زل زدند. کارلیر غرید، «حالا اوضاعمان درست شد» کی یرتس لندید، «باور نکردنی است!» کارلیر، که شلنگ انداز بیرون می رفت، گفت، «به کلبه ها می روم و می بینم.»

ماکولا که به بالا می آمد کی یرتس را تنها ایستاده دید.

کی یرتس، بغض آلود گفت، «مشکل می توانم آن را باور کنم. مامثل بچه های خودمان از آنها مواظبت می کردیم.»

ماکولا، پس از لحظه ای تردید گفت: «آنها با آدمهای ساحل دریا رفتند.»

دیگری شکوه کنان داد زد: «برایم چه اهمیتی دارد که با چه کسی رفتند - جانوران ناسپاس!» بعد با سوءظن ناگهانی، و نگاهی خیره به ماکولا، اضافه کرد: «راجع به این جریان چه می دانی؟»

ماکولا، در حال نگرستن به زمین، شانه هایش را بالا انداخت، «من چه می دانم؟ فقط

چیزی به فکرم می‌رسد. می‌آیید به عاجی که گرفته‌ام نگاه کنید؟ کلی زیاد است. هیچ وقت اینهمه ندیده‌اید.»

به طرف انبار حرکت کرد. کی یرتس خود به خود به دنبالش راه افتاد، و به عزیمت باور نکردنی فعله‌ها می‌اندیشید. روی زمین جلو در بت شش عاج درخشان نهاده بود.

کی یرتس، پس از معاینه عاجها با رضایت خاطر، پرسید، «به ازای آنها چه داده‌ای؟»
ماکولا گفت، «معامله همیشگی نبود، آنها عاجها را آوردند و به من دادند. من به‌اشان گفتم هرچه را بیشتر از همه در قرارگاه می‌خواهند بردارند. عاجهای قشنگی است. هیچ قرارگاهی نمی‌تواند عاجهایی مثل اینها را نشان بدهد. آن تاجرها بدجوری به‌حمال احتیاج داشتند، و فعله‌های ما اینجا به‌دردی نمی‌خوردند. نه معامله‌ای، نه حسابی در دفترها؛ همه چیز روبه‌راه.»
کی یرتس تقریباً از خشم ترکید. فریاد زد «چرا! من یقین دارم تو فعله‌های ما را به این عاجها فروخته‌ای!» ماکولا خونسرد و خاموش بر جای ماند. کی یرتس با لکنت گفت: «من، من می‌خواهم - من». و داد زد، «ای خبیث!»

ماکولا با آرامش گفت، «من بهترین کار را برای شما و کمپانی کردم. چرا اینقدر داد می‌زنید؟ به این عاج نگاه کنید.»

«من بیرون می‌کنم! گزارش کارها را می‌دهم - نمی‌خواهم به عاج نگاه کنم. قدغن می‌کنم که به آنها دست بزنی. دستور می‌دهم آنها را به رودخانه بیندازی. تو - تو!»

ماکولا به طرز مؤثری گفت، «شما خیلی سرخ شدید، آقای کی یرتس. اگر شما در آفتاب اینقدر آتشی مزاج باشید، تب می‌کنید و می‌میرید - مثل اولین رئیس!»

آنان بی حرکت بر جای ایستاده بودند، یکدیگر را با چشمان دریده برانداز می‌کردند، گویی با زحمت از فاصله بسیار دور یکدیگر را می‌نگریستند. کی یرتس لرزید. ماکولا جز آنچه گفته بود منظوری نداشت، اما کلماتش به نظر کی یرتس. پراز تهدید شوم جلوه کرد! به سرعت چرخید و به سوی خانه راه افتاد. ماکولا به آغوش خانواده‌اش بازگشت؛ و عاجها، که جلو انبار روی زمین رها شده بودند، در آفتاب خیلی بزرگ و گرانبها به نظر می‌آمدند.

کارلیر به روی ایوان برگشت. کی یرتس از ته اتاق بیانی با صدایی خفه پرسید: «آهای همه رفته‌اند؟ هیچ کسی را پیدا نکردی؟»

کارلیر گفت، «چرا، چرا، یکی از آدمهای قویلا را پیدا کردم که مرده جلوی کلبه‌ها افتاده بود - بدنش تیر خورده بود - دیشب صدای این تیر را شنیدیم.»

کی یرتس به سرعت بیرون آمد. رفیقش را دید که عبوسانه بر محوطه و به عاجها، در کنار انبار زده است. هردو لحظه‌ای خاموش نشستند. بعد کی یرتس گفتگوش را با ماکولا نقل کرد. کارلیر حرفی نزد. هنگام ناهار بسیار کم خوردند. آن روز به سختی کلمه‌ای رد و بدل کردند. به نظر می‌رسید سکوتی عظیم و سنگین روی قرارگاه افتاده است و لب‌هاشان را برهم می‌فشارد. ماکولا در انبار را باز نکرد؛ روز را به بازی کردن با بچه‌هایش گذرانید. او دراز به دراز روی بورایی جلوی در کلبه‌اش خوابید، و بچه‌ها روی سینه‌اش نشستند و از سروکولش بالا رفتند. منظره‌ای مؤثر بود. خانم ماکولا مثل معمول سرش به پخت و پز گرم بود. سفید-پوستان شب تقریباً بهتر غذا خوردند. پس از صرف غذا، کارلیر چیکک کشان به جانب انبار راه افتاد؛ مدتی مدید بر فراز عاجها ایستاد؛ یکی دو تا را با پایش لمس کرد، حتی کوشید

بزرگترینشان را از ته کوچکش بلند کند. به جانب رئیسش برگشت، که از روی ایوان نجنبیده بود، خود را در صندلی انداخت و گفت:

«می‌توانم ماجرا را ببینم! وقتی فعله‌ها پس از نوشیدن همه آن شراب خرمایی که تو به‌مالا کو اجازه دادی به‌اشان بدهد، به‌خواب سنگینی فرو رفته بودند، ناگهان مورد حمله قرار می‌گیرند. یک قضیه ساختگی! متوجهی؟ از همه بدتر اینکه، چندتا از آدمهای قویلا آنجا بودند، و بیشک برده شده‌اند. آن که از همه کمتر مست بوده بیدار شده است و به‌خاطر هوشیاریش تیر خورده است. این مملکت مضحکی است. حالا چه خواهی کرد؟»

کی یرتس گفت، «البته کاری از دستمان بر نمی‌آید.»

کارلیر تصدیق کرد، «البته که بر نمی‌آید.»

کی یرتس با صدایی لرزان و بریده بریده گفت، «بردگی چیز وحشتناکی است.»

کارلیر با مجاب شدگی لندی «ترسناک [است] - این رنجه‌ها.»

آنان به‌گفته‌هاشان ایمان داشتند. هرکسی واکنش محترمانه‌ای در برابر صدهای خاصی دارد که او و یارانش می‌توانند بیرون دهند. اما مردم در باره عواطف واقعاً چیزی نمی‌دانند. ما با خشم یا اشتیاق حرف می‌زنیم؛ در باره ظلم، ستمگری، جنایت، ایثار، از خود گذشتگی، فضیلت حرف می‌زنیم، و هیچ چیز واقعی در فرا سوی کلمات نمی‌شناسیم. هیچ کس نمی‌داند رنج بردن یا فداکاری به‌چه معنی است - مگر، شاید قربانیان مقصود امروز این توهومات. صبح روز بعد ما کولا را دیدند که سخت سرگرم قرار دادن ترازوهای بزرگی در محوطه است که برای وزن کردن عاج به کار می‌رفت. کارلیر پی‌در پی می‌گفت: «این رذل کثیف می‌خواهد چه بکند؟» و در محوطه ول می‌گشت. کی یرتس او را دنبال می‌کرد. به‌نظارت ایستادند. ما کولا محل نگذاشت. وقتی ترازو تراز شد، ما کولا کوشید عاجی را بلند کند و در آن بگذارد. عاج خیلی سنگین بود. ما کولا با بیچارگی، بدون ذکر کلمه‌ای، به‌بالا نگاه کرد و دقیقه‌ای آنها گرداگرد آن ترازو به‌گنگی و بیحرکتی سه مجسمه ایستادند. ناگهان کارلیر گفت: «آن سرش را بگیر ما کولا - هی جانور!» و با هم عاج را بلند کردند. بندبند کی یرتس می‌لرزید. جویده گفت، «آهان! آهان!» و با فرو بردن دستش در جیب کاغذ پاره‌ای کثیف و ته مدادی پیدا کرد. پشتش را به دیگران کرد، گویی می‌خواهد کاری پنهانی کند، و مخفیانه وزنه‌ایی را یادداشت می‌کرد که کارلیر با بلندی غیر ضروری بر او فریاد می‌زد. وقتی همه عاجها تمام شد ما کولا زیر لب به‌خود گفت: «خورشید اینجا برای عاجها خیلی پر زور است.» کارلیر با لحنی بی‌قیدانه به کی یرتس گفت: «به‌نظرم رئیس، من می‌توانم همین جور سر این عاجها را بگیرم تا به‌داخل انبار ببریم.»

در آن حال که به‌خانه بر می‌گشتند کی یرتس آهی کشید و گفت: «باید این طور می‌شد.» و کارلیر گفت: «رقت انگیز است، ولی، اگر فعله‌ها مال کمپانی بودند، عاجها هم مال کمپانی است. باید از آنها مواظبت کنیم.» کی یرتس گفت، «البته به‌مدیر گزارش خواهم داد.» کارلیر تصدیق کرد، «البته، بگذار او تصمیم بگیرد.»

نیم روز ناهاری حسابی خوردند. کی یرتس گاه به‌گاه آه می‌کشید. هرگاه که اسم ما کولا را ذکر می‌کردند همیشه به‌آن صفت زشتی نیز می‌افزودند. این کار وجدانشان را آرام می‌کرد. ما کولا بعد از ظهر کار خود را تعطیل کرد، و بچه‌هایش را در رودخانه شستشو داد. آن روز

کسی از دهکده‌های قویلا به قرارگاه نزدیک نشد. روز بعد، و بعد، و هفته‌ای تمام هیچ کس نیامد. ممکن بود مردم قویلا مرده باشند و برای آن که هیچ نشانه‌ای از حیات میانشان نباشد، مدفون شده باشند. اما مردم قویلا فقط عزادار کسانی بودند که در اثر سحر و جادوی دو مرد سفیدپوست از دست داده بودند، سفیدپوستانی که آدمیان شریر را به سرزمینشان آورده بودند. آدمیان شریر رفته بودند، اما ترس برجای مانده بود. ترس همیشه برجای می‌ماند. آدم ممکن است همه چیز را در خود نابود کند، عشق و نفرت و ایمان، و حتی تردید، اما تا زمانی که به زندگی چسبیده است نمی‌تواند ترس را نابود کند؛ ترسی ظریف و نابود نشدنی و وحشتناک، که در هستی او نفوذ می‌کند؛ که افکارش را می‌آلاید؛ که در قلبش کمین می‌کند؛ که بر لبانش تقلائی آخرین نفس او را می‌پاید. قویلای پیر میانه‌رو، از ترسش آدمهای اضافی را قربانی همه ارواح خبیثی می‌کرد که دوستان سفید پوستش را تسخیر کرده بودند. دلش گرفته بود. برخی جنگجویان حرف سوزاندن و کشتن را می‌زدند، اما وحشی کهنسال محتاط آنها را برحذر داشت. چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که آن دو موجود سرموزه، اگر برآشوبند، چه بدبختی ممکن است ببار آورند؟ آنها را باید به حال خود گذاشت. شاید آنها هم به موقع درون زمین ناپدید می‌شوند همانطور که اولی ناپدید شده بود. مردم او باید خود را از آنها دور نگهدارند، و توکل داشته باشند.

کی‌یرتس و کارلیر ناپدید نشدند، بلکه روی این زمین باقی ماندند، که، به نحوی خیال می‌کردند بزرگتر می‌شود و خیلی خالیتز. تنهایی مطلق و گنگ قرارگاه آنهمه در چنگال خود نمی‌فشرده‌شان، که احساسی نامشخص، احساس اینکه چیزی از درون آنها رفته بود، چیزی که سلامتی‌شان را حفظ کرده بود، و مانع هجوم برهوت به دلهاشان شده بود. خیال و یادبودهای وطن، خاطره مردمانی مثل خودشان، خاطره آدمیانی که آن‌گونه حس می‌کردند و می‌اندیشیدند که آن دو عادت کرده بودند بیندیشند و حس کنند، همه در فواصل دورستی پس می‌نشستند که در اثر شفافیت آفتاب بی‌ابر مبهم و نامعلوم می‌شدند. و به نظر می‌رسید که از درون سکوت عظیم برهوت گرداگردشان، نفس ناامیدی و توحش آن به آنها نزدیکتر می‌شود، تا آنان را به آرامی در خود بکشد، نگاهشان کند، و آنها را در تنهایی مقاومت‌ناپذیر، آشنا، و نفرت‌انگیزی در پیچد.

روزها تا هفته‌ها، بعد تا ماهها دراز شدند. مردم قویلا، مثل قدیم، بر هر ماه نو نعره زدند و طبل کوبیدند، اما از قرارگاه دوری جستند. یک بار ماکولا و کارلیر کوشیدند تا از درون کرجی سر صحبت و آشنایی را باز کنند، اما رگباری از خدنگ بر آنان باریدن گرفت، و مجبور شدند برای حفظ جان عزیز، خود را به قرارگاه برسانند. این عمل، مناطق علیا و سفلائی رودخانه را به طغیانی برانگیخت که تا چندین روز غوغای آن به وضوح شنیده می‌شد. کشتی بخاری دیر کرده بود. ابتدا دو مرد با حرارت از تأخیر سخن گفتند، سپس مضطربانه، بعد با اندوه. قضیه جدی می‌شد. انبارها خالی می‌شدند. کارلیر نخ ماهیگیری را از ساحل به رودخانه پرتاب می‌کرد، اما رودخانه گود رفته بود، و ماهیها با جریان آب می‌رفتند. دو مرد جرأت نمی‌کردند برای شکار خیلی از قرارگاه دور بشوند. به علاوه در این جنگل رسوخ ناپذیر نخجیری وجود نداشت. یک بار کارلیر یک اسب آبی را در رودخانه با تیر زد. آنها برای بیرون کشیدنش قایق بزرگ نداشتند، و اسب آبی غرق شد. وقتی دوباره روی آب آمد با جهت آب شناور شد، و آدمهای قویلا لاشه را از آب گرفتند. این فرصتی بود برای برگزاری یکی از تعطیلات ملی، اما

کارلیر از این جریان به شدت خشمگین شده بود و از ضرورت برانداختن همه زنگیان پیش از اینکه ناحیه مسکونی بشود، حرف می زد. کی یرتس خموشانه پرسه می زد؛ و ساعتها به عکس ملی جاننش می نگریست. عکس دختر کوچک را نشان می داد با گیسوان بلند شسته و چهره ای نسبتاً عبوس. ساقهای کی یرتس بسیار متورم شده بود، و به سختی می توانست راه برود. کارلیر، که تب او را از پا انداخته بود، دیگر نمی توانست متکبران گام بردارد، اما همچنان در اطراف تلوتلو می خورد، و هنوز با حالت به من چه مربوط است، گویی مردی شده بود که هنگ سوارانش را به یاد می آورد. صدایش گرفته بود، طعنه زن شده بود، و پیوسته حرفهای ناخوشایند می زد. این را «رو راست بودن باهات» می نامید. مدتها پیش حق العمل خود را از معاملات، و از جمله آخرین معامله «این ماکولای رذل» را، حساب کرده بودند. و نیز به این نتیجه رسیده بودند که کلمه ای درباره معامله مزبور بر لب نیاورند. کی یرتس ابتدا دودل بود از مدیر بیم داشت.

کارلیر با خنده ای خشن گفت، «مدیر از این بدترهاش را دیده که درخفا انجام شده اند. بهش یقین داشته باش! اگر فضولی کنی از تو تشکر نمی کند. او از تو یا من بهتر نیست. اگر ما زبانمان را نگهداریم کی حرف می زند؟ کسی اینجا نیست.»

همین اسباب زحمت بود! کسی آنجا نبود؛ و تنها وانهاد در آنجا با ضعف جسمی اشان، آن دو هر روز بیشتر شبیه دوتن شریک جرم می شدند تا دو دوست فداکار. هشت ماه هیچ خبری از خانه و زندگی خود نداشتند. هر روز عصر می گفتند، «فردا کشتی بخاری را خواهیم دید.» اما یکی از کشتیهای بخاری کمپانی غرق شده بود، و سر مدیر به دیگری گرم شده بود، و از قرارگاههای خیلی دور و خیلی مهم ساحل رودخانه اصلی بازدید می کرد. فکر می کرد که آن قرارگاه بیفایده، و آن مردان بی مصرف، می توانند چشم به راه بمانند. و در این احوال کی یرتس و کارلیر با دمپختک بی نمک سر می کردند، و به کمپانی، همه آفریقا، و روزی که به دنیا آمدند دشنام می دادند. آدم باید با چنین خوراکی گذران کرده باشد تا بداند ضرورت بلعیدن غذا به چه رنج هولناکی تبدیل می شود. واقعاً هیچ چیز دیگری جز برنج و قهوه در قرارگاه وجود نداشت؛ آنها قهوه را بدون قند می خوردند. کی یرتس پانزده حبه آخری را همراه با نیم بطری کنیاک جداً در صندوقش قایم کرد. توضیح داد، «در صورت بیماری.» کارلیر تصدیق کرد، «وقتی آدم مریض است هرچیز کم باقیمانده ای مثل آن مایه دلخوشی است.»

آنان چشم به راه ماندند. علف هرزه در سراسر محوطه جوانه زد. حالا زنگ هرگز به صدا در نمی آمد. روزها خاموش، تلخی زا و آهسته می گذشتند. وقتی دو مرد سخن می گفتند، خرخر می کردند، و سکوتشان تلخ بود، گویی به تلخی فکرهايشان آغشته می شد.

یک روز پس از ناهار دمپختک، کارلیر فنجان قهوه اش را لب نرده بر زمین گذاشت، و گفت: «خلاصش کن! بگذار یک دفعه یک فنجان قهوه حسابی بخوریم. کی یرتس، آن قند را در آر!»

کی یرتس، بی آنکه سر بلند کند، زیر لب گفت، «برای بیماری.»
کارلیر با تمسخر گفت، «برای بیماری، زکی! ... خوب! من بیمارم.»
کی یرتس با لحنی مسالمت آمیز گفت، «تواز من بیمارتر نیستی، و من بی قند سر می کنم.»
«یالا! قند را بیاور، جوکی پیر برده فروش.»

کی یرتس به تندی سر بالا کرد، کارلیر با وقاحت آشکار لبخند می زد. و ناگهان به نظر کی یرتس آمد که هرگز تا کنون این مرد را ندیده است. کی بود؟ در باره او هیچ نمی دانست. چه ممکن بود بکند؟ بارقه شگفت آوری از خشونت در درون کی یرتس گذشت، گویی در حضور چیزی که خوابش را نمی دید، چیزی خطرناک و حتمی بود.

اما توانست با خودداری بگوید:

«این مزه خیلی لوس است. تکرارش نکن.»

کارلیر، که خود را به جلوی صندلی اش می انداخت، گفت، «مزه! من گرسنه ام — مریضم. مزه نمی اندازم! از آدمهای دغلباز متنفرم. تو دغلبازی. تو برده فروشی. من برده فروشم. هیچ چیزی به غیر از برده فروش در این مملکت لعنتی نیست. به هر حال، منظورم این است که امروز باید در قهوهام قند بریزم!»

کی یرتس، کم و بیش قاطعانه گفت، «مواظب باش این جوری با من حرف نزن.»

کارلیر، که از جا می پرید، داد زد، «تو! — چی؟»

کی یرتس هم بپاخواست. در حالی که می کوشید به لرزش صدایش غلبه کند، شروع

کرد، «من رئیس توام.»

دیگری نعره کشید «چی؟ رئیس کیه؟ رئیسی اینجا نیست. هیچی اینجا نیست. هیچی

اینجا نیست به غیر از تو و من. قند را رد کن بیاد — خرشکم کنده.»

کی یرتس جیغ زد، «دهنت را ببند. از این اتاق برو بیرون. از کار برکنارت می کنم.

رذل پست!»

کارلیر چارپایه ای را دور سرش می چرخاند. همه چیز یکباره جداً خطرناک به نظر می آید.

کارلیر زوزه کشان گفت، «بی رگ به درد نخور — بگیرش!»

کی یرتس به زیر میز جست، و چارپایه به دیوار ته اتاق خورد. بعد، در همان حال که

کارلیر می کوشید میز را وارونه کند، کی یرتس ناآسیدانه و سر خم کرده به جلو حمله برد، مثل

حرکت خوک گیر افتاده در تنگنا، و دوستش را سرنگون کنان، به روی ایوان و به درون اتاقش

پرتاب شد. در را قفل کرد، هفت تیرش را قاپید، و نفس نفس زنان ایستاد. کمتر از یک دقیقه

بعد کارلیر خشمگینانه به در لگد می کوفت، و زوزه کشان می گفت، «اگر آن قند را نیاوری، تا

دیدمت مثل سگ با تیر می زنمت. حالا، یک — دو — سه. نمی آوری؟ بهت نشان می دهم که

کی رئیس است.»

کی یرتس فکر کرد در به داخل خواهد افتاد، و چهار دست و پا از حفره مربعی که به

جای پنجره اتاقش بود، بالا رفت. به این ترتیب همه عرض خانه حایل آنها بود. اما ظاهراً

دیگری آنقدر زورمند نبود تا در را بشکند، و کی یرتس شنید که اینور و آنور می دود. آنگاه او هم

با زحمت با ساقهای متورمش شروع به دویدن کرد. با تمام سرعتی که می توانست می دوید،

هفت تیر را می فشرد، و هنوز نمی توانست بفهمد برایش چه اتفاقی می افتاد. پی در پی خانه ما کولا

انبار، رودخانه، خاکریز، و بوته های کوتاه را دید؛ و همه این اشیاء را در حالی که دومین بار

دور خانه می دوید، دوباره دید. آنگاه باز هم این اشیاء برق آسا از برابرش گذشتند. صبح آن

روز، نمی توانست یک قدم بدون آه و ناله بر دارد.

و اکنون می دوید. او به اندازه کافی سریع می دوید تا از دیدرس دیگری دور بماند.

آنگاه از پا افتاده و نومید، در حالی که فکر می‌کرد، «پیش از اینکه دور بعدی را تمام کنم می‌میرم»، شنید دیگری به‌سختی لغزید، بعد ایستاد. او هم ایستاد. مثل پیش، او عقب خانه را در اختیار داشت و کارلیر جلوی خانه را. شنید کارلیر دشنام‌گویان خود را روی یکی از صندلیها انداخت، و ناگهان ساقهای خودش هم در رفت، و به‌حالت نشسته، پشت به دیوار سر خورد. دهانش به خشکی زغال بود، و چهره‌اش خیس از عرق و اشک، کل ماجرا بر سر چه بود؟ فکر کرد باید همه‌چیز وهم و خیالی وحشتناک باشد؛ فکر کرد دارد خواب می‌بیند، فکر کرد دارد دیوانه می‌شود! پس از لحظه‌ای حواسش را باز یافت. بر سر چه دعوا می‌کردند؟ آن قند! چقدر بیهوده! قند را به او می‌داد — خودش نمی‌خواست. و با احساس امنیتی ناگهانی شروع به دست و پا زدن کرد تا بلند شود. اما پیش از آنکه کاملاً راست بایستد، واکنش عقل سلیم در او پدید آمد و دوباره دچار نومیدی‌اش کرد. «انده‌شید: اگر حالا به این سرباز جانور رو بدهم، فردا دوباره این دیوانه‌بازی را شروع می‌کند — و پس فردا — هر روز — ادعاهای دیگری می‌کند، سرا سکه یک پول می‌کند، عذابم می‌دهد، مرا برده خودش می‌کند و من نابود می‌شوم! نابود! ممکن است کشتی بخاری روزهای بسیار نیاید — شاید هیچوقت نیاید.» چنان می‌لرزید که مجبور شد دوباره روی زمین بنشیند م‌ایوسانه می‌لرزید. حس کرد دیگر نمی‌تواند بجنبد، نمی‌جنبد. با این درک ناگهانی که موقعیت راه‌گریزی در بر ندارد — که در یک لحظه مرگ و زندگی به یکسان مشکل و وحشتناک بودند، پاک‌مجنون شده بود.

یک مرتبه شنید که دیگری صندلی‌اش را به عقب می‌زند؛ و با سهولت فوق‌العاده‌ای از جا جست. گوش می‌داد و گیج می‌شد. باید دوباره بدود! به‌راست یا چپ؟ صدای پا شنید. هفت تیرش را چنگ‌زنان، به‌سمت چپ پرید، و آن‌طور که به‌نظرش آمد، در یک لحظه هر دو به‌شدت تصادم کردند. هر دو با شگفتی فریاد زدند. انفجاری بلند میانشان روی داد؛ غرشی از آتش قرمز، دود غلیظ؛ و کی‌یرتس، کور و کر، به‌عقب دویده اندیشید: تیر خوردم — قال قضیه کنده است. از دیگری انتظار داشت که بیاید — بر جان‌کندنش چشم بدوزد. به یکی از ستونها چسبیده بود — «تمام شد!» بعد صدای سقوط و در هم شکسته شدن چیزی را در طرف دیگر خانه شنید، گویی کسی باسر روی صندلی سکندری خورد — آنگاه سکوت. چیز دیگری روی نداد. او نمرد. فقط شانه‌اش درد می‌کرد، گویا به‌سختی آسیب دیده بود، و هفت تیرش را از دست داده بود. اکنون بی‌سلاح و بی‌یار و یاور بود! چشم به‌راه سرنوشتش ماند. از مرد دیگر هیچ صدایی بر نمی‌خاست. حتماً حیلۀ جنگی بود. حالا دزدانه به‌سوی او می‌آمد! از کدام طرف؟ شاید درست در همین لحظه به‌طرف او نشانه رفته بود.

پس از چند دقیقه عذابی ترسناک و بیهوده، مصمم شد برود و تن به‌قضا بدهد. حاضر بود هر کار که دیگری بخواهد انجام دهد. در حالی که با یک دست به دیوار تکیه می‌داد، گوشه ساختمان را دور زد؛ چند قدمی برداشت، و تقریباً غش کرد. روی زمین اتاق جفتی پای رو به هوا، بیرون زده از گوشه اتاق، دیده بود. جفتی پای سفید برهنه در دسپایهای قرمز. شدیداً حالش به‌هم خورد، و لحظه‌ای در تاریکی عمیق ایستاد. آنگاه ماکولا پیش روی او ظاهر شد، و به آسانی گفت: «بیایید آقای کی‌یرتس. مرده است.» کی‌یرتس از شدت خوشه‌حالی به‌گریه افتاد؛ گریه‌ای بلند و پرهق‌هق. پس از مدتی خود را نشسته در صندلی و خیره به کارلیر دید، که به پشت روی زمین دراز شده بود. ماکولا بر سر نعش زانو زده بود.

ما کولا، که بر می‌خواست، گفت «این هفت تیر شماست؟»
کی یرتس گفت، «بله»، بعد خیلی تند اضافه کرد، «دنبال من گذاشت که مرا با تیر بزند.
تو شاهد بودی!»

ما کولا گفت، «بله، شاهد بودم، اینجا که یک هفت تیر بیشتر نیست؛ مال او کجاست؟»
کی یرتس با صدایی که ناگهان خیلی ضعیف شده بود زیر لب گفت، «نمی‌دانم.»
دیگری به آرامی گفت، «می‌روم که پیدایش کنم.» او دور ایوان گشت، و در این حال
کی یرتس بی‌حرکت نشسته بود و نعرش را می‌نگریست. ما کولا دست خالی برگشت، اندیشناک
ایستاد، بعد به آهستگی پا به اتاق مرد مرده گذاشت، و مستقیماً با هفت تیری بیرون آمد، که
پیش روی کی یرتس نگهداشت. کی یرتس چشمانش را بست. همه چیز می‌چرخید. زندگی را از
مرگ وحشتناکتر و مشکلتر می‌دید. به سردی بی‌سلاح شلیک کرده بود.
ما کولا پس از لحظه‌ای تأمل، ضمن اشاره به مرد مرده که با چشم راست داغان شده
آنجا افتاده بود، به نرمی گفت:

«از تب سرد.» کی یرتس با نگاهی خشک و بی‌روح به او می‌نگریست. ما کولا،
اندیشناکانه، ضمن گام برداشتن از روی جسد تکرار کرد، «بله، فکر می‌کنم در اثر تب سرد.
فردا خاکش می‌کنیم.»
و به آهستگی به نزد زن آبتنش رفت، و دو مرد سفیدپوست را با یکدیگر روی ایوان
تنها گذاشت.

شب فرارسید، و کی یرتس بی‌حرکت روی صندلی‌اش نشسته بود. چنان آرام نشسته
بود که گویی تریاک فراوانی کشیده است. خشونت احوالی که از سرگذرانده بود احساس آرامشی
از سر درماندگی به او بخشیده بود. در یک عصر کوتاه او ژرفنای وحشت و نومیدی را پیموده
بود، و اکنون در این اعتقاد قرار و آرام می‌گرفت که زندگی راز دیگری برایش ندارد: مرگ هم
ندارد! کنار جسد نشسته بود و فکر می‌کرد؛ خیلی فعالانه فکر می‌کرد، فکرهای خیلی تازه می-
کرد. به نظر می‌رسید که رویهمرفته از قید خودش آزاد شده است. سرانجام، افکار کهنه‌اش،
اعتقاداتش، امیال و بیزاریهایش، آنچه بدان احترام می‌گذاشت و آنچه از آن متنفر بود، همه با
روشنی حقیقی خود آشکار می‌شدند! حقیر شمردنی و کودکانه، دروغ و سسخره به نظر می‌آمدند.
در آن حال که در کنار سردی نشسته بود که او را کشته بود، از فرزاندگی تازه‌اش لذت می‌برد.
او با خودش در باره همه چیزهای زیر آسمان با آن صراحت دیوانه‌واری سخن گفت که می‌توان
در برخی دیوانه‌ها مشاهده کرد. اتفاقاً پی برد که این آدم مرده به هر حال جانوری زیان‌آور بوده
است، که هر روز هزاران آدم می‌میرند؛ شاید صدها هزار — کی می‌تواند بگوید؟ — و اینکه
در میان آنهمه این یک مرگ احتمالاً نمی‌تواند تأثیری بر جای بگذارد؛ نمی‌تواند کوچکترین
اهمیتی، دست کم برای موجود متفکر، داشته باشد، او، کی یرتس، موجودی متفکر بود. همسۀ
عمرش، تا آن لحظه، مؤسسی بود که به سهملات بسیار معتقد بوده؛ مثل سایر ابنای بشر — که
احتمالاً اما حالا فکر می‌کرد! می‌دانست! آرام بود؛ با خرد برترین آشنا بود! آنگاه کوشید
خود را مرده خیال‌کند و کارلیر را نشسته در صندلی و مراقبش؛ و کوشش چنان موفقیت‌آمیز
بود، که چند لحظه بعد اصلاً مطمئن نبود که کدامشان زنده‌اند و کدام مرده. این دستاورد
خارق‌العاده تخیلش، به هر حال، اوراسراسیمه کرد، و با تلاش ذهنی ماهرانه و به هنگام، خودش

را درست به موقع از کارلیر شدن نجات داد. قلبش می کوبید، و با فکر به این خطر سراپایش داغ شد. کارلیر! چه چیز جانورآسایی! برای آنکه اعصاب آشفته اش را آرام کند - و جای تعجبی نیست! - کوشید کمی سوت بزند. بعد، ناگهان، خواب رفت، یا فکر کرد خوابیده است؛ اما به هر صورت مهی در آنجا بود، و کسی در مه سوت می زد.

پیا خاست. روز آمده بود، و مهی سنگین بر آن سرزمین فرو افتاده بود: مهی نافذ، در بر-گیرنده و خاموش؛ مه صبحگاهی سر زمینهای حاره ای؛ مهی که می چسبد و می کشد؛ مهی سفید و مهلک، یکدست و سمی. پیا خاست، نعش را دید، و دستهایش را بالا گرفت و فریادی کشید شبیه به فریاد کسی که با بیدار شدن از حالت اغماء خویشتن را برای همیشه در قبری محبوس می یابد. «کمک! ... خداوندا!»

جیغی غیر انسانی، مرتعش و ناگهانی، مثل نيزه ای تیز کفن سپید آن سرزمین اندوه را سوراخ کرد. در پی آن، سه صیهه کوتاه و ناشکیبا آمد. و بعد، برای مدتی، حلقه های مه، نیاشفته، از میان سکوتی سهمگین در غلتیدند. آنگاه جیغهای بسیار دیگری تند و سوراخ کننده، مثل نعره های موجوداتی خشمگین و بیرحم، هوا را دریدند. پیشرفت از رودخانه کی پریس را صدا می زد. پیشرفت و تمدن و همه فضیلتها. جامعه طفل تربیت شده خود را صدا می زد که بیاید، تا از او مراقبت شود، تا به او تعلیم داده شود، تا داوری شود، تا محکوم شود؛ او را صدا زده بود تا به آن توده زباله ای باز گردد که از آن آواره شده بود، تا عدالت بتواند اجرا شود.

کی یرتس می شنید و می فهمید. لنگ لنگان از ایوان پایین آمد، و مرد دیگر را برای نخستین بار از زمانی که آنها با هم به آن سرزمین افکنده شده بودند، تنها گذاشت. کورمال کورمال از میان مه راهش را ادامه می داد، و از سر جهالت از خدای نامرئی می طلبید تا کارش را بی اثر کند. ما کولا در مه سبکپا می رفت، و در حال دویدن فریاد می زد:

«کشتی بخاری! کشتی بخاری! نمی توانند ببینند. برای قرارگاه سوت می زنند. می روم زنگ را بزنم. آقا بروید به ساحل. من زنگ می زنم.»

ما کولا ناپدید شد. کی یرتس بی حرکت ایستاد. به بالا نگاه می کرد؛ مه روی سرش فرو می غلتید. مثل کسی که راهش را گم کرده باشد به اطراف می نگریست؛ و لکه ای تیره، لکه ای صلیب وار، بر فراز یکدستی متغیر مه دید. در آن حال که شروع کرد لنگ لنگان به طرف آن برود، زنگ قرارگاه با غوغایی آشوبگرانه به صدا در آمد و به غریو ناشکیبای کشتی بخاری پاسخ داد.

مدیر کمپانی متمدن سازنده کبیر [Great Civilizing Co.] (زیرا می دانیم که تمدن از پی تجارت می آید) اول پا به خشکی نهاد، و بیدرنک کشتی را دیگر ندید. مه در پایین، کنار رودخانه فوق العاده غلیظ بود؛ در بالا، در قرارگاه، زنگ بی وقفه و بی شرمانه می نواخت.

مدیر به بلندی رو به کشتی بخاری فریاد زد:

«پایین کسی به دیدن ما نیامده است؛ ممکن است اتفاقی افتاده باشد، هر چند دارند

زنگ را می زنند. بهتر است شماها هم بیایید!»

و شروع کرد به زحمت از ساحل شیب دار بالا برود. کاپیتان و آتشکار کشتی پشت سر

او راه افتادند. هر چه بیشتر بالا می‌آمدند مه رقیقتر می‌شد، و می‌توانستند مدیرشان را در مسافتی نسبتاً دور از خود ببینند. ناگهان مدیر را دیدند که پیش دوید، و سرش را برگردانیده آنها را صدا زد: «بدوید! به طرف خانه بدوید! یکی از آنها را پیدا کردم. بدوید، آن دیگری را پیدا کنید!» او یکی از آنها را پیدا کرده بود! و حتی او، مرد تجربه‌های گوناگون و تکان دهنده، از چگونگی این پیدا کردن به صورتی پریشان شده بود. او ایستاده بود و جیبهایش را (در جستجوی چاقو) می‌کاوید، و در همان حال روبه‌روی کی‌یرتس قرار داشت، که با کمربندی چرمی از صلیب آویزان بود. آشکارا از قبر که بلند و باریک بود، بالا رفته بود، و پس از گره زدن ته تسمه به بازوی صلیب، خود را به دار زده بود. شستهای پایش فقط چند سانتیمتر بالای زمین قرار داشت؛ بازوهایش سفت و سخت رو به پایین معلق بود؛ به نظر می‌رسید قرص و محکم خبردار ایستاده است، اما با گونه‌ای ارغوانی که شوخ و شنگ بر روی شاخه خم شده بود، و به طرز نامناسبی، زبانی آماسیده را برای مدیر اداری خود در می‌آورد.

□

مرگ مالکوم ایکس

لروی جونز
ترجمه
ایرج فرهمند

سیاهان آمریکا تاریخی اندوهبار دارند. غارتگران استعمارگر آنان را از سرزمینهای مادریشان ربودند و در دنیای نو به استعمارشان کشیدند. شرح آوارگیها و رنجهای توانفرسای این سیاهان در ادبیات و هنر، که یکسره در دست سپیدپوستان بوده، انعکاسی اندک داشته است. گهگاهی نویسنده‌ای دل رحم بر حال آنان شفقت می‌آورد و «کتابه عموتومی» می‌نویسد که در آن گیرودار رقابت شمال و جنوب خود حربه‌ای سیاسی بشمار می‌رفت. از اوایل قرن بیستم که جنبش‌های آگاهانه سیاهان آمریکا قوت گرفت، ادبیات و هنر سیاهان نیز لزوماً شکل گرفت و به صورت حربه‌ای برای مبارزه و آزادی بکار رفت. در واقع سیاهان دریافتند که خود باید به نوشتن بپردازند و واقعیت را بازگو کنند. قصه نویسی و به دنبال آن نمایشنامه نویسی کم‌کم رونق گرفت و مقبولیتی یافت.

در تأثر آمریکا البته از شخصیت سیاه در نمایشنامه‌ها سود می‌جستند، اما سیاهان این نمایشنامه‌ها یا یکسره دل‌تکک بودند و یا موجوداتی زبون و شفقت‌انگیز. کم‌کم سیاهان خواننده و رقص پا به صحنه گذاردند و آنگاه دور نمایشنامه‌های رمانتیک و احساساتی آغاز شد. شخصیت پردازی در این نمایشنامه‌ها بسیار ضعیف و سطحی و دور از واقعیت بود و درد سیاهان بهیچ

روی در آنها انعکاسی صادقانه نداشت. اولین نمایشنامه با ارزش امریکایی که شخصیت سیاه آن رنگی واقعی داشت *امپراتور جونز* اثر یوجین اونیل نمایشنامه‌نویس بزرگ امریکا بود که در سال ۱۹۲۰ روی صحنه آمد و در آن نویسنده بویژه به عقده حقارت سیاهان و شرایط نکبت‌بار زندگی آنان اشاردهای راستین داشته است.

نمایشنامه‌نویسی سیاهان امریکا از سالهای ۱۹۲۰ آغاز شد و از همان آغاز جنبه اعتراض آمیز بخود گرفت. البته پرداخت این نمایشنامه‌ها ضعیف بود و رمانتیسم شدید و شعارهای سطحی به ارزش واقعی موضوع خدشه وارد می‌آورد. مثلا نمایشنامه *Hobokin Blues*^۱ (۱۹۲۸) اثر مایک گولد^۲ قهرمان سیاه آن، سام، جز یک شخصیت قرار دادی و کلیشه‌ای نیست که مابه‌ازاء خارجی ندارد و تنها می‌کوشد با شعار و گفتارهای تکراری تماشاگر را احساساتی کند و در نهایت شفقتی از او به صدقه گیرد. چنین حالتی را در نمایشنامه *چمنزادهای سبز* (۱۹۲۹) اثر مارک کانلی^۳ نیز بازمی‌یابیم.

نخستین اثر یک نویسنده سیاهپوست که در برادوی بروی صحنه آمد نمایشنامه ویلیس ریچاردسون^۴ به نام *سرنوشت یک زن حقیر* (۱۹۳۱) بود که محبوبیتی برانگیخت. در ۱۹۳۳ لنگستون هیوز^۵ شاعر و نمایشنامه‌نویس بزرگ سیاه نمایشنامه *هولاثو*^۶ را در برادوی بروی صحنه آورد که سر و صدای زیادی کرد و سخت مقبول افتاد. در این نمایشنامه ما شاید برای نخستین بار با وضع دهشتبار تبعیض نژادی در امریکا مواجه می‌شویم و شخصیت‌های اصیل را در بطن واقعیت باز می‌بینیم.

در خلال جنگ دوم و سالهای بعد از آن در تأثیر سیاه امریکا وقفه‌ای به چشم می‌خورد ولی از سال ۱۹۵۹ که تماشاخانه بزرگ سیاهان در هارلم گشایش یافت نمایشنامه‌نویسی باز رونقی گرفت و بویژه آثار نمایشنامه نویسان بزرگی چون جیمز بالدوین^۷، لورن هانزبری^۸ و لروی جونز^۹ بروی صحنه آمد.

آثار لروی جونز بویژه حائز اهمیت است. لروی جونز (یا به نام اسلامیس امام البرکه) در ۱۹۳۴ در نیوجرسی زاده شد. نخستین کتابش به نام *مقدمه‌ای بر بیست جلد یادداشت‌های خودکشی*^{۱۰} در ۱۹۶۱ منتشر گردید. در ۱۹۶۴ نخستین نمایشنامه‌اش به نام *هلندی*^{۱۱} در نیویورک به روی صحنه آمد و جایزه بهترین نمایشنامه خارج از برادوی در سال ۱۹۶۴ را برد. از آثار دیگرش *نظام دوزخ دانته*^{۱۲} (۱۹۶۶) *برندگان*^{۱۳} و *هوسیقی سیاه*^{۱۴} (۱۹۶۷) را می‌توان نام برد. لروی جونز عضو فرهنگستان هنر و ادبیات سیاهان امریکاست. در نظر او مسأله سیاهان مسأله مرگ و زندگی است: یا باید یکسره در جامعه سفید تحلیل رفت (که البته غیر ممکن است) و یا باید

۱- هوبوکین Hobokin یکی از شهرهای ساحلی آمریکا نزدیک نیویورک.

- ۲- Mike Gold ۳- Murrak Connolly ۴- Willis Richardson
 ۵- Langston Hughes ۶- Mullato ۷- James Baldwin
 ۸- Lorraine Hansberry ۹- Leroi Jones
 ۱۰- Prefaey to a twenty volume Swicide Notes ۱۱- Dutchman
 ۱۲- The System of Dante's Hell ۱۳- The Slave ۱۴- Black Music

دست به مبارزه زد و حق خود را گرفت. تأثر مسئول سالهای ۱۹۳۰ از نظر جونز باید به تأثر مبارز سالهای ۱۹۶۰ بدل شود و مآلاً به خدمت خلق محنت‌زده سپاه درآید.

فیلمنامه کوتاه **مرگ مالکم ایکس ۱۵** از نوشته‌های درخشان لروی جونز است. در اینجا جونز با تیزبینی خاص از معمای قتل یکی از رهبران فقید سیاهان امریکا پرده برمی‌دارد و دسیسه‌های پنهانی دست اندرکاران این قتل را آشکار می‌کند. مالکم ایکس (مالکم لیتل ۱۶) در ۱۹۲۵ در «اوماها» متولد شد. در کودکی پدر و مادرش را از دست داد و به نیویورک آمد و زندگی سخت و محنت باری را در محله‌های نکبت‌زده سیاهان گذراند. به مواد مخدر آلوده شد و به زندان افتاد. در آنجا با الیجا محمد رهبر سیاهان مسلمان امریکا آشنا شد و اسلام آورد و زندگیش یکسره دگرگون شد. سیاهان امریکا از دیرباز به مسیحیت روی آورده بودند و در آلام مسیح و در شفقت و محبتی که در آن عنوان شده بود دل بسته بودند و سود این گرایش منفی البته از نظر سپیدپوستان پنهان نبود و چه بسا آنرا تشدید و تقویت هم می‌کردند. ولی در سالهای اخیر جنبش اسلامی که سیاهان امریکا در ذات آن روح مبارزه جویی و حق‌طلبی یافته‌اند، مقبولیت یافته است و همین‌گشش و جاذبه بود که مالکم ایکس را بسوی خود کشید. او در سال ۱۹۵۲ از زندان آزاد شد و زندگی پر جوش و خروش مبارزه‌جویانه‌ای را آغاز نهاد، در سال ۱۹۶۳ به آسیا و افریقا سفر کرد و با عبدالناصر و ملک فیصل و سکوتوره و قوام نکرومه و بسیاری دیگر از رهبران کشورهای اسلامی و افریقایی ملاقات کرد. مالکم ایکس در سالهای آخر عمرش از سازمان سیاهان مسلمان امریکا وابسته به الیجا محمد کناره‌گرفت و سازمان اتحاد افریقا - امریکا را پی افکند. او کم‌کم به این نتیجه رسیده بود که مشکل سیاهان امریکا مذهب نیست، بلکه مسائل اجتماعی و اقتصادی است که باید صرفاً بدان پرداخت و در این راه مبارزه کرد. مالکم ایکس در ۲۱ فوریه ۱۹۶۵ در نیویورک بدانسان که شرحش خواهد آمد به قتل رسید و با مرگ او سیاهان امریکا یکی از هشیارترین رهبران مبارزه خود را از دست دادند.

تالارهای داخلی دفتر مرکزی عموسام. مردها به هیأت عموسام لباس پوشیده‌اند و بعضی کلاه‌های بلندی به سردارند. افسران ریش‌سجعد گذاشته‌اند تا درجه خود را به رخ بکشند. عده‌ای به سرعت قدم می‌زنند و دسته‌ای گرم گفتگویند. دفتر شلوغ است. صحنه عمل جراحی به دست نظامیان.

اتاق جراحی. یک‌سخن شیشه‌ای که بدن را در آن جای می‌دهند. سیاهان مسخ شده با حالتی بیتفاوت و منگ در اطراف اتاق با تسمه‌های چرمی به میزها بسته شده‌اند. عده‌ای سر می‌جنبانند تا از کرختی و بیخودی بدر آیند.

صحنه‌ای دیگر: هیپی‌ها و دختران شیک‌پوش داخل و خارج می‌شوند. بر روی علامتی نوشته شده «منطقه عملیات».

باز صحنه‌ای دیگر: کافه قهوه‌فروشی، مشروب‌فروشی و کافه‌هایی از این دست. درهای

۱۵- *The Death of Malcolm X* ۱۶- *Malcolm Little*

خروجی مخصوص. موسیقی بلند... و زوجهایی که اختلاف نژادی دارند.

دختری سفیدپوست و بلند قد خم می‌شود تا سیاهی را که بر برانکار افتاده قبل از برده شدن به اتاق عمل ببوسد. بیرون تالار و میان راهرو نوشته‌ای بدین مضمون به چشم می‌خورد: «آی - ای. بی. اس» «مؤسسه تحقیقات عالی بر روی سیاهپوستان». نمای درشتی از پزشکانی که با عمل جراحی مغز پسر سیاهی را بیرون می‌آورند، آن را عوض می‌کنند و به جایش مغز سفیدپوستی را می‌گذارند.

داخل کلاس درس. درست کنار «محوطه عملیات». چهار سیاهپوست با چشمانی بی‌حالت به تخته سیاهی خیره‌اند که بر رویش مردی در هیأت عمو سام شعارهایی می‌نویسد «حق با سفیدها است».

آموزگار: حالا هرچی می‌گم تکرار کنید. (تکرار می‌کنند). «سفید پوست حق داره» درسته؟
سیاهان (جواب می‌دهند): درسته!

آموزگار: به همین دلیل که سفیدپوستا اینقدر بتین وسوقرن. به همین دلیل که همشون اینهمه می‌فهمن. (به منظور تأکید سخنانش، با گچ بر تخته می‌زند. سیاهان مسخ شده جملات او را سرده‌وار تکرار می‌کنند).

یکی از اتاقهای جنگی عملیات نظامی. سفید پوستی به نقشه عملیات در هتلی بزرگ اشاره می‌کند. به هر یک از سیاهان که در اتاق هستند می‌نگرد و می‌پرسد «خب، الف، وظیفه توجیه؟»

الف: راه انداختن آشوب و هیا هو.

سفیدپوست: «ب؟»

ب: من باید افرادم رو تو راهروها و ردیف‌های جلو راهنمایی کنم و بعد از اولین شلیک دست به کار بشم.

سفیدپوست: «ج؟»

ج: من چهار تا نگهبان رواز سر راهم دور می‌کنم و طبق دستور پشت سر آشوبگران راه می‌افتم.

به کلاس درس برسی‌گردیم و می‌بینیم فیلمی از دل‌قکی سیاه را نشان می‌دهند که لحظه‌ای بی‌خواند، دبی دیوانه‌وار می‌خندد، گاهی مانند کوژپشتی سربزیر و افتاده قدم می‌زند و به خاطر سرنوشتش آه می‌کشد و زاری می‌کند. سیاهانی که جزو تماشا می‌انند صدای حیوان در می‌آورند، شادی و پایکوبی می‌کنند و دستهایشان را به یکدیگر فشار می‌دهند. بعضی سیاهان با پایشان بر صندلیها می‌کوبند و فریاد می‌زنند «مارو نجات بدین.» پس از اتمام فیلم سیاهان با چشمانی مات و خیره شق و رق می‌نشینند.

اتاق جنگ. مربی سفیدپوست با تعلیمی‌اش اشاره می‌کند «خب، الف، ب، ج، یک بار دیگر تکرار می‌کنیم».

خلوت‌گاه مرکزی: رؤسای امریکایی همه به هیأت عموسام لباس پوشیده‌اند. بعضی که درجانشان عالیتر است تاج بر سر و عصای امپراتوری در دست دارند. یا مانند تصویر جورج واشینگتن با سر باندپیچ شده جامه به تن کرده‌اند. عده‌ای ردای بی‌آستین رومیان قدیم را پوشیده‌اند... بعضی‌ها شبیه یونانیان، غارنشینان، دزدان دریایی اسکاندیناوی یا دریانوردان کرس شده‌اند. همگی گرد هم نشسته‌اند و آهسته‌گفت و گو می‌کنند. در این میان، رئیس، که سردی جوان و موخرمایی است با حالتی احساساتی و آتشین پشت یک تلفن تلویزیونی سخن می‌راند. با یکی از اعضای وابسته به دسته نژادپرست کوکلاکسی کلان که سردی فربه است صحبت می‌کند. (اگر فیلم سیاه و سفید است در این صحنه می‌توان آن را رنگی نشان داد تا ردای ارغوانی و سبز زربفت خود نمایی کند). او در اتاقی که اثاثیه و تزیینات بسیار عالی دارد نشسته است. پیرامونش را استخوانها و اسکلت‌های انسانی فراگرفته است. از پنجره پشت سرش می‌توان عمارت کنگره یا بنای یادبود واشینگتن را دید... و یا هر بنای دیگر که نشان دهد وابسته کوکلاکسی کلان در واشینگتن است.

وابسته: پس اشکال در چیه؟

رئیس هیپی‌ها: اختیارات لازم... که حتماً امروز عصر داده می‌شه.

وابسته: رفیق، فرصت از دست سیره... بهتره این شانس رو هدر ندین. میدونی،

خیلی‌ها روی شما حساب می‌کنن. (لبخند می‌زند و کج کج نگاه می‌کند).

رئیس هیپی‌ها: نگران نباش. نگران نباش. بهتره مواظب بخش خودت باشی. بازباون پیرسره صحبت کردی؟

وابسته: اون سیاه‌لعتی دوباره در دسر راه انداخته ولی فکرشو نکن. شته معمول د‌مش رو

می‌بینیم. (انگشتانش را به علامت شمردن اسکناس به هم می‌مالد). ولی هیچ

خبر داری هفته گذشته یکی از افرادت دور و بر من می‌پلکید! (می‌خندد).

کلاس درس. یک اسلاید که پراگرتیل و دیگر پیکر تراشان یونانی را نشان می‌دهد. سیاهان حیرت‌زده و مات فریاد می‌کشند «آغاز تمدن و فرهنگ! خدایا! خدایا!».

آموزگار: بله، بله، حالا دارین می‌فهمین (چشمها از شدت شادی و شغف دیوانه شده،

دهان آموزگار و سیاهان کف کرده). بله، حالا دارین می‌فهمین. (در صفحه

تلویزیون گروهی دختران نیمه برهنه به رقص می‌پردازند)

دفتر رئیس هیپی‌ها. سردی ریشوکه عینک دودی زده تلویزیون را می‌بوسد و خاموش

می‌کند. از صفحه تلویزیون رو می‌گرداند و به میان جمعیت که او را می‌بوسند و می‌لیسند...

می‌رود. فریادهای حشری و ناله‌های شهوت انگیز یونانیان، رومیان، وایکینگ‌ها و غیره.

اتاق جراحی. نمای درشت چاقوی کالبد شکافی که در بدن مردی، یا هپوست فرو

می‌رود... چهره‌های جمعیت.

سردی با صورتی چاق و کلاه تگزاسی سفید مانند مال‌فروشان بازار دور خود

می چرخد و فریاد می زند «من سفیدم و از سیاهها متنفرم.» طنابی را بالا می اندازد، خیز می گیرد و جمله اش را با «یا... ها... ها...» به پایان می رساند. جمعیت ابراز احساسات می کنند و پلاکاردهایی را بالا و پایین می برند که رویشان جملاتی از این قبیل نوشته شده است. «ما... با دوام می خواهیم.» دور این شعار اسکناسهای چند دلاری چسبانده اند. سیاهی گردزده علامتی در دست دارد که بر آن نوشته «...م راست شده. یکی بیاید بخوابونش...». بیشتر پلاکاردها از این نوعند. اما در عقب صحنه پلاکاردهای اعتراض آمیز سیاهان از همه بلندتر افراشته شده است و حاوی شعارهایی است از این دست «یا مرگ یا آزادی.»

در آپارتمانی را با شدت می کوبند. درون آپارتمان مردی است که مثل نقاشان لباس پوشیده. زنش باگیسوئی بلند و عینکی بزرگ و مدور روی تختخواب نشسته با عصبانیت سیگار می کشد.

زن:

لوئیس، آخه چه خبره؟!

لوئیس:

زود باش سلاح هارو بیار! (در با صدایی مهیب می شکنند و به داخل سقوط می کند. سیاهپوستان با نیزه و شمشیر فریاد زنان به داخل هجوم می برند. بر دیوار اتاق تصویری از مردی که عینک تیره و ریش بزی دارد دیده می شود.)

پاسبانی سفیدپوست در کناریکی از خانه های محله سیاهان ناگهان به بالاسی نگرد و یک سطل خاکروبه به سرش حواله می شود. پاسبان جیغ و فریاد می زند. این صحنه چندبار تکرار می شود.

وابسته گروه نژادپرست کوکلاکس کلان از پنجره به عمارت کنگره نگاهی می اندازد و با تلفن صحبت می کند: «بین، سیاه مردنی! گفتم که ازت مواظبت میشه... چی داری سیگی... میدونم این تلفن خصوصیتت ولی از اینم دارن به حرفهامون گوش میدن... کی؟ سیاه لعنتی، گاهی اوقات دیوونم می کنی. خیلی مزخرف میگی. اون فقط به درد سیاهها می خوره. این چرندیات رو تحویل من نده. (می خندد. ناگهان اخمو و عبوس می شود.) بین، هرکاری می گم بکن وگرنه کسی باهات همکاری نمیکنه. احسنت! درسته. اون باید بمیره.

اتاق جنگ. سفیدپوستی که لباسی به هیأت عموسام برتن دارد مشغول صحبت است. «خیلی خوب، شماها برین طبقه بالا و نقشه ها و مسیرها تون رو بازم بررسی کنین. بعد کمی بخوابین. فردا رأس ساعت ۹ باید راه بیفتین. قبلاً خیلی کارا باید انجام بشه. روی دیوار، فیلمی از سیاهانی که رنگ پوستشان بازتر است و رقص دو نفره می کنند نشان داده می شود. بر سقفی که از زیرش می گذرد نوشته شده «آبجوی کلوگ توفل^{۱۷}». سیاهان دستهایشان را تکان می دهند و در اوج خلستگی پچ پچ کنان با شادی بیرون می آیند.

صف دراز و مواجی از جمعیت به سمت جنوبی یک راهرو می‌روند، سیاهانی که باید تحت عمل جراحی قرارگیرند. از طرف دیگر اتاق جراحی صف طویل دیگری بیرون می‌آید، آنان که قبلاً مغزشان عوض شده، بعضی می‌جنبند، لبخند می‌زنند و عده‌ای برای یکدیگر بوسه می‌فرستند و پرستاران به آنان اشاره می‌کنند.

وابسته کوکلوکس کلان زنی بلوند را بر دوش گرفته و در اتاق دور می‌زند. دکمه‌های بالاتنه لباس مخصوصش را باز کرده و سینه‌اش را بیرون انداخته. زن بلوند شانه‌هایش را می‌لیسد و فریاد می‌زند «مجم بخور، حیوون، مجم بخور، هی...» و مرد مانند اسب شیبه می‌کشد و احمقانه بالا و پایین می‌پرد.

مرد ریشو در دفتر شخصی‌اش روی صندلی خم شده و با تلفن صحبت می‌کند. موسیقی جاز از بلندگوهای دیواری به گوش می‌رسد، روی مبلی متحرک که رویه برجسته‌ای دارد به عقب و جلو تکان می‌خورد. گوشی را پایین می‌گذارد. صدای وزوز شنیده می‌شود. با آرنجش به دکمه‌ای فشار می‌دهد. «بله» از میکروفونی که بین اتاقها ارتباط برقرار می‌کند صدایی شنیده می‌شود. «کلنل والترز، قربان.» «بگو بیاد تو.» مرد سفیدپوستی که لباسی بر هیأت عمو سام بر تنش دیدیم و در اتاق جنگ بود با اسناد و تخته‌سیاه وارد می‌شود.

رئیس هیپی‌ها: والترز؟ (دستهایش را دراز می‌کند که دست بدهد.)، محض رضای خدا بشین.
والترز: چشم قربان.

رئیس هیپی‌ها: خوب، چه اتفاقاتی داره می‌افته، والت؟
والترز: همه چیز بر وفق مراده، قربان، پروژه ساسبو^{۱۸} بی هیچ اشکالی داره پیش می‌ره.

رئیس هیپی‌ها: (متفکرانه با صندلی می‌چرخد و از پنجره به بنای یادبود واشینگتن می‌نگرد. آرام و با نهایت رضامندی سخن می‌گوید.) خوبه... خوبه... فقط قبل از پروژه اصلی باید به فکر چیز دیگه‌ای بود. به فکر یه گرفتاری و درد سر احتمالی.

رئیس هیپی‌ها: ولی از طرف اون هیچ ناراحتی بار نمی‌یاد. رفیقمون میتونه با کمی پول دمش رو ببینه. (انگشتانش را به نشانه شماره‌اش اسکناس بهم می‌مالد.) با روش منفی گاندی. (والترز می‌خندد.)

رئیس هیپی‌ها: (ادامه می‌دهد) کارت روانجام دادی؟
ویلیام: (هوشیار می‌شود) بله قربان، اونا الان آماده کشتن.
رئیس هیپی‌ها: خوبه... بزودی می‌تونن، بختشونو امتحان کنن.

اتاقی که جاسوسان و رؤسای برجسته اطلاعاتی در آن جمعند. اتاقی بزرگ که در هر گوشه‌اش دستگاههای تلویزیونی کار گذاشته شده. صداهاى رادیویی قاطی شده‌اند. از کشورهای پرت و دورافتاده اخبار جنایی، کودتا... کلاهبرداری... و لطیفه ادامه دارد. زنان و مردان

۱۸ - samlo پروژه‌ای مربوط به سیاهان.

با لباسی به هیأت عموسام فعالانه این طرف و آن طرف می‌روند و به کارهایشان می‌رسند. دوربین اتاقی را که مرکز فعالیت خبرگیری هاست نشان می‌دهد.

وابسته کوکلوکس کلان روی زن پهن شده، صحبت می‌کند و می‌خندد. تصویر ساختمان کنگره از فراز شانه‌اش دیده می‌شود.

وابسته: آره جیگر جون، فردا روز بزرگه... یه روز خیلی بزرگ و مهم... هاهاها...

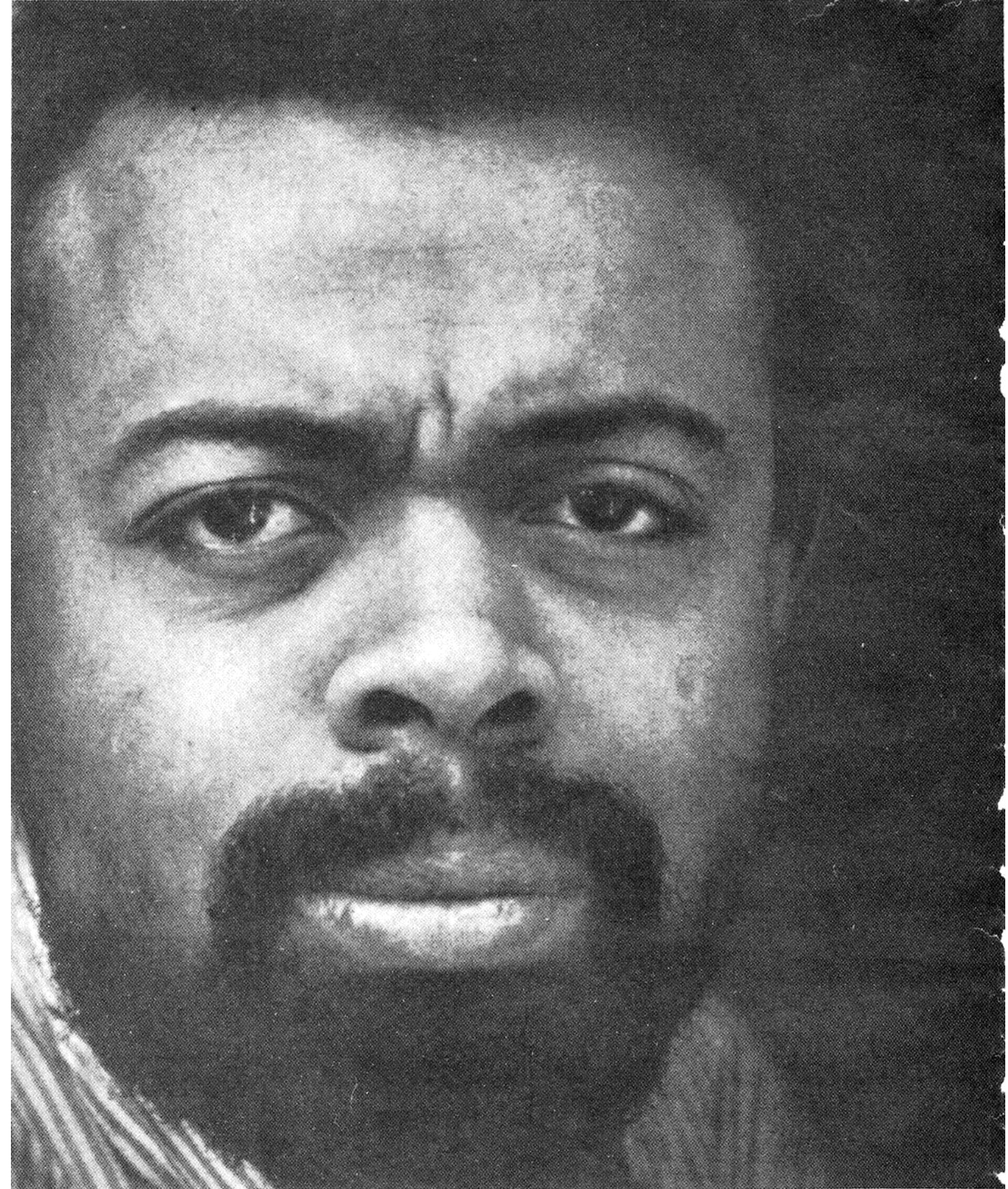
و باید در نهایت فروتنی بهت بگم که من شخصاً در اون سهم خیلی زیادی دارم. (می‌خندد و فریاد می‌کشد) اوه، اوه، تو چقدر آدم مهمی هستی... تا حالا کسی رو ندیدم قدرت تو رو داشته باشه. هسه خدا میمونی. (وابسته می‌لولد، کونش را می‌جنباند و می‌خندد. دستش دراز می‌شود که تلویزیون را خاموش کند.)

استودیوی تلویزیون. محاکمه‌ای نشان داده می‌شود. دوسفید پوست در طرفین سیاهپوستی که آرواره محکمی دارد و عینکی بی‌لبه زده نشسته‌اند. مرد سیاه مشغول صحبت است.

مالکم: بله، سرانجام به این نتیجه رسیدم که شما همگی شیطانید. شیطان! و این همان حقیقت ساده‌ایست که مردم دیگر نقاط دنیا را علیه شما می‌شوراند. حقیقت هشیار دهنده رذل بودندتان. شما را نمی‌توان انسان خواند. (صدایش کم کم اوج می‌گیرد.) اعمال وحشیانه‌تان از انسانیت بریتان کرده است.

اتاق خواب وابسته کوکلوکس کلان (مالکم همچنان در تلویزیون به سخنرانی ادامه می‌دهد. بخاطر اعمال وحشیانه و غیر انسانی... کثافت وجودتان و رذل بودندتان...) وابسته سرش را بالا می‌گیرد، تلویزیون را می‌نگرد، به کلمات گوش می‌دهد و به چهره‌ای ناسرئی خیره می‌شود، دهن کجی می‌کند و بعد می‌خندد.

بیرون از پنجره در میان خیابان. جمعیتی که به خاطر حقوق و امتیازات مدنی رژه می‌روند، سیاهانی که معصومانه لباس پوشیده‌اند گیج و منگ سرود می‌خوانند «بگذارید ما امریکایی باشیم» و این شعار را پیوسته تکرار می‌کنند. خانم‌های سفید پوست گوشتالود با گردن بندهای پر زرق و برق... و کشیشان و واعظان چپ چپ یکدیگر را می‌نگرند. رهبر جماعت، سیاهپوست بلند قد و بظاهر متشخصی است که موهای شقیقه‌اش جوگندسی شده. او با گام‌های شجاعانه و شکوهمند قدم می‌زند و سرش را این سو و آن سو برمی‌گرداند تا به ابراز احساسات مردم پاسخ دهد. [و به فحش‌هایشان] سفید پوستان در خیابان‌ها صف کشیده‌اند. شلیک گلوله از پنجره‌های دفاتر رسمی. صورتهای گوشتالود خندان، مشخص و مضحک. رژه همراه با موسیقی است. بعضی از رژه‌روندگان با لحنی غم‌انگیز و دردناک می‌خوانند «ما سفید خواهیم شد». خانه‌های ثروتمند فریاد زنان می‌خندند. آنها مبارزه‌جویانه ولی با حالاتی فاقد انسانیت، به سمت جنوبی خیابان می‌روند. هیپی‌ها به گردش و تفریح پرداخته‌اند.



پاسبانها در دو طرف خیابان به صف ایستاده‌اند. بعضی‌شان دندان تروچه می‌کنند. بیشتر افرادی که در خیابان صف کشیده‌اند یا به هیأت عموسام لباس پوشیده‌اند و یا اونیفورم پلیس. رژه‌روندگان شعار می‌دهند و پیش می‌روند. اینک گروهی پاسبان و مأمور مخفی را می‌بینیم که در نقطه‌ای پیشاپیش نهضت‌طلبان جمع شده‌اند. بعضی از رژه‌روندگان را در اتاق جراحی یا کلاس درسی دیده‌ایم. هنگام اجرای مراسم رژه کارمندان دوائر مختلف دفتر مرکزی عموسام به اتاق‌ها رفت و آمد می‌کنند.

پاسبانها و مأمورین مخفی راه‌پیمایان را متوقف می‌کنند. ایشان زانو می‌زنند و التماس کنان می‌گویند «اوه، خدای سفید امریکای شمالی، کمکمون کن. کمکمون کن تا مثل خودت و عزیز کرده‌هات بشیم». ناله و افغان ادامه دارد. سپس ناگهان همگی به‌گریه می‌افتند. رهبرشان مانند کودکان اشک می‌ریزد. همه در حال دعا و التماس هستند و با دستهایشان چشمان خود را پاک می‌کنند. پاسبانان و مأمورین مخفی با چماق و باتوم ضربه‌های کشنده‌ای به تظاهرکنندگان می‌زنند. دوربین از صحنه دور می‌شود تا نمای وسیعتری را نشان دهد. و تمامی این صحنه جنگ تن‌به‌تنی را که به مراسم مذهبی مانده است تصویر می‌کند.

استودیوی تلویزیون. محافظین گرداگرد سخنگو را گرفته‌اند. انگار مأمورین خفیه هستند. صدایی اعلان می‌کند «خانمها، آقایان، رئیس جمهور ایالات متحده امریکا». جمعیت ابراز احساسات می‌کنند.

نمای درشت یک عروسک خیمه‌شب بازی که رو به دوربین سخنرانی می‌کند و دست و پا تکان می‌دهد. درست مانند سخنرانی رئیس جمهوری که گزارش کارهای کشوری را می‌دهد یا مصاحبه مطبوعاتی می‌کند.

رئیس جمهور: (با لهجه جاهلانه.) دوستان، آشوب و بلوا... (کنار می‌رود) علیه ما... ها... ها... ها... مسأله‌ای را حل نمی‌کند. تنها راه حل قانون است و افراد مطیع قانون... رم، هاهاها... یک روزه ساخته نشد. (کنار می‌رود) و بدون خراکاری برده‌ها هم بوجود نیامد. ها... ها... ها... ما جامعه‌ای داریم که در آن حقوق مردم متساویست، جامعه‌ای ایده آل. ولی این جامعه باید بر اساس قوانین کشوری بنا شود و با گسترش قوانینی که از تظاهرات ممانعت می‌کند...!! امریکا کشور قشنگیست... و با شکوه است... و همیشه زنده خواهد بود.

ابراز احساسات مردمی که بیرون، در خیابان تلویزیون درون یک مغازه اسباب‌بازی فروشی را تماشا می‌کنند.

پلیس تظاهرکنندگان را کتک می‌زند. در وسط این جنگ تن‌به‌تن مردی موخاکستری از دیگران فاصله گرفته است. حالت قدیسین را دارد. و هاله‌ای به‌رنگ سفید و آبی

دور سرش را روشن کرده است. اینکه برمی‌گردد و با منازعین صحبت می‌کند. دستهایش را دراز کرده است، گویی می‌خواهد آنان را بیامرزد. در میان این همه آشوب و آشفته‌گی صدایش را بلندتر می‌کند و می‌گوید «فرزندان من. به خانه‌هایتان بروید ما ایمان خود را ثابت کردیم و فهماندیم عشق بهتر از نفرت است». سر تظاهرکنندگان در اثر ضربات باتوم می‌شکند. زنان با پاسبانان دست به گریبان می‌شوند و کشتی می‌گیرند. مردخاکستری مو ادامه می‌دهد «فرزندان من، به خانه‌هایتان بروید... ما آنان را شکست دادیم. مطمئن باشید امروز روز مقدسی است. ما سفید خواهیم شد. حتی سفیدتر از آنان.» [به پاسبانان و سفیدپوستان دیگر اشاره می‌کند] «سفیدتر خیلی سفیدتر.» او آخرین کلماتش را به داخل یک رادیوی مچی می‌گوید.

آموزگار در کلاس درس، مرد سفیدپوست در اتاق جنگ، رئیس ریشو و وابسته همگی از بلندگوهای دفاترشان آنچه را که می‌گذرد می‌شنوند و می‌بینند. اینک تصویر وابسته و مرد ریشو را می‌بینیم هر کدام خنده‌ای خاص خود می‌کنند. آخرین تصویر، عروسک خیمه‌شب‌بازی را نشان می‌دهد که گوش به رادیوی مچی داده و خنده‌ای عجیب می‌کند.

شب. آسمان، چون پرچم امریکاست که با نئون به رنگ قرمز، سفید و آبی در آمده و ستاره‌هایی در آن چشمک می‌زنند. زیر آسمان گهگاهی صدای انفجار بمبی و یا غرش فریادی شنیده می‌شود و حالت شبه‌ای تشنج‌آمیز امریکایی را بخوبی می‌نماید. باید این احساس ایجاد شود که عذاب‌هایی باور نکردنی همچنان دست اندرکارند. در دور دست، خنده‌های تشنج‌آمیز و شلیک گهگاه گلوله به گوش می‌رسد.

سحرگاهان و صبح. پرچم آسمان امریکا تیره می‌شود و ابرهای سفید آنرا می‌پوشاند. صبح یکشنبه است. آرامشی در شهرها سایه می‌افکند. واشینگتن. نیویورک. سفیدپوستان را می‌بینیم که با تشریفات رسمی به کلیسا می‌روند و سیاهان نیز راهی عبادتگاه‌های خود می‌شوند. جز این، دیگر در خیابان خبری نیست. مغازه‌ها بسته‌اند و خرید و فروشی انجام نمی‌شود. ولی در دواير دفتر مرکزی عمو سام مردم همچنان در جنب و جوش‌اند و فعالیت دارند. اتاق رخت‌کنی. مردها لباس رو را در می‌آورند و به هیأت عمو سام در می‌آیند. در اتاق دیگر، زنان کلاه‌های بلند مخصوص را از قفسه‌ها یا جیب‌هایشان بیرون می‌آورند.

داخل هواپیما: سیاهان مسخ شده درون هواپیما نشسته‌اند و افسر اتاق جنگ با آنان صحبت می‌کند: «حال بگذارید یه بار دیگه جزئیات رو بررسی کنیم.»
خلبان: قربان، تا پونزده دقیقه دیگه به نیویورک می‌رسیم.
آموزگار: بسیار خوب، سلاح‌ها تون رو آزمایش کنین و یه دفعه دیگه تکالیف‌تون رو بگیرین.
سیاهان: «من محافظین رو از سر راه بر می‌دارم.» «من سرو صدا راه می‌اندازم.» «من افرادم رو از ردیف جلو به قسمت شمالی راهرو می‌برم و بعد از اولین شلیک گلوله شروع

آموزگار: سی کنیم.» (بعد از توضیح مجدد جزئیات، خلبان برمی گردد): «پنج دقیقه»
بسیار خوب - افراد. (بلندگو سرود ملی امریکارا پخش می کند. سیاهان به ترتیب
زانو می زنند و کفش های خلبان را می بوسند. هواپیما سرعت می گیرد.)

هنگامی که هواپیما فرود می آید سیاهان بیرون می آیند، سوار اتوبوس می شوند و به سرعت
به جانب شهر حرکت می کنند. سیاهپوست بلند قد که عینک بی لبه دارد از رختخواب بیرون
می آید ضربه ای به در اتاق می خورد.

مالکم: بیاتو.

س: (معاون مالکم وارد می شود.) صبح بخیر.

مالکم: صبح بخیر

س: دیگه باید شروع کنیم. انگار کمی داریم از برنامه عقب می افتیم.

مالکم: خیلی خب. تخم مرغ و آب میوه من حاضره؟ (آن گونه فریاد می زند که صدایش
به راهرو برسد.)

صدای همسرش: (از راهرو بیرون) آره، آره. حاضره. بچه ها هم بیدارن تنها کسیکه جاش خالیه
تویی. (خنده ها. صداهای بچه ها که می گویند بابا بیدار شده. بابا بلند شده.)

س: طبق برنامه باید یه ساعت دیگه در سالن باشیم. سی دقیقه طول می کشه که به
شهر برسیم.

مالکم: درست می شه. (خودش را جمع و جور می کند.) بگو ببینم امروز توی دنیا
چه خبره؟

س: (با روزنامه) همون خبرهای قدیمی و تکراری. چارلز هنوز مردم رو نابود
می کنه و مردم هم هنوز باهم متحد نیستن. اون پفیوزم در نتیجه احساس می کنه
قویتر و سالم تره.

مالکم: و مرده تر. میدونی، امروز از بعضی لحاظ یه روز تاریخی و بزرگه. خیلی چیزارو
باید امروز به مردم بگم. (ضمن لباس پوشیدن می خندد.)

زنگ خانه به صدا در می آید. همسرش با صدای بلند می گوید «مالکم، پرایس و بقیه
افراد اومدن».

مالکم: خوبه.

س: من میرم بیارمشون.

(س. خارج می شود. مالکم زمزمه کنان کراواتش را می زند. نگاهی بر مطالب
روی کاغذ که باید سخنرانی کند می اندازد... فقط چند کلمه از حرفهایش شنیده
می شود «قاتل. من دلیل دارم.» می خندد «و باعث می شود بسیاری از آدم نماهای
بی شرف بر خود بلرزند می شود و از پا در آیند.»

س: (از اتاق دیگه صدا می زند) برادر مالکم... دوباره داره می خنده دیر میشه.

مالکم: (مرور سخنرانی اش را تمام می کند) باید مثل همیشه عمل کرد. فقط همین.
(وارد اتاق غذاخوری می شود. شش مردی که دور میز نشسته اند به احترام او
بر می خیزند.)

همگی:

سلام برادر مالکم.
بنشینید بنشینید، باید غذا سون رو خیلی تند بخوریم و بریم.

مالکم:

رئیس ریشوی هیپی‌ها: (پای تلفن) بله. بله... درسته. اگر دیر نکنه تا چهل و پنج دقیقه دیگه. بله، انجام شده. (تلفن را کنار می‌گذارد. دکمه میکروفون ارتباط بین اتاقها را فشار می‌دهد.) راس^{۱۹}، تلویزیون رو روشن کن... تا آگه خبر مهمی بشه بفهمیم. چشم قربان.

راس:

وابسته چاق از صدای تلفن ناراحت است. مانند اردک از رختخواب بیرون می‌آید... «دختر ضمن ابراز تأسف بخاطراین گرفتاری می‌گوید: «جیگرجون، چرا باید مجبورم کنن منو تنها بذاری؟»

گرفتاری... قبول می‌کنم... گرفتاری (گوشی را بر می‌دارد). آره البته تا نیم ساعت دیگر حسابش رو می‌رسیم. مگه اینکه مردکۀ سیاه دیر بکنه. من (می‌خندد) درسته (می‌خندد) پیر مرده راضیه... ترتیبش رو دادم. حالا دیگه به افراد تو و لیاقتشون بستگی داره. (گوشی را سر جایش می‌گذارد. دختر را صدا می‌زند.) شکر جون... شکر! شکر!...

وابسته:

دختر:

تلویزیون رو روشن کن. به برنامه اخبار گوش بده تا چند دقیقه دیگه حادثه جالبی اتفاق می‌افته. یه حادثه تاریخی.
دختر: اوخ جون. همینکه که خیلی دوستت دارم. سرهمه نخها تودست توست.

وابسته:

دختر:

دفتر کار بسیار زیبای یک قصر باشکوه. بسته‌های اسکناس همه جا ریخت و پاش شده. شمش‌های طلا نیز در کف اتاق دیده می‌شود. پیکره عمو سام که لباسی زرین بتن کرده. بانکداری چاق و کله‌طاس میان اسکناسها لمیده و با تلفن صحبت می‌کند.
لوتر، ستم. آره... همه چیز حاضره؟ آره چشم. آماده‌ام بعد یه بههونی بزرگ می‌دم. آره، لباسهای طلا بپوش. ها... ها... ها. تشریفات مذهبی ادامه داره؟ عالییه. عالییه. (ضربه‌ای به در می‌خورد) خب، دیگه باید برم فقط پونزده شونزده دقیقه، هان؟ خوبه. امروز عصر می‌بینمت به امید خدا. (گوشی را می‌گذارد) بیا تو. (سستخدی داخل می‌شود و یک کیسه بزرگ پول می‌آورد.) بریزش اون گوشه. نه، فقط بندازش وسط اتاق. (سکه‌های زرین بر کف اتاق می‌ریزد) عالییه. عالییه. (اتاق هم مانند کتابخانه، اتاق مطالعه وزیر زمین محل تفریحات خانوادگی با یادگارهایی از مجسمه سیاهپوستانی نظیر پاتریس لوموسبا که بر دیوارها آویزان است تزیین شده) قشنگه. (به ساعتش چشم می‌اندازد و می‌رود تلویزیون را روشن کند و بر می‌گردد، روی طلاها می‌افتد و مستانه می‌غلند.)

سیاهپوست سفید موی جلوی مدعوین ایستاده سفیدی تنومند به او پاداشی می دهد و می گوید: «به پاس خدمات افتخارآمیز» سفیدپوستانی که آنجا جمعند کف می زنند و هورا می کشند.

سالن. سیاهان به داخل می روند. سفیدها در اطراف ایستاده اند. چهار سیاهپوست خائن را می بینیم که هر یک جداگانه وارد می شوند. یکی از آنان به پاسبانی نگاهی معنی دار می اندازد. اتوبیل های مالکم می رسند. دو مرد پیاده می شوند و به طرزی غیر منتظره در عقب و جلوی او راه می افتند. مالکم بر می گردد تا یقین پیدا کند همسر و فرزندان کنارش هستند.

مالکم: روز قشنگ و آفتابی خوبه... آفتاب دوی مفیده.

مردم با او روبرو می شوند و می گویند «سلام، برادر مالکم.»

مالکم: خوشحالم تو همچین روز باشکوهی می بینمتون. (پیرزنی دسته گلی به او می دهد و گونه اش را می بوسد.)

مالکم: (شوخی کنان) خانم عشوه گر. آخه زخم پهلوم وایستاده. (همه می خندند. مالکم سلام کنان وارد می شود.)

سیاه سپید و جایزه اش را می گیرد. جمعیت ابراز احساسات می کنند. زنش راه می افتد و او را بغل می کند. زن لباس رقصی بتن دارد که مطابق مد زمان جنگهای داخلیست. منظره جمعیت که به یکدیگر تبریک می گویند، چند سخنگو روی صحنه، و سیاهی که نیشش تا بناگوش باز شده. جایزه، جواهرات قیمتی و شمش طلائی به حجم یک هندوانه است.

در اتاق وابسته. وابسته لباس مخصوص کوکلاکس کلانها را به تن کرده است. دخترش از جعبه ای که تازه باز شده دو تکه لباس بیرون می آورد - یکی به رنگ خرمایی مایل به قرمز و سبز که به لباس وابسته می خورد و دیگری لباسی به طرح پرچم امریکا، مثل لباسهای عمو سام آنها سرگرم تمرین انداختن گوی چوگان به داخل حفره ای در قطعه زمینی مصنوعی هستند. مرد گوی را به داخل حفره می اندازد ولی چشمش به صفحه تلویزیون است. در این لحظه تلویزیون اعلام می کند: «این برنامه را قطع می کنیم تا یک خبر رسمی را به اطلاع شما برسانیم.»

خانه بانکدار. حین پخش این خبر بانکدار در حالی که همچنان پولهایش را می شمرد با خوشحالی روی پاشنه پایش می چرخد.

تالار سخنرانی. مالکم قدم زنان روی سکو می آید... مردم می نشینند. محافظینش طبق برنامه در محل مخصوص جا گرفته اند. چهار نفر در جلوی سکو، روی بالکن و عقب تالار. وقتی مالکم روی سکو می رود جمعیت بشدت کف می زنند و هورا می کشند.

رئیس ریشوی هیپی ها و کارمندانش جلوی تلویزیون نشسته مشروب می نوشند. آموزگار و افرادش و مأموران اتاق جنگ هم نشسته اند، آهسته لطیفه می گویند. کم حرف و

ناراحتند.

دختر عموسام. کارمندان کم و بیش از حادثه‌ای که در شرف وقوع است مطلعند. گاهی مکث می‌کنند تا چیزی را درگوشی یکدیگر بگویند. چشمهایشان به ساعت دوخته شده. بعضی صفحه تلویزیون را تماشا می‌کنند یا به رادیوهای جیبی گوش می‌دهند. هنوز در جنب و جوش کارهایشان هستند.

اتاق جنگ خالیست. روی تخته سیاه نوشته شده: «پروژه جراحی» و نیز ساعات کار، اسم رمز جراحان، دستورالعملها، افسر مسئول جراحی و غیره...

تالار سخنرانی. صدای مالکم از رادیوها و تلویزیونها نیز به گوش می‌رسد: «آنها آدمهای رذلی هستند، چون از رذل بودن خود استفاده می‌برند... یا به خیال خود استفاده می‌برند. ولی سرانجام درخواست می‌دهند که از این پستی‌ها هرگز چیزی عایدشان نمی‌شود. هرگز. (ابراز احساسات مردم) ما از انقلاب سخن می‌گوییم، درحالی‌که اصلاً معنی آنرا نمی‌دانیم. انقلاب یعنی ضربت زدن (مردم) باگفتن عباراتی از قبیل «احسنت» «به پیش» «آمین» از خود و اکثراً نشان می‌دهند.)

مردی که وسط تالار نشسته آهسته صحبت می‌کند... محافظین مالکم به اشاره مردی که ظاهراً جزء نگهبانان مالکم است جلوتر می‌روند. قاتلین در میان جمعیت شروع به جنب و جوش می‌کنند. مالکم دستهایش را با آرامش خاطر بالا می‌برد.

مالکم: متشکرم برادران... کافیت... همه چیز بر وفق مرادمان می‌شود...

تیراندازی آغاز می‌شود. قاتلین از میان ردیف صندلیها می‌گذرند و به عقب می‌روند. نمای درشتی از صورت مالکم. سینه‌اش را می‌گیرد. مردم داد و فریاد می‌کنند.

اخبار در تمام اتاقها از تلویزیون پخش می‌شود. سفیدپوستها نیمه آشفته بخاطر پیروزی شان زوزه می‌کشند، پوزخند می‌زنند و استهزاء می‌کنند. بمحض اعلام خبر، سفیدپوستها لباسهایشان را عوض می‌کنند و جامه عموسامی می‌پوشند. باز ریشهای بزی، کلاههای دراز، بانکدار شروع به گرفتن شماره تلفن و دعوت مردم به میهمانی‌اش می‌کند.

مالکم به زمین می‌افتد. مردم جیغ می‌کشند. قاتلین طبق برنامه قبلی می‌گریزند و ناپدید می‌شوند. به داخل اتوبیله‌ها و از آنجا به محلات متروک شهر می‌روند... روز یکشنبه است و همه‌جا تعطیل. آنگاه سوار هلیکوپتری که منتظرشان است می‌شوند و بعد فرار.

نمای درشتی از سینه مالکم. باز هم به او گلوله شلیک می‌شود. سینه‌اش را گرفته است.

نمایی از سیاهان [آفریقایی، آسیایی، آمریکای لاتین] که همگی سینه هایشان را گرفته اند، انگار آنها هم تیر خورده اند.

سیاهپوست سپیدمود کمه های لباس عموسامی اش را می اندازد. تماشاگران هنوز ابراز احساسات می کنند.

مالکم روی کف تالار بیجان افتاده و اطرافش عزادارانی که با هیجان و تشنج عصبی گریه می کنند، می شنویم که این خبر از تلویزیون پخش می شود: «امروز مالکم، افراطی سیاهپوست بدست عمال اخلاکگر خود کشته شد.»
وابسته می خندد و به... دخترک انگشت می رساند.

آخرین تصویر از چهره های آشنایی که لباس عموسام پوشیده اند.
در یک میهمانی دور هم جمعند. جشن گرفته اند، لطیفه می گویند و سرانجام مراسم تاریخی عجیبی را همراه با وایکینگ ها، غارنشین ها، جنگجویان اندلسی، روسیان و یونانیان، در رقصی جادویی بجا می آورند. آنگاه همه لباس عموسام می پوشند و زوزه های نامفهومی از حلقویشان درمی آورند که با ترجیع «سفید!» «سفید!» «سفید!» «سفید!» پایان می گیرد.



زندگی گشتی نارسبوس

اثری که، هر اندازه فروتنانه، مقام هنر را می‌طلبد باید حقانیت خود را در هر سطر به همراه داشته باشد. و خود هنر را می‌توان به عنوان کوششی انفرادی تعریف کرد برای به‌جای آوردن عالیت‌ترین نوع عدالت در باره جهان مرئی، با روشن کردن حقیقت، واحد و متکثر، که در بن هر جلوه آن قرار دارد، هنر کوششی است برای آنکه در صورتهای forms جهان، در رنگهایش، در روشنی‌اش، در جلوه‌های ماده، و در واقعیت‌های زندگی، آنچه را بنیادی است بیابد، آنچه را که ماندنی و اصل است - کیفیت‌یگانه روشنی بخش و باور کردنی آنها - ذات حقیقت وجود آنها. پس، هنرمند هم، مثل متفکر و دانشمند، در پی حقیقت است و بر این اساس به دیگران خطاب می‌کند. متفکر، متأثر از جلوه‌های جهان در تصورات غوطه‌ور می‌شود، و دانشمند در امور واقع - هنگامی که، اندکی بعد، سر بر می‌آورند - به آن استعدادها و کیفیت‌های هستی ما خطاب می‌کنند که به نحو احسن به کار تعهد مخاطره آمیز زیستن می‌خورد. آنان آسرا نه عقل سلیم ما را مخاطب قرار می‌دهند، ذکاوت ما را، میل ما را به آرامش، یا اشتیاق ما را به ناآرامی؛ چه بسا پیشداوری‌های ما را، گاهی ترس‌هایمان را، اغلب خودپرستی ما را - اما همیشه زودباوریمان را. و کلمات آنها با احترام شنیده می‌شود، زیرا سروکارشان با موضوعهای سنگین است: با پرورش ذهن‌های ما و مراقبت درست بدن‌های ما، با [چگونگی] نیل به جاه‌طلبی‌های ما، با حد کمال وسایل و تجلیل هدف‌های گرانبهای ما. اما در مورد هنرمند وضع دیگر است:

هنرمند در سواجهه با همین نمایش معمایی در خود فرو می‌رود، و در آن قلمرو ستیز و تقلا، اگر شایسته و خوشبخت باشد، ابزارهای خطاب و برانگیختن خود را می‌یابد. خطاب او به استعدادهای کمتر آشکار ما است: به آن پاره طبیعت ما که، به سبب شرایط جنگی وجود، ضرورتاً در چارچوب استعدادهای مقاومتر و سخت‌تر از چشم دور می‌مانند - مثل بدن زخم‌پذیر در درون جوشن پولادین. خطاب او بی سرو صدا تر است، عمیق‌تر است، نامشخص‌تر است، بر انگیزاننده‌تر است - و به زودی فراموش می‌شود. با اینهمه تأثیر آن برای همیشه پایدار می‌ماند. خرد متغیر نسل‌های متوالی عقاید را رد می‌کند، واقعیات را مورد پرسش قرار می‌دهد، نظریه‌ها را ویران می‌کند. اما هنرمند به آن پاره هستی ما خطاب می‌کند که بر خرد متکی نیست؛ آن پاره‌ای در درون ما که موهبت است و مکتسب نیست - بنا بر این، با ثبات بیشتری پایدار می‌ماند. او با قابلیت ما برای شادی و شگفتی سخن می‌گوید، با حس رازی که زندگی‌هایمان را در بر گرفته است؛ با حس رحم ما، و زیبایی، و درد؛ با احساس ماندگار رفاقت با همه آفرینش و با اعتقاد ظریف اما شکست‌ناپذیر همبستگی که تنهایی دل‌های بی‌شمار را به یکدیگر می‌بندد، با همبستگی در رؤیاهای، در شادی، در اندوه، در آرزوها، در توهنات، در امید، در ترس، که آدمیان را به یکدیگر می‌بندد، که همه بشریت را به یکدیگر می‌بندد - مرده را به زنده و زنده را به هنوز زنده.

تنها چنین سلسله افکار، یا بهتر بگوییم سلسله عواطف است، که تا اندازه‌ای می‌تواند غایت این کوشش را توضیح دهد، که در داستانی که در پی می‌آید انجام شده است، تا پیشامدهایی پر آشوب در زندگی‌های بغرنج تنی چند از میان توده مردم گمنام و گول، ساده و

بیصدا، ارائه شود. زیرا اگر ذره‌ای از حقیقت در اعتقادی که در بالا گفته شد، جای داشته باشد آشکار می‌گردد، که هیچ گوشه درخشان یا تاریک زمین نیست که شایستگی نگاهی گذرا، یا شگفتی و رحم را نداشته باشد. از این رو، ممکن است انگیزه، توجیه موضوع و ماده کار را بر عهده گیرد؛ اما این مقدمه، که به سادگی اعترافی به جد و جهد است، نمی‌تواند اینجا پایان یابد - زیرا اعتراف هنوز کامل نیست. قصه - اگر اصلاً آرزوی هنر بودن داشته باشد - طبع را مخاطب قرار می‌دهد - و در حقیقت، باید مثل نقاشی، مثل موسیقی، مثل همه هنرها، خطاب یک طبع به همه طبایع پیشمار دیگری باشد که قدرت ظریف و مقاومت ناپذیرشان به رویدادهای گذران معنای حقیقی آنها را می‌بخشد، و فضای Atmosphere اخلاقی و عاطفی مکان و زمان را می‌آفریند. برای اینکه چنین خطابی مؤثر باشد باید تأثیری Impression باشد که از طریق حواس منتقل گردد؛ و، در واقع این انتقال از راه دیگری میسر نیست، زیرا طبع، چه فردی و چه جمعی، به استدلال کردن نمی‌نهد. بنابراین، این، همه هنرها ابتدا به حواس خطاب می‌کنند، و غایت هنرمندانه هم وقتی خود را در کلمات مکتوب متجلی می‌سازد باید خطاب خود را از طریق حواس انجام دهد، اگر آرزوی عالی آن رسیدن به چشمه مخفی عواطف پاسخگوی responsive است. غایت هنرمندانه باید مصرانه در طلب جسمیت Plasticity مجسمه سازی، رنگ نقاشی، و فریبندگی جادویی موسیقی باشد - که هنر همه هنرهاست. و تنها از طریق سر - سپردگی انحراف ناپذیر به آمیختن کامل صورت Form و معنی Substance است؛ تنها از طریق توجه بیوقفه و فتور ناپذیر به شکل و ظنین جملات است که می‌توان به جسمیت و به رنگ نزدیک شد، و می‌توان آن روشنی فریبندگی

جادویی را برای لحظه‌ای گذرا بر سطح پیش پا افتاده کلمات به نمایش در آورد: سطح کلمات قدیمی، قدیمی، که بر اثر سالها استعمال بی‌مبالات فرسوده و بدریخت شده‌اند.

جد و جهد خالصانه برای به انجام رساندن این وظیفه خلاقه، برای رفتن در این جاده تا آنجا که نیرویش او را خواهد برد، برای رفتن بی‌آنکه تملق، خستگی، یا عیبجویی از راه باز بداردش، تنها توجیه و حقانیت با ارزش برای دست اندر کار نثر است. و اگر نیک می‌داند که چه می‌کند، پاسخ او به آنهایی که با سرشاری از خردی که در جستجوی بهره‌آنی است، می‌خواهند که دقیقاً بهره‌مند شوند، تسلیت داده شوند، سرگرم شوند؛ که می‌خواهند بیدرنگ اصلاح گردند، یا تشویق شوند، یا بترسند، یا تکان بخورند، یا مجذوب شوند، باید این گونه باشد: وظیفه من - که می‌کوشم به آن دست یابم - این است که، با نیروی کلمه مکتوب شما را به شنیدن وادار کنم، شما را به احساس کردن وادارم، - وظیفه من، پیش از هر چیز، وادار ساختن به دیدن است. این - و نه چیز دیگری، و این همه چیز است. اگر موفق شوم، شما بر حسب لیاقت خود در کار من [چیزی] پیدا خواهید کرد: تشویق، تسلیت، ترس، جذبه - هر چه بخواهید - و، شاید هم، آن بارقه حقیقت را که فراموش کردید بخواهید. در یک لمحہ دلیری، ربودن یک پاره گذرای حیات از جریان شتابان و بیرحمانه زمان، تنها آغاز وظیفه است. وظیفه‌ای که با شفقت و ایمان به آن نزدیک می‌شویم، بر عهده گرفتن بی‌شک و تردید، بدون انتخاب و بدون ترس، آن پاره گذرای حیات در روشنایی خلوص و صداقت، در پیش چشمان همه است. آن پاره گذرای حیات باید اهتزاز خود، رنگ خود، صورت خود را نشان بدهد؛ و از خلال حرکتش، صورتش، و رنگش جوهر حقیقتش را آشکار

کند. سرالهامبخش خود را بر ملا کند: فشار و عاطفه درون هسته هر لحظه اقناع کننده و باور کردنی را. در کوششی انفرادی از این نوع، اگر آدم شایسته و خوشبخت باشد، شاید به آن شفافیت صداقت برسد که سرانجام بینش Vision ارائه شده از تأسف یا رحم، از وحشت یا شادمانی، در دل‌های مشاهده‌کنان آن احساس همبستگی اجتناب‌ناپذیر را بیدار کند؛ آن احساس همبستگی در اصلی و ریشه‌ای مرموز، در زحمت و سمرات، در شادی، در امید، در سرنوشت نامطمئن، که آدمیان را به یکدیگر می‌بندد و همه بشریت را به جهان مرئی.

بدیهی است که کسی که، درست یا نادرست، عقایدی دارد که در بالا شرح شد، نمی‌تواند به هیچ یک از ضابطه‌ها و فرمول‌های معاصر پیشه خود وفادار بماند. پاره ماندگار آنها - حقیقتی که هر یک از آنها فقط به‌طور ناقص می‌پوشاند - باید به همراه او همچون گرانبهاترین دارایی‌هایش بماند، اما همه آنها: رئالیسم، رمانتیسیسم، ناتورالیسم، حتی احساساتی‌مآبی [سانتی‌مانتالیسم] غیررسمی (که خلاص شدن از دست آن، مثل خلاصی از دست گدا، فوق‌العاده دشوار است)، همه این خدایان باید، پس از دوره کوتاهی همراهی و رفاقت، او را ترک گویند - حتی نرسیده به آستانه معبد باید او را رها کنند - و او را با لکنتهای آگاهی‌اش و خودآگاهی صریح از مشکلات کارش بر جای بگذارند. در آن تنهایی ناآرام، فریاد اعلای «هنر برای هنر» خودش طنین هیجان‌انگیز هرزگی ظاهری‌اش را از دست می‌دهد. بسی دور به گوش می‌رسد. دیگر فریاد نیست و تنها به صورت زمزمه‌ای شنیده می‌شود، که اغلب نامفهوم، اما گاهی به طرزی ضعیف برانگیزاننده است.

گاهی، که در سایه درخت کنار جاده‌ای لمیده‌ایم، حرکات کارگری را در مزرعه دور-

دست می‌پاییم، و بعد از مدتی، بی‌حالانه تعجب می‌کنیم که یارو چه می‌کند. ما حرکات بدن او را می‌پاییم، جنبش بازوانش را، او را می‌بینیم که خم می‌شود، راست می‌شود، مکث می‌کند، دوباره آغاز می‌کند. ممکن است به لطف یک لحظه آسودگی، گفتن مقصود تقلاهای او اضافه شود. اگر بدانیم که او می‌کوشد سنگی را بلند کند، گودالی بکند، کنده درختی را از ریشه در آورد، با علاقه واقعی بیشتری به تلاش‌های او می‌نگریم؛ برآیند که تأثیر نامطلوب جنبش و تلاطم او را بر روی سکون منظره نادیده بگیریم؛ وحتى، در صورتی که برادرانه بیندیشیم، ممکن است خود را راضی کنیم قصور او را ببخشاییم. ما هدفش را فهمیده‌ایم، و گذشته از هر چیز، آن بسا زورش را زد، و شاید نیرویش را نداشته بود، و شاید دانش و معلومات نداشت. می‌بخشاییم، و به راهمان ادامه می‌دهیم، و فراموش می‌کنیم. و به همین گونه است در مورد دست اندر کار هنر. هنر طولانی است و زندگی کوتاه است، و موفقیت بسیار دور از دسترس. و بنا بر این، با تردیدی که در باره نیروی خود برای مسافرتی چنین دور داریم، اندکی در باره غایت سخن می‌گوییم - غایت هنر، که مثل زندگی، الهامبخش و دشوار است - که غبارها تیره و تارش ساخته‌اند. غایت در منطقی روشن نتیجه موفقیت آمیز نیست؛ غایت در آشکار کردن یکی از آن رازهای بی‌عاطفه‌ای نیست که قوانین طبیعت خوانده می‌شوند. نه کوچک، که بسی دشوار است.

باز داشتن دست‌های سرگرم کارکره زمین، به اندازه یک نفس، و مجبور کردن آدمیان مجذوب منظره هدف‌های دور برای لحظه‌ای نظر افکندن به بینش در برگیرنده صورت و رنگ، بینش آفتاب و سایه‌ها؛ وادار کردن آنان به توقف برای نگاهی، آهی، لبخندی - چنین است

غایت، مشکل و گذرا، و حصول به آن تنها
میسر برای عده بسیار معدودی. اما گاهی، در
اثر شایستگی و خوشبختی، حتی این وظیفه هم
به انجام می‌رسد. و هنگامی که به انجام رسید،
اینک! - همه حقیقت زندگی آنجا است: لحظه‌ای

بینش، آهی، لبخندی - و بازگشت به استراحتی
ابدی.

۱۸۹۷

ترجمه

هرمز شهدادی



نوید گروسمن^۱

درباره تورگنیف

در زیر این رویه‌ها احساسات تند همچنان در
جوش و خروشدند، و در عین حال «دراسی» شکل
می‌گیرد و نشو و نمایی کند تا سرانجام همچون
حریق مدھش شعله‌ور شود و زبانه کشد. این
چیزی است که من می‌خواهم.»

بالزاک در اینجا نقش یک نوآور و یا
دست کم احیا کننده نوعی از تئاتر را که مورد
بی‌اعتنایی واقع شده و به فراموشی سپرده شده
بود ایفا می‌کرد. عنوان دوم نمایشنامه بالزاک
«درام صمیمی» بود و از پاره‌ای لحاظ در واقع
شبیه درام‌هایی بود که به «درام تند»^۴ معروف
بودند. منتقد مجله «دو جهان»^۵ کوشش
بالزاک را در تجدید حیات تراژدی خانگی و
خانوادگی، به جای کم‌دی قهرمانی، با روح
موافقت و همدردی دریافت. می‌توان به سهولت
پنداشت که تورگنیف جوان که معمولاً گوش
بزننگ و مراقب گرایشهای نو در عرصه تئاتر
بود در «تم» و تکنیک این نمایشنامه دقت
درخور کرد. از این بیشتر، او بعدها حتی این
نمایشنامه را در نمایشنامه خود به نام «یک
ماه در روستا»^۶ تجدید قالب کرد.

شخصیتهای عمده این دو نمایشنامه در
کلیه تمهیدات درون صحنه‌ای به یکدیگر
شبیه‌اند و نقشهای همانندی را ایفا می‌کنند.

در ماه مه سال ۱۸۴۸ «تئاتر ایستوریک»^۲
پاریس نمایشنامه جدید بالزاک را به نام
«ناسادری»^۳ بر صحنه آورد، و این نخستین موفقیت
داستانسرای نامی فرانسه در عرصه تئاتر بود
زیرا کلیه کوششهای قبلی وی در این زمینه با
شکست روبرو شده بود. در پاسخ مدیر تئاتر
که در اطراف نمایشنامه سخن می‌گفت بالزاک
اظهار داشت: «چیز موحشی خواهد بود... ولی
شما باید منظور مرا به درستی درک کنید. من در
اینجا توجهم به بعضی ملودرامهای پسر و
صدایی نیست که در آنها خیانتکاری خانه را
آتش می‌زند و ساکنانش را در محیط ترس و
وحشت قرار می‌دهد. نه، در اینجا من توجهم
به یک نوع کم‌دی سالنی است، که هر چیز آن
آرام و بیسرو صدا و بقاعده است: آقایان راحت
نشسته‌اند و در پرتو نور سبز فام شمعها بازی
ورقشان را می‌کنند در حالی که خانمها
در باره خامه‌دوزی لباسشان حرف می‌زنند و
می‌گویند و می‌خندند. چای می‌نوشند. و خلاصه،
همه چیز حکایت از نظم و هماهنگی دارد. اما

۱- Leonid Grossman

۲- Théâtre Historique

۳- La Marâtre

۴- Philistine Drama

۵- Revue des deux mondes

۶- A Mouth in the Country

زن جوانی (گرتروود^۷ - ناتالیا پتروونا^۸) در مقام رقیب دختر جوانی که نادختری یا دختر خوانده او است وارد عمل می‌شود (پولین^۹ - وروچکا^{۱۰}). این دختر دلباخته جوانی است که خدمتکارخانه است (فردینان^{۱۱} - بلایف^{۱۲}). این زن شیفته که می‌خواهد رقیب را از میان بردارد در صدد برمی‌آید که دخترک را به شخص دیگری که هیچ سنخیتی با او ندارد شوهر دهد (گوندار - بالشینتسوف). در هر دو این نمایشنامه‌ها (ورنن - اشیپگیلسکی) پزشک خانواده که مردی خوش مشرب و ناظری شایسته است نقش مهمی را بازی می‌کند.

اینک بیاید نقش دو تن از شخصیت‌های عمده نمایشنامه را در برابر هم بگذاریم و از نظر بگذرانیم.

نمونه نوعی: خواستگار. اختصاصات او: شرم و کمروبی و ترس مضحک از زنان همراه با اشتیاق به ازدواج. از لحاظ مادی مرفه، و عاری از ظرافت و آراستگی، و دهاتی مآب. خلاصه، واجد کلیه صفات و خصوصیات که از نظر یک دختر ازدواج با او به صورت چیز مدهش و هولناکی جلوه می‌کند، لیکن از لحاظ خانواده او بسیار خواستنی و مطلوب است.

گوندار

گرتروود راجع به او می‌گوید: «آنچنان عاشق ثروتمندی است که رد کردنش دیوانگی است. او پولین را دوست دارد، و هرچند نقصه‌هایی دارد و کمی دهاتی مآب است با این همه می‌تواند دخترتان را خوشبخت کند.»

گوندار در باره خود می‌گوید: «آه که من

چقدر خجالتی و کمرو هستم. برای این ازدواج می‌کنم که نمی‌دانم چگونه با زنها به‌جوشم، ولی دلم می‌خواهد بدانم که دست رد به سینه‌ام نمی‌زنند. همیشه در این باره که چقدر از زیبایی زنی خوشم آمده مرددم و نمی‌توانم حکم بکنم.»

گوندار، که با پولین تنها است می‌گوید: «خوب، چه چیز به او بگویم که کمی آراسته‌تر، و کمی ظریفتر باشد؟ آها، پیداش کردم. آه، چه روز زیبایی است، مادام.»

پولین: «واقعاً هم آقا، روز زیبایی است.»

بالشینتسوف

اشپیگیلسکی به پسرک می‌گوید: «همانطور که گفتم شما یک مرد ایدآل هستید و هر کجا که بروید بشما دختر می‌دهند.» بالشینتسوف سیصدو بیست سرف چاق و چله دارد و یک کپک هم بدهکار نیست. بالشینتسوف در باره خود می‌گوید:

«کمروبی همیشه مانع کار است. ایگناتی ایلپچ، باید پیش شما اذعان کنم که من... بطور کلی با زنها، یعنی با جنس مؤنث، بطور کلی، به اصطلاح خیلی کم معاشرت داشته‌ام. می‌خواهم بدانم که بالاخره چه جوابی بمن می‌دهند. ایگناتی ایلپچ،^{۱۳} من خودصمیمانه معترفم به اینکه راستش نمی‌دانم به افراد این جنس چه بگویم بخصوص وقتی که با آنها تنها هستم، و مخصوصاً اگر طرف دختر هم باشد. هنگامی که بالشینتسوف می‌باید نسبت به «الیزاوه‌تا باگدانووا»^{۱۴} عرض بندگی

۷- Gertrude

۸- Natalya Petrovna

۹- Pauline

۱۰- Verochka

۱۱- Ferdinand

۱۲- Belayev

۱۳- Ignaty Illich

۱۴- Elizaveta Bogdanova

کند عیناً همین گفتگوی گوندار و پولین را تکرار می کند.

بالشیتسوف: «سادام، امروز واقعاً هوا بسیار مطبوع است.»
الیزاودتا: «آه، بسیار»

نمونه نوعی: شوهر. اختصاصات اساسی نمونه نوعی: سرشت و طبیعتی سراسر است و با اعتماد. می داند که جریان ناخوشایندی در پیرامونش می گذرد لیکن او خود جریان وقایع را تسریع نمی کند و منتظر می ماند تا اطرافیانش ماجراهای شگفت و فوق العاده ای که در خانواده اش رخ می دهد برایش توضیح دهند.

ژنرال سرانسان ۱۵

ژنرال مبهوت و متحیر است، اما همچنان معتقد است که باید به انتظار بماند. بیگمان جریانات مشکوکی در اطراف می گذرد. وقتی ناگهان در ساعتی که زمان درس و تدریس نیست وارد می شود و می بیند که با فردینان (معشوقش) سخت گرم گفتگو است صاف و ساده و بی پرده می پرسد: «در یک چنین ساعتی و کنفرانس با فردینان! ولی در باره چه صحبت می کردید؟»

ایسلاف ۱۶

ایسلاف هنگامی که در راهرویی که کمتر محل تردد افراد خانواده است به ناتالیا پترووناو «راکیتین ۱۷» برسی خورد می پرسد: «چه شده؟ لا بد ادامه صحبت های امروز است، و حتماً موضوع مهمی است؟» می داند که امور خانواده اش همه بقاعده نیست: «چیز جالبی است...» و تکرار می کند «جداً فوق العاده است.» اما با صبر و حوصله

منتظری ماند تا زانش ماوقع را توضیح دهد.

در نمایشنامه تورگنیف رشته اصلی و مرکزی طرح، مبارزه و کشمکش بین دو زنی است که دل به یک مرد باخته اند و یادقتر گفته باشیم جنگ تن به تنی است بین یک زن شوهردار و دختر جوانی که با هم نسبت خانوادگی دارند و ناگهان به صورت دو دشمن در مقابل هم قرار می گیرند. از قضا مراحل مختلف این کشمکش بافت اساسی درام بالزاک نیز هست. گرتروود همینکه احساس خطر می کند نقشه ای می کشد و در صدد بر می آید که پولین را به دهاتی ابله میانسالی که خود «دلفک بی دست و پا» یش می خواند شوهر دهد. تصمیم می گیرد که این نقشه را در ضمن به این منظور که اسرار پولین را از او در کشد، به مورد اجرا گذارد. در پرده دوم نمایشنامه بالزاک صحنه جالبی از کنجکاوای زنانه و آکنده از فضولی هست:

دختر و نامادری هر دو دارند پارچه ای را خامه دوزی می کنند. گرتروود با قیافه ای که علاقه نادری از آن می تراود موضوع «خواستگار شایسته» را پیش می کشد. وقتی پولین به سردی پاسخ می دهد من غیر مستقیم دنباله موضوع را می گیرد و می گوید: «پولین جان، عزیزم، می بینی یک نوع عشق هست که زن با کمال شجاعت اسرار آن را در قلبش حفظ می کند ولو اینکه بخاطر آن بدترین ناراحتی را از سر بگذراند. تو هم شاید چنین عشقی را در قلبت داشته باشی. اگر تصادفاً اینطور است می توانی به من اعتماد کنی. چون من ترا دوست دارم. از پدرت خواهش می کنم، او به حرفم گوش می دهد، از من حرف شنوی دارد... بیا، دخترک عزیزم، سفره دلت را پیش من باز کن.» ولی دختر محتاط و رازدار منظورش را بروز

نمی دهد.

گرتروود روش کار را تغییر می دهد و زان پس مستقیماً به موضوع نمی پردازد بلکه وارد گفتگوی غیرمستقیم تر و کلی ترمی شود. می گوید: «فردینان جوان جذابی است. چهارسال است که در خانواده ما است، و خوب چه چیز طبیعی تر از این که آدم به چنین جوانی با این تربیت و این همه ذوق و استعداد دل بستگی پیدا کند؟» سرانجام و به عنوان آخرین وسیله، گرتروود به پولین می گوید که فردینان مخفیانه نامزد گرفته است، و خونی که شنیدن این خبر ناگوار به چهره دختر می دواند سوءظنهای نامادری را تأیید می کند. اینک جنگ اعلام شده است. و این بی گمان چیزی است که تورگنیف در صحنه مشهور پرده سوم «یک ماه در روستا» نمونه و الگوی کار خویش قرار داده است. همان صحنه ای که بین «ناتالیا پتروونا» و «وروچکا» می گذرد. در نمایشنامه بالزاک، با گسترش و پیشرفت رشته وقایع داستان نامادری به یاری یک سلسله حرکات ماهرانه موفق می شود اراده پولین را پاک از او بگیرد و از وی سلب انتخاب کند. بدین معنی که در نتیجه دوز و کلک ماهرانه ای که طرف می چیند دختر دلباخته ناگزیر می شود از حق خویش نسبت به مردی که دوست می دارد بگذرد و خویشتن را تسلیم نقشه وحشتناک نامادری کند. یعنی موافقت کند که با خواستگار مهمل و بیمعنایی

ازدواج کند. این عیناً به همان صورتی است که در پرده آخر «یک ماه در روستا» پیش می آید که «ورا»^{۱۸} در برابر ناتالیا پتروونا، در زیر فشار شرایط و اوضاعی که پیش آمده ناگزیر می شود راجع به «بالشیتسوف» به «اشپیگلسکی» اعلام کند:

«خوب، می توانید به او بگویید... که حاضرم با او ازدواج کنم.»

در اینجا باید بخصوص توجه داشت که در نمایشنامه بالزاک این کشمکش که بین این دو زن دلباخته در می گیرد به یاری پاره ای حوادث ملودراماتیک پیچیدگی می یابد: حوادثی نظیر استعمال داروهای خواب آور و خوردن سم، صحنه های مربوط به دزدیدن نامه هایی که بین عشاق رد و بدل شده، و مسموم کردن و مرگ و غیره. نقد فرانسه، که در مقابل این اثر عکس العمل موافق نشان داد، به حق این نقص را تذکر داد، و تورگنیف مسلماً به این توصیه توجه کرد و آنرا بکار بست و عنصر ملودراماتیکی را که بالزاک در اثر خود آورده بود حذف کرد. بهر حال، تردید نمی توان داشت که نمایشنامه بالزاک با گرمی و لطف دراماتیک خود بر «یک ماه در روستا» سخت تأثیر کرد، چندان که اثر اخیرالذکر در طرح اساسی و ترکیب شخصیت های داستان چیزی جز «نامادری» عاری از عناصر ملودرام نیست.

ترجمه □

ابراهیم یونسی

حقیقت و مستند

گفتگویی با رولف هوخهوت

کمتر اتفاق می‌افتد که نمایشنامه‌ای، که از نظر غالب مردم، چیزی جز سرگرمی‌ای زودگذر نیست، بتواند پایه‌های یک کلیسای رسمی را بلرزاند. اما رولف هوخهوت، نمایشنامه‌نویس آلمان متولد ۱۹۳۱ (که کمتر از چهل سال دارد*) این مهم را نه یکبار بل دوبار به انجام رسانده است.

وی در سال ۱۹۶۳ با ارائه نماینده ارکان واتیکان را به لرزه در آورد. در این نمایشنامه این موضوع را مطرح کرده بود که پاپ پی دوازدهم در جنگ دوم جهانی با شانه خالی کردن از مقابله با هیتلر در موضوع یهودیان آلمان و اروپا، آسایش خود را بر اصول اخلاقی ترجیح داده است. چهار سال بعد با نمایشنامه سربازان که در آن وینستون چرچیل را مسبب سرگ ژنرال سیکورسکی، رئیس حکومت در حال تبعید لهستان، معرفی می‌کرد جنجال فراوانی در دولت بریتانیا برانگیخت.

سربازان پس از آنکه تأثر ملی بریتانیا از اجرای آن در انگلیس سر باز زد، در ۱۹۶۷ در برلن غربی به روی صحنه آمد. اتحاد علیه چرچیل خشم بسیاری کسان را در انگلستان برانگیخت، اما هیچکس به اندازه لرد چندس^۱ رئیس هیأت مدیره تأثر ملی، که در کابینه زمان جنگ چرچیل عضویت داشت خشمگین نبود، و از همین رو - اگر نتیجه‌گیری هوخهوت

درست باشد - می‌توان گفت در مسؤلیت این جنایت سهمی داشت.

من یک بعد از ظهر و عصر را با هوخهوت در خانه‌اش که یک آپارتمان مهجور در حومه «بازل» است، گذراندم. و این کمی پس از مراجعت او از نخستین اجرای برلین بود. هوخهوت جوان ریزه اندام و تودار و شیرین صحبتی است، که اشتغال فکری‌اش به مسائل اخلاقی و لبریز بودنش از اندیشه‌های تازه، بخوبی آشکار است. آلمانی را با لهجه مخلوط^۲ صحبت می‌کند. مردی است خوش چهره اما سمت چپ صورت او بیروح‌تر بنظر می‌آید - و این از آثار بازمانده فلج عضلات صورت او است. هوخهوت گرچه با نماینده ثروت‌خوبی بهم زده است، اما راه و رسم زندگی‌اش بسیار ساده است. در «بازل» بجای اتومبیل از دوچرخه استفاده می‌کند. وسعت آپارتمان او به اندازه یک خانه روستایی و نمونه سوئیسی برای یک خانواده سه نفری است. اما خانه‌اش پر از نقاشی‌های اصیل و کتابهای فراوان است. زنش مشغول خواباندن دو پسر کم‌سال او بود و هوخهوت برای من اعتراف می‌کرد که از اجرای برلین ابداً راضی نیست و نمایشنامه چندان مورد توجه صد و پنجاه نفر منتقد و چهل و چهار نفر خبرنگار رادیو و تلویزیون قرار نگرفته است و نیز برخی از تماشاگران نویسنده را مورد سرزنش و تحقیر قرار داده بودند.

«اما من نمی‌خواهم کسی راجز خودم در این مورد مقصر بدانم. لازم بود نمایشنامه تا نصف متن چاپ شده تقلیل یابد. و این لزوم تقصیر من بود. من بسیاری از قسمتهای

* این مقاله که نخستین بار در مجله نیویورک تایمز، در ۱۹ نوامبر ۱۹۶۷ به چاپ رسید از کتاب *Reflections* مادرتین اسلین انتخاب و ترجمه شده است.

۱ - Chandos ۲ - Thuringia و Hesse

نمایشنامه را به کمک مترجم انگلیسی اثر خودم، «دیوید مک دونالد»، حذف کردم. اما سرعت زبان انگلیسی از زبان آلمانی بیشتر است، و از همین رو وقتی به آلمانی اجرا می‌شد دیده شد که نمایشنامه هنوز طولانی است. و وقتی حذف‌های بیشتری اعمال شد، اتفاقات نامطلوبی پیش آمد. فی‌المثل در پرده دوم وقتی چرچیل در میان بستر خود، جنگ را رهبری می‌کند بسیاری از بحث‌های جدی سیاسی را حذف کردیم در حالیکه به نکته‌پردازی‌ها و شوخی‌ها دست نزدیم - و از همین رو حالت جدی و مصیبت‌بار اوضاع از دست رفت و صحنه، یک نشاط ساختگی و نامطلوب بوجود آورد.»

عنوان فرعی «سربازان» آگهی ترحیم برای ژنو^۱ است. موضوع اصلی نمایشنامه قرار بود سیاست‌بمباران غیرنظامی‌ها در جنگ جهانی دوم باشد. هوخهوت تکوین آنرا بدینگونه شرح می‌دهد:

«اساس آن یک مقاله نوشته دیوید ایروینگ (مؤلف کتابی در باره حمله متفقین به درسدن که سبب انهدام آن شهر شد) در باره بل روحانی سیاستمدار و اسقف پیچستر بود (که در مجلس اعیان به سیاست‌بمباران شهرهای آلمان حمله کرد). در آن زمان من بل را قرینه پروتستان برای ریکاردوی یسوعی (قهرمان نماینده) می‌دیدم.

اما بجز آن، مسئله جنگ هوایی مدتها ذهن مرا مشغول کرده بود. من شخصاً از بمباران زیاد متأثر نشدم - من در اشوگه^۲ که شهر کوچکی در هسه^۳ بود، زندگی می‌کردم. دوازده ساله بودم که کاسل^۴ نزدیکترین شهر بزرگ به اشوگه در ۱۹۴۳ بمباران شد. این موضوع به دلیل اینکه برادرم، که آنموقع پانزدهساله بود، برای جابجا کردن

اجساد مجبور بود با گروهی از جوانان در دل شب به آنجا برود یادم مانده است. ضمناً من رفیقی داشتم که در این حادثه بیهوش شد. همه این چیزها برای من از جنگ هوایی خاطره‌ای ساخت.

«اما بیش از هر چیز، پس از جنگ، متوجه این مطلب شدم که در هیچیک از محاکمه‌های جنایات جنگ، جنگ هوایی مطرح نشده است. در هیچیک از محاکمه‌های نورسبرگ بین متهمین مارشال نیروی هوایی دیده نمی‌شود. فیلد مارشال کسلرینگ^۵ حتی یک ساعت هم بخاطر سوختن رتردام بازداشت نشد. قراردادهای ژنو امروزه بجای حمایت از رتردام از کسی که رتردام را نابود کرد پشتیبانی می‌کنند. هیچ قرارداد بین‌المللی علیه بمباران هدف‌های نظامی وجود ندارد و این بدان معنی است که می‌توان هر شهر را که به اعتبار اینکه یک گروهان به اتفاق یکی دو نفر از افرادش تصمیم به دفاع از آن گرفته است قانوناً آنقدر بمباران کرد که چیزی از آن باقی نماند.

من اعتقاد دارم امروزه حوادثی از قماش آشویتس، یا آدمکشی به وسیله گاز، چنان از نظر اخلاقی مذموم شناخته شده است که هرگز کسی دل انجام کارهایی از آن قبیل را نخواهد داشت. حتی آیشمان و هس^۶ از کرده‌های خود دفاع نکردند بل تنها به استدلال در مورد نقش شخصی خود در آن حوادث پرداختند. اما در حال حاضر بمباران غیر نظامی‌ها غیر-قانونی و مذموم اعلام نشده است. این را در ویتنام هم می‌بینیم (گرچه تصور نمی‌کنم مساحت زیر بمباران در آنجا قابل قیاس با جنگ جهانی دوم باشد).

«در این مورد این برای من نقطه آغاز

۳- Eschwege

۴- Hesse

۵- Kassel

۶- Kesselring

۷- Hëss

بود. شاید اگر ذهن خود را روی این موضوع متمرکز کرده بودم بهتر بود. اما بی‌درنگ متوجه این نکته شدم که اتهام بمبارانها را به پرونده چرچیل و متفقین چسبانیدن یک بی‌عدالتی تاریخی خواهد بود. درک جنگهای هوایی در جنگ دوم تنها موقعی میسوراست که از خود بپرسیم: چرا آنها مجبور به این کار شدند؟ بعد بی‌درنگ متوجه این نکته می‌شویم که روسها یکصد و نود ناحیه آلمان را زیر نفوذ داشتند و بریتانیا در صحرای غربی پانزده ناحیه را. در ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ بریتانیا آمادگی گشایش جبهه دوم را که استالین می‌خواست نداشت. و این نشان می‌دهد که آنها مشغول تدارک فعالیت‌هایی برای بمباران هوایی بودند. «هنگامی که اینها را می‌خواندم به سکاتبات میان چرچیل و استالین و فاجعه لهستان برخورددم. و بر اثر یک برخورد کاملاً تصادفی یک شاهد عینی را دیدم که در مورد چگونگی مرگ ژنرال سیکورسکی اطلاعاتی به من داد. بزودی متوجه شدم که به‌نمایش درآوردن جنگ هوایی برای یک نمایشنامه نویس کار بسیار دشواری است. و این مانند جنگ‌های زیردریایی چیز مجردی است. در روی صحنه تنها انسان است که تأثیر می‌آفریند. مسئله‌ای که نتوان آن را در قالب انسانها مطرح ساخت بصورت یک معمای ذهنی و فکری باقی می‌ماند. اما در شخصیت (کاراکتر) سیکورسکی که سیمایی برجسته و سلحشور و آخرین ژنرال سواره‌نظام در تاریخ بود، می‌شد فاجعه لهستان را تصویر کرد. و بدین ترتیب بود که سیکورسکی یکی از اجزاء اصلی نمایشنامه من شد.»

هوخهوت نسبت به مشکل ارائه یک رهبر جنگ نظیر چرچیل و همراهان او در روی

صحنه و در حالیکه خاطره آنها هنوز در یادهای کسانی است که آنها را هنگام عمل در فیلمهای خبری و تلویزیون دیده‌اند واقف بود. بدینگونه او طرحی ابداع کرد که این موضوع را ظاهراً معقول‌تر بنمایاند. آغاز و پایان سربازان در کاوتتری ۱۹۶۴ می‌گذرد - و این مصادف با سالگرد صدمین سال اولین قرارداد ژنو است که هوخهوت می‌خواهد با غیرقانونی اعلام کردن بمباران غیرنظامی‌ها آنرا اصلاح کند. یک خلبان هواپیمای بمب افکن بنام دورلانده (که همان مصنف یک نمایشنامه اخلاقی قرون وسطایی *Everyman* است) نمایشنامه را نوشته و آنرا در خرابه‌های کلیسای بزرگ کاوتتری بروی صحنه آورده است. دورلانده اجباراً با چتر نجات در درسدن فرود آمده بود چنان از فجایعی که می‌دید. متأثر شد که قهرمان اصلاح قراردادهای ژنو گردید. بدینگونه فاجعه چرچیل به «نمایشنامه‌ای درون یک نمایشنامه» تبدیل می‌شود و هوخهوت معتقد است این برای تماشاگر منطقی‌تر است چرا که بازیگران، بازیگرانی را تصویر می‌کنند که مشغول اجرای نوعی نمایش خیریه* ای هستند. این «نمایشنامه در نمایشنامه» حاوی سه پرده است. پرده اول در رزمناو نیروی دریایی سلطنتی بنام دوک یورک می‌گذرد. چرچیل به سوی آبهای *Scapa* می‌رود. او به اتفاق ششاورین خود لرد چرول^۹ و فیلد مارشال سر آلن بروک^{۱۰} مشغول بحث درباره سیاست بمباران غیر نظامی‌ها و یک سلسله نقشه‌های ویژه برای حمله هوایی به هاسبورگ است که آنرا به نام سری اش گوسورا^{۱۱} می‌خواند. بروک سرباز مخالف ایجاد وحشت با بمباران است و چرول دانشمند موافق آن. چرچیل با کلام سوزونی که از آن او نیست اما سبک آن از

۸- Dorland ۹- Cherwell ۱۰- Alan Brooke ۱۱- Gomorrah

* Charity Performance

نوشته‌های خود او به وام‌گرفته شده است به جانب‌داری از چرول برمی‌خیزد:

باید انتظار می‌داشتیم که طرفدار ما باشیم، رئیس ستاد، از آنجا که چینی نیست می‌توانم «گوسورا» را از نظر سیاسی توجیه کنم: یک میلیون هون* را بی‌خانمان کنید - پیروزی همین است. نه آنکه ده بشکه بنزین را منهدم کنید! **

بدنبال تصمیم اجرای طرح گوهو^۱ بحث داغی میان چرچیل و ژنرال سیکورسکی در مورد آینده لهستان در می‌گیرد و با این بحث روشن می‌شود که نظر سیکورسکی ممکن است به اتحاد با استالین خلی وارد کند. در پرده دوم چرچیل در بستر خود جنگ را رهبری می‌کند و تلویحاً رضایت او درباره توطئه سانحه هواپیما که به مرگ ژنرال سیکورسکی می‌انجامد نشان داده می‌شود. در پرده سوم چرچیل ضمن بحث با اسقف بل درباره اخلاقیات مربوط به بمباران وحشت، خبر مرگ سیکورسکی را دریافت می‌کند. اسقف خاطر نشان می‌کند که سیکورسکی دوست چرچیل بود. چرچیل پاسخ می‌دهد:

رشته‌های الفت ممکن است آدمها را به هم بپیوندد اما ملتها را تنها منافعشان به هم می‌پیوندد...

موضوع اصلی این «نمایشنامه در نمایشنامه» فاجعه یک رهبر جنگ است که میان اخلاقیات شخصی و اخلاقیات عموم باید توازنی ایجاد کند. چرچیل می‌داند که نه تنها برای کشور خود بلکه برای آینده تمدن، جنگ می‌کند. ترس او از اینست که روسها اگر خیال کنند که متفقین غربی تاب کمک به

آنها را ندارند و ممکن است بر علیه آنها توطئه کنند، احتمالاً قرارداد صلح جداگانه‌ای را با نازی‌ها امضا خواهند کرد. از این رو چرچیل که توانایی گشایش یک جبهه دیگر را ندارد می‌گذارد لرد چرول که هوخهوت او او را به صورت نبوغ اهریمنی چرچیل تصویر می‌کند - او را متقاعد کند که بمباران وسیع غیر نظامی‌ها مفیدست.

اما در آنسوی این، چرچیل کشور و تمدن خود را مورد تهدید مناقشات میان حکومت تبعید شده لهستان و روسها می‌بیند. از نظر هوخهوت، بریتانیا به این دلیل وارد جنگ شده بود که از لهستان در برابر هجوم آلمان دفاع کند اما در ۱۹۴۳ آشکار شده بود که اگر متفقین جنگ را می‌بردند خطر واقعی برای لهستان از جانب روسها بود که مصمم بودند به سرزمینهای وسیع شرق لهستان - که حکومت جدید پس از جنگ اول از چنگشان درآورده بود، برگردند. لهستانی‌ها به رهبری ژنرال سیکورسکی از این خطر بخوبی آگاه بودند. بریتانیا نگران بود که مبادا در روابط میان حکومت شوروی و حکومت تبعید شده لهستان تغییری ایجاد کند و سعی داشت لهستان را قانع کند که حتی به از دست دادن سرزمینها رضایت دهند.

آنگاه در بهار ۱۹۴۳، مسئله تازه‌ای میان لهستانی‌ها و روسها بوجود آمد. آلمان در برابر جهان ادعا کرد که قبرستان بزرگی در نزدیکی کاتین^{۱۲} در غرب روسیه کشف کرده است که پر از اجساد چهار هزار افسر لهستانی است. دستگاه تبلیغاتی آلمان ادعا می‌کرد که این افسران اسرای جنگی روسها بودند که

* هون - دراصل به لشکریان آتیلای اطلاق می‌شد اما در معنای مجازی بصورت تحقیر آمیز معمولاً به سربازان آلمان هیتلری اطلاق می‌شود - م.

** این سطرها و سطرهای دیگر نمایشنامه را به نثر ترجمه کردم - م.

پس از اشغال شرق لهستان بوسیله نیروهای شوروی در ۱۹۳۹، در سال ۱۹۴۱ هنگام پیشروی نیروهای آلمان در روسیه برای اینکه مبادا به دست روسها آزاد شوند، بقتل رسیده بودند. روسها پاسخ دادند که این افسران قاعده باید به دست آلمانیهای مهاجم کشته شده باشند. سیکورسکی اصرار داشت که برای یک جستجوی بی طرفانه از صلیب سرخ کمک بخواهند. پاسخ روسها قطع رابطه با حکومت تبعید شده لهستان و تشکیل کمیته ملی لهستان که بوسیله کمونیستها اداره می شد، بود. به نظر هوخهوت، چرچیل آنچنان نگران جلوگیری از این سیر تحول فاجعه آمیز بود که به توطئه مرگ سیکورسکی رضایت داد.

هوخهوت مصرانه می خواهد بگوید که او حتم دارد همینطور است. شاهد عینی او برایش مدارکی آورده است که در حال حاضر در صندوق یک بانک سوئسی است. اما او می افزاید: «من تاروی که از این موضوع با خبر شدم چیزی از این مطلب نمی دانستم. اما به محض اینکه به آن پی بردم به جستجوی مدارک دیگر برخاستم و به چنان مدارک مفصلی مبنی بر قراین برخوردم که به این قضیه ایمان آوردم. این مطلب مرا واداشت تا به یک انگلیسی کسه ما آلمانیها او را برجسته ترین محقق در مسائل تاریخ اخیر می دانیم و نامش دیویدا پروینگ است روی آورم. من از او خواستم این موضوع را مورد بررسی قرار دهد.» اما من اشاره کردم کتاب پروینگ بنام تصادف ۱۳ بدون اینکه صراحتاً مجرم را نشان دهد جرم را واقع شده اعلام می دارد. هوخهوت پاسخ داد که ناشرین انگلیسی فصل آخر را از کتاب حذف کرده اند اما چاپ متن کامل کتاب که در خارج از

انگلیس صورت خواهد گرفت پرده از روی سابوتاژ بر خواهد کشید.

هوخهوت درباره جزئیات و قراین این شواهد بسیار قلم زده است، و بسیاری از این شواهد را در خود نمایشنامه بکار گرفته است و بهمین سبب نمایشنامه او بدون حذف های زیاد، بیش از اندازه طولانی به نظر می آید. من از او پرسیدم که آیا او برآستی تصور می کند مواد بکار رفته در نمایشنامه «حقیقی» است. گذشته از این نمایشنامه های تاریخی بسیاری را که کلاسیک تلقی می شوند می شناسیم که در آنها بسیاری از رویدادهای تصویر شده ابداع محض به شمار می رود.

اما هوخهوت هیچیک از اینها را نمی پذیرد. «گمان نمی کنم که مؤلف نمایشنامه های تاریخی در ابداع رویدادهای زنده محقق باشد. در واقع تصور می کنم با این کار او از نظر هنری خود را نابود کرده است. مثلاً شیلر در نمایشنامه خود بنام دوشیزه ادلثان بجای اینکه پایان واقعی زندگی ژان را در میان شعله های آتش نشان دهد او را به سرگی قهرمانی در میدان نبرد از بین می برد. ش ۱۴ واقعیات را در نظر گرفته است و من پایان نمایشنامه او را هیجان انگیزتر می بینم. در واقع امروزه نمایشنامه نویسان بسیاری هستند که به تصور آنکه بیشتر سرگرم کنند، بطور تصنعی رویدادهایی ابداع می کنند. من نمی توانم این را بفهمم - نظر من کاملاً ضد این نظر است که «هنر طبیعت نیست بل مصنوع است.» باید دو جمله از تو باس مان را همیشه بیاد داشته باشیم. یکی از آنها این است: «حتماً لازم نیست ابداع کنید؛ می توانید از واقعیت چیزی بیرون بکشید.» و دیگری اینست: «اگر از پشت موضوع شعاع اندیشه ای

به چشم نخورد هر موضوعی کسل کننده خواهد بود.»

از هوخهوت پرسیدم که آیا این بدان معنی است که او معتقد به تأثیر حقایق، یعنی تأثیر مستند است؟ او پاسخ داد که: «نه. من بی آنکه بخواهم، قهرمان تأثیر مستند شدم. من تنها هنگامی متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده است که پسکاتور (که نخستین اجرای نماینده را بروی صحنه آورد) یادداشتی نوشت و طی آن اصطلاح «تأثیر مستند» را بکار برد. من از این عبارت فریبنده راضی نیستم چرا که معتقدم معنای چندانی ندارد. مستندسازی محض نمی تواند چیزی جز مجموعه ای از مدارک مستند باشد. همیشه برای آنکه نماینده ای وجود داشته باشد باید چیزی بدان افزود.

مثلا آن سه پرده ای که در سرپازان درباره چرچیل است، با در نظر گرفتن محل رویداد صحنه ها ابداع محض است. من می دانم که سیکورسکی در بهار ۱۹۴۳ در یک رزناو با چرچیل به scapa مسافرت نکرد. او یکبار با چرچیل در یک سفر دریایی همراه بود اما این بسیار پیشتر از آن بود. دیدار میان چرچیل و اسقف بل در باغ چکرز^{۱۵} نیز حد اقل تا آنجا که مربوط به تاریخ این دیدار است ابداعی است. هر نماینده نویسی که نماینده تاریخی نوشته است ناگزیر از مطالعه اسناد بوده است. از اینرو عبارت فریبنده «تأثیر مستند» بی معناست.

«من باز هم باید توجه شما را به آن قول توپاس مان جلب کنم که: «اگر از پشت موضوع شعاع اندیشه ای به چشم نخورد هر موضوعی کسل کننده خواهد بود.» من معتقدم کسی که می خواهد نماینده تاریخی بنویسد باید یک وابستگی ماوراءالطبیعی با آن پیدا

کند. گرچه می دانم این غلبه گویی به نظر می آید.

اگر شما پرده سوم نمایشنامه مرا بخوانید چیزی نظیر یک نقطه نظر مذهبی در معنای وسیع آن، به چشم خواهید دید. من خود هرگز از «سفر جامعه» عهد عتیق فراتر نرفته ام که می گوید انسان علفی است که زیر داس پژمرده می شود... اینست آن چیزی که توجه مرا بخود جلب می کند: چرا باید جنگ باشد، چرا انسان بسوی تباهی بشتابد. من چندان علاقه ای به اسناد و مدارک ندارم. اسناد مواد خام محض است، مصالحی است که با آن یک نماینده ساخته می شود. انسان مصالح را برای این می خواهد که به هدفی برسد، و ساختمانی بنا کند.»

پرسیدم، با اینهمه آیا او با نماینده ای مانند سرپازان هدفی واقعی، هدفی عملی و عینی، یعنی اصلاح قوانین بین المللی در مورد مباران را در پیش چشم نداشت؟ آیا برای او نیز مانند شیلر تأثیر یک سکوی خطابه های اخلاقی نیست؟

هوخهوت پاسخ داد: «بله. انسان باید بکوشد پیشرفتی واقعی برای جهان خود فراهم آورد. اما باید اعتراف کنم من خود درباره اسکان چنین پیشرفتهایی سخت بدبین هستم. اما این بدان معنی نیست که انسان نباید کوشش خود را انجام دهد.»

پرسیدم پس موقعیت اندیشگی او چیست؟ «من یک اومانیستم. بعبارت دیگر من هنوز معتقد به استقلال سیاسی افراد هستم و معتقدم که فرد می تواند در جهان تأثیری بجا بگذارد. تکرار می کنم که اعتقاد من به نیروی فرد اندک است. اما این بدان معنی نیست که انسان نباید نماینده هایی صادقانه درباره

سردمی بنویسد که عکس آنرا ثابت می‌کنند. من با نمایشنامه نویسانی نظیر دورنمات موافق نیستم که مرگ تراژدی را تنها به استناد این فرض که عصر فرد برای همیشه به پایان رسیده است و اینکه دیگر کسی نمی‌تواند کاری انجام دهد و اینکه دیگر کسی مسئول چیزی نیست، اعلام می‌کنند. این اشخاص چیزی را فراموش می‌کنند: شماره آن افرادی که توفیق انجام کارهایی را به دست آورده‌اند همیشه در طول تاریخ بسیار ناچیز بوده است.» اینست آن انگیزه‌ای که در پشت دو نمایشنامه‌ای که چنین سبب هیجان شدید و جنجال فراوان شده است وجود دارد. هدف هوخهوت در درجه اول سیاسی نیست. او شاید سنتی‌ترین و سنت‌زده‌ترین نمایشنامه‌نویسان جدید باشد: بسیار کمتر از برشت، انقلابی و بسیار کمتر از یونسکو یا بکت، صاحب جرأت است. هدف او جستجو در احوال انسان بر اساس واقعیت‌های محقق انسانی، و رسوخ در درونه‌ی مصیبت‌بار وضع انسان در روی زمین است.

پارادوکس موقعیت بشر، در اینست که هوخهوت خود، چرچیل را بصورت منجی مدنیت درسی آورد و نیز در این که او اپیزود «قتل» سیکورسکی را برای آن می‌آورد که چرچیل را به صورت یک سیمای واقعاً تراژیک نمایش دهد. در یک تراژدی واقعی، بنا به نظر هگل، هر دو طرف کشمکش باید حق داشته باشند. هوخهوت معتقد است چرچیل در ترجیح سنافع انسانیت بر سنافع یک ملت خیال‌پرداز و ایده‌آلیست یا رهبر خیال‌پرداز و ایده‌آلیست آن حق داشت. اما لهستانی‌ها نیز به رهبری سیکورسکی در طلب عدالت برای خودشان بهمان نسبت حق داشتند. جنگ ضرورت بمباران هوایی را ایجاب می‌کرد پس چرچیل احتمالاً در تأیید بمباران محق بوده است. اما

زنان و کودکانی که در هاسبورگ زنده زنده سوختند همانقدر حق زندگی داشتند.

هوخهوت در کوشش خود برای نوشتن دو تراژدی‌اش در مورد انسان قرن بیستم به لانه‌های بزرگ زنبور انگولک کرده است. در هر دو مورد جار و جنجال و بحث‌های شدیدی که در پی اجرای نمایشنامه‌های او وجود آمد به آنها چنان اقبالی داد که قاعده باید مورد حسادت متخصصان روابط عمومی قرار می‌گرفت. در واقع این نوع بحث و جنجال آنرا - از نقطه نظر تجاری - خواه نمایشنامه خوب بوده است خواه بد، نامربوط ساخت. این نمایشنامه‌ها هنگامی که گشایش یافت تنها بر اساس ارزش خبری محض در روی صحنه دوام آورد.

از هوخهوت پرسیدم که آیا در این قضیه او نقشی داشته است یا نه. گفت: «من در مورد این مسئله همیشه دچار حیرت بوده‌ام. هر دو موضوع - یعنی فاجعه لهستان و مسئله سکوت اکثریت مسیحیان در مورد آشویتس - آنچنان آشکار و روشن بود که تنها تصادف محض بود که مرا در انتخاب این دو موضوع برای اولین بار یاری کرد.»

من تردیدی ندارم که حیرت رولف هوخهوت کاملاً صادقانه است. او مردی است سراپا بی‌ریا، ایده‌آلیست و اهل جستجو، کمی جوان و ساده لوح. او کمسال‌تر از آنست که درگیری کاملی با جنگ دوم جهانی داشته باشد، با اینهمه چون در آلمان پس از جنگ بزرگ شده است، سرچشمه رنج او خشم اخلاقی عمیق او است که نه تنها متوجه جنایات هیتلر است (او تأکید می‌کند که نوشتن یک تراژدی درباره هیتلر غیر ممکن است چرا که او بیش از یک قهرمان تراژیک، یک

پسیکوپات^{۱۶}، یک مورد^{۱۷} روانی است) بلکه متوجه تمام رنجهایی است که هر دو طرف آنرا خلق کرده است.

او این نظر را که در انگلیس و دیگر جاها غالباً شنیده می‌شود رد می‌کند که هم نماینده و هم سربازان به نحوی سعی دارند آلمان را از اتهامات جنایات جنگی اش مبری کنند و گناه را به گردن کلیسای کاتولیک و چرچیل بیندازند، او می‌گوید: «من نخستین نمایشنامه نویسی بودم که هنگامی که هنوز اسرائیلی‌ها آیشمن را دستگیر نکرده بودند صحنه‌ای درباره آدولف آیشمان نوشتم. من نخستین نمایشنامه نویسی بودم که آشویتس را بروی صحنه آوردم. این باید نشان دهد که من قصد نداشتم از گناه آلمان بکاهم. ثانیاً نمایشنامه نماینده در سراسر آلمان غربی نصف مقدار اجراهای پاریس را که خود کمتر از نیویورک است نداشته است. این نمایشنامه در سالهای اخیر در آلمان اجرا نشده است اما هنوز در ورشو، پراگ و ویوگسلاوی اجرا می‌شود. این برای من بدان معنا نیست که آلمانها این نمایشنامه را نوعی دفاعیه تلقی می‌کنند.»

اما در مورد سربازان، این ادعا که چرچیل توطئه قتل مردی را چید که دوست و متحد او بود، ادعایی بسیار بزرگ و جدی است. خواندن نمایشنامه هوخهوت و مقالات او در زمینه شواهدی که گردآورده است نتوانست خود مرا قانع کند که هوخهوت آنرا به اثبات رسانده است. اما از سوی دیگر کشمکش تراژیک که او می‌خواست آنرا تصویر کند کشمکشی واقعی است. کمتر سیاستمدار بزرگی را می‌توان پیدا کرد که مجبور به اتخاذ تصمیماتی از

این قبیل نشده باشد. مثلاً مورد جان. اف. کندی و خلیج خوکها را در نظر بگیرید. یا تصمیم چرچیل و روزولت را برای پس کشیدن نیروهای متفقین و قطع حمایت از ژنرال میخائیلوویچ و پشتیبانی از تیتو رقیب میخائیلوویچ. همه آنها که از این ماجرا آگاهند می‌دانند که این تصمیم به معنای اعدام بی‌درنگ میخائیلوویچ بود، اما در اینجا نیز رهبران متفقین مجبور به قربانی کردن یک متحد بخاطر بردن جنگ بودند.

هوخهوت خود یقین دارد که یک اشتباه در مورد جزئیات تاریخی و این چنین اساسی مانند حقایق تصادف هواپیمای سیکورسکی نه تنها نشان دهنده یک بررسی ناموفق تاریخی است بلکه از نظر او شکستی هنری نیز محسوب می‌شود. اما من چندان یقین ندارم. چرا که مدارکی که او معتقد است بر له یا علیه مورد دعوا است تا پنجاه سال دیگر نیز در صندوق نگهداری خواهد شد، پس می‌توان نتیجه گرفت که هر نوع داوری زیبایی‌شناسانه یا انتقادی را باید تا آنموقع معوق بگذاریم. اما این آشکارا احمقانه است. مسئله این نیست که آیا حقایق عیناً آنچنان است که در نمایشنامه نشان داده شده یا نه. بلکه مسئله اینست که آیا این حقایق در نمایشنامه آنچنان نشان داده شده است که قانع کننده باشد یا نه. اگر هوخهوت کشمکش فاجعه بار خود را روی حادثه‌ای شناخته شده مانند فاجعه میخائیلوویچ متمرکز کرده بود به دست آوردن احتیاجات اساسی برای او آسانتر بود. اما نیاز شدید مؤلف سربازان برای فراهم آوردن سند و مدرک و این حقیقت که هیچ سند و مدرکی نمی‌تواند کاملاً قاطع و نهایی باشد بر نمایشنامه سربازان سنگینی می‌کند.

با اینهمه، دستاوردهای هوخهوت در همین حد نیز قابل ملاحظه است. او تاکنون دو نمایشنامه نوشته است اما او بیش از هر مستندنویس معاصر دیگر تأثیری آنی و آشکارجا گذاشته است. این در حد خود باید برای تأثر به صورت یک نهاد* و به صورت یک شکل هنری چیز ارزنده‌ای به شمار آید. چرا که ثابت می‌کند که حتی در عصر وسایل ارتباط جمعی massmedia (یا بویژه در عصر وسایل ارتباط جمعی) تأثر هنوز برای ارائه مسائل اخلاقی، و بحث‌های داغ سیاسی و اجتماعی سکوی خطابه است. او همچنین، در عصر تجربه‌های متنوع و کثرت کارهای عجیب و غریب مشغول‌کننده و لسی‌سرموز در تأثر، توجه ما را به این حقیقت جلب کرد که هنوز در شاخه‌های سنتی تأثر: تراژدی‌های بزرگ منظوم مانند آثار شکسپیر، استریند برگ یا شا، زندگی جریان دارد. پیش از هوخهوت مشکل بود باور کنیم نمایشنامه‌هایی از چنین اصل و نسب محترم بتواند در خیابانها و بیرون از تماشاخانه‌ها سبب اغتشاش و ازدحام گردد. نشان دادن این که هنوز این عمل ممکن است کاری چشمگیر و ارزشمند است. «نهاد»ی که بتواند چنین خشم و غیظی برانگیزد نمی‌تواند سراپا مرده باشد.

اما هنوز سؤالی باقی مانده است: هوخهوت تا چه حد نمایشنامه‌نویس خوبی است؟ پاسخ به این سؤال آسان نیست. خواندن متن کامل این نمایشنامه‌ها بسیار مؤثر است. اما هر دو نمایشنامه برای اجرا بسیار طولانی است و در صورت حذف یکپارچگی خود را از

دست می‌دهند. هر تهیه‌کننده حذف‌های متفاوتی اعمال می‌کند و از همین رو هر اجرا نتیجهٔ نمایشنامه دیگری می‌شود. این ممکن است مزیت‌هایی داشته باشد. اما در عین حال زیانهای شدیدی نیز در بر دارد.

اما تردیدی نیست که هوخهوت می‌تواند شخصیت (کاراکتر) بیافریند و می‌تواند حتی کار عظیم ارائه «سردان بزرگی» مانند پاپ پی دوازدهم و چرچیل را در روی صحنه به وجهی نزدیک به باور انسان به انجام رساند. ایده‌آلیسم او، خشم عظیم او بر علیه بدی‌های زمانه خود از ماوراء «گفتگو»های نمایشنامه‌هایش چهره‌نشان می‌دهد و به آنها حرارتی واقعی و نیرویی شاعرانه می‌بخشد. او می‌تواند همه چیز جز مستند نویس باشد. او یک نمایشنامه نویس تاریخی برجسته به مفهوم سنتی آنست.

البته تا این لحظه. از او پرسیدم که آیا به فکر انفجار یک بمب تاریخی دیگر نیست؟ او پاسخ داد: «نه. من تاریخ معاصر را کنار گذاشته‌ام. فعلا دارم یک کم‌دی اجتماعی می‌نویسم. درباره مشکل محله‌های کثیف قرن بیستم.»

او قفسه بزرگی را باز کرد تا بعضی از مدارك را به من نشان دهد. قفسه لبریز از پاکت‌های بزرگ بود: هر یک انباشته از بریدهٔ روزنامه‌ها و اسناد و مدارك دیگر. و این می‌توانست ماده خام ده‌ها نمایشنامه جنجال-برانگیز باشد.

ترجمهٔ
حسن بایرامی

* Institution

نقدی بر «تفهوع»، سارتر

مقدمه

فهم افکار (ژان پل سارتر) فهم پاره‌ای مسائل مهم عصر حاضر است. سارتر در مقام فیلسوف، سیاستمدار و داستان‌نویس عمیقاً و آگاهانه به عصر ما تعلق دارد. شیوه او شیوه زبان ما است. دورنمای فعالیت‌های او گسترش این شیوه را به منزله رشد سنت اروپایی فکر در زمینه اخلاق، فلسفه و سیاست به ما نشان می‌دهد. مناسباتی که در جاهای دیگر نامعلوم هستند در وضوح ثمربخش آثار سارتر بطور آشکار ترسیم شده‌اند.

او متفکری است که در طرفداری از سه نهضت فکری بعد از هگل پایدار است: نهضت مارکسیستی، نهضت اصالت وجودی و نهضت پدیدار شناسی. برخورد هریک را درک کرده و در هر یک از آنها تصرفات خود را اعمال کرده است. ابزارهای تحلیلی مارکسیستها را به کار می‌گیرد و مانند آنان تمایل شدید به عمل دارد، اما دیالکتیک را وحی منزل

نمی‌داند. او قلباً یک سوسیال دموکرات آزادباقی می‌ماند. تصویرانسان را به عنوان یک موجود تنها و آزرده در دنیای مبهم از کیر که گار می‌گیرد لیکن خدای پنهان کیر که گار را رد می‌کند. روش واصطلاحات هوسرل را به کار می‌برد اما از جزمیت هوسرل وآرزوهای افلاطونی او عاری است. در فلسفه کوششهای او برای تعریف «واقعیت بشر» شکل توصیفهای مفصل و دقیق به خود می‌گیرد. این توصیفها متضمن تصویری از «آگاهی» و متکی بر آنست؛ در این توصیفها اصطلاحات هوسرل و هگل با دریافتهای علم النفسی که فروید ارائه کرده است با هم ترکیب می‌شوند. یک حمله ضد دکارتی بر ثنویت تن و روان و مادی شناختن فرایندهای ذهنی با اصرار دکارتی بر اعتبار آگاهی در تعیین منزلت خاص آن سازگار می‌شود.



به شیوه تفکری که با چنین حیطه گسترده‌ای در سارتر خلاصه شده است، می‌توان آن را نزد متفکران دیگر معاصر که در تفکر تفاوت آشکار دارند باز شناخت، ممکن است عنوان مناسب پدیدارشناسی بدهیم. سوریس بر لوپنتی در بحثی از پدیدارشناسی در این معنای وسیع می‌گوید: «پدیدارشناسی، پیش از آنکه به موجودیت فلسفی خود برسد در گذشته به منزله یک شیوه یا روش شناخته شده و تجربه شده بوده است و اکنون به صورت یک نهضت وجود دارد. زمانی دراز جریان داشته است، هوادارانش در همه جا، نه تنها در هگل و کیرکه‌گار بلکه در مارکس، در نیچه و در فروید هم نشانه‌هایی از آن می‌یابند» (پدیدارشناسی ادراک)، و اضافه می‌کند که در خواندن آثار هوسرل و هایدگر: «بسیاری از معاصران ما کمتر احساس برخورد با یک فلسفه تازه را داشته‌اند تا احساس باز شناخت چیزی که در انتظار آن بوده‌اند.» برای بسیاری از مردم همین احساس بازشناسی بطور مشهود با خواندن آثار سارتر همراه است.

فلسفه در انگلستان در حالی که با اصالت تجربه بومی مستقل خود کار می‌کند، با وجود اختلافهای قطعی در اصول و قواعد فنی، راهی به موازات این طریقه در پس نهاده است. حتی می‌توان استدلال کرد که فلاسفه اخیر اروپا با جنجال بسیار چیزی را کشف می‌کردند که بر تجربیون انگلیس، از زمان هیوم، که خود هوسرل او را به عنوان سلف خود می‌خواند، معلوم بوده است. به هر حال روشنگری ضد تعقلی، ضد دکارتی و ضد ماهیتی به صورت یک فلسفه تحلیلی زبان در انگلستان نضج گرفت؛ یک چنین توجه آگاهانه به زبان نیز به سنت ما تعلق دارد و باید آن را نزد هابیس و لاک بجوییم. این «تحلیل» که میدان عملش محدود است و در اصول و قواعد خشک و سختگیر در مقایسه با کوششهای پرزرق و برق تازه اروپا بدسیما به نظر می‌آید؛ هر چند که از لحاظ مسیر کلی و بسیاری از بینشهای خاص خود با نهضت اروپایی شریک است بعضی چیزها که در مفهوم ذهن گفته شده است در وجود و عدم هم آمده است.

با اینحال بسیاری مطالب دیگر نیز در وجود و عدم مطرح شده است، زیرا که سارتر همانطور که فیلسوف است معلم اخلاق و روانکاو متفکر هم هست. در تمام نوشته‌هایش تمایل جدی او به تغییر حیات خواننده‌اش به صورت نیرویی محرک آشکار است. شاید همین است که آگاهی فلسفی او را از وقوف انتقادی به زبان ناگهان باز داشته است. هنگامی که کسی سرگرم تحریض و انتقال است، به تعبیر خود سارتر، پیش از آن در زبان مستغرق است که آن را به صورت ترکیبی از دنیای خارج ببیند. آنچه موجب می‌شود که پاره‌ای از نظریات سارتر در معرض انتقاد قرار گیرد مسلماً این اشتیاق بدیعی به برانگیختن است نه فنون تصویر ساز علم النفسی او. تکنیک در حد خود مبراست و آنچه او به کمک آن ارائه می‌دهد جالب، مهم و در حد خود موجه است. حال اینکه انسان بخواهد آن را فلسفه نام دهد یا نه موضوع دیگری است.

تعجبی ندارد که چنین متفکری رمان را به عنوان یکی از وجوه بیان افکار خود به کار می‌گیرد. رویهمرفته رمان خود یک محصول نوعی این دوران بعد از هگل است، بدین تعبیر که به عقیده من البته باید داستان محض را (آثار جین آستن، جرج الیوت، تولستوی، داستایوسکی، کنراد و پروست) از داستان مبنی بر عقاید ساده لوح، و از داستان ساده مول پلاندر و از داستان متافیزیکی نو قصر متمایز داشت. رمان نویس به معنای واقعی در حد خود نوعی پدیدارشناسی است. همیشه بطور ضمنی درک کرده است که عقل بشر یک وسیله وحدانی منفرد که طبیعت آنرا می‌تواند دفعه برای همیشه کشف کرد نیست، و این چیزی است که فلاسفه با وضوح کمتر آنرا دریافته‌اند.

داستان‌نویس چشم خود را به آنچه می‌کنیم دوخته است نه به آنچه باید بکنیم یا به آنچه باید فرض شود که می‌کنیم. نویسنده آن آزادی ضمنی را که متفکر مکتبی شاید بتواند با انضباطی متزلزل حاصل کند به صورت موهبتی طبیعی از قبل راسیونالیسم دارد. او همیشه بیشتر توصیف کننده بوده است تا تبیین کننده، و این کاری است که فیلسوفان متأخر ادعای آنرا دارند؛ و در نتیجه غالباً کشفیات فلاسفه را پیش‌بینی کرده است. (این مطلب بالاخص در باره تولستوی حقیقت دارد.)

رمان تصویری از اوضاع و احوال بشر و تفسیری از آن است، و محصول نوعی دورانی است که آثار نیچه، روانشناسی فروید و فلسفه سارتر به آن تعلق دارد. ضمناً رمان نوعی نوشته است که از هر یک از انواعی که هم اکنون نام بردیم مهمتر است بدین معنی که از همه آنها نافذتر است. سارتر از این مطلب کاملاً آگاه است، و دل‌بستگی او به رمان از نوع علاقه‌ای که متفکر پدیدارشناسی به وسایط طبیعی خود دارد نیست بلکه علاقه‌ای است که سبغی صادق به یک حربه نیرومند دارد. او همراه با قریحه ادبی درخشانش خود آگاهی خاص فلسفی خود را در داستان وارد می‌کند. حال این آگاهی او را در مقام هنرمند یاری می‌کند یا به کار او خدشه وارد می‌سازد موضوعی است که لزوماً مورد توجه قرار خواهد گرفت.

کشف شیء

تجموع نخستین داستان سارتر بود. این داستان همه تمایلات فکری او را به استثنای علایق سیاسی‌اش در بر دارد و فلسفی‌ترین داستان او است. این داستان با مسأله آزادی و سوءنیت، خصوصیت بورژوازی، پدیدارشناسی ادراک، طبیعت فکر، حافظه و هنر سروکار دارد. این مباحث نتیجه‌ای است که بر پایه کشف بخصوصی از تمایلات متافیزیکی انتوان رکوانتن قهرمان داستان بنا شده است. این کشف، به زبان فلسفی، عبارت از این است که جهان ممکن است وما به طریق استدلالی با آن رابطه داریم نه بنحو شهودی.

رکوانتن بر ساحل دریا ایستاده است، ریگی برگرفته می‌خواهد آنرا به دریا بیندازد. به این ریگ نگاه می‌کند - و وحشت بیمارگونه عجیبی به او چیره می‌شود. آنرا به زمین می‌افکند و دور می‌شود. تجربه‌هایی از همین نوع به دنبال می‌آیند. ترسی از اشیاء بر او می‌تازد - لیکن نمی‌تواند حکم کند که او تغییر کرده است یا اشیاء. در حالی که کنار پیشخوان قهوه‌خانه پاترون به لیوان آبجو نگاه می‌کند از احساس تنفری شیرین^۲ آکنده است. در یک آینه به صورت خود نگاه می‌کند و ناگهان این تصویر در نظرش غیر انسانی و ماهی مانند جلوه می‌کند. سپس کشف می‌کند: حوادث وجود ندارند. حوادث داستان‌اند و انسان داستان زندگی نمی‌کند. انسان بعداً آنرا می‌گوید. انسان فقط می‌تواند آنرا از بیرون ببیند. معنی یک حادثه از نتیجه آن ناشی می‌شود. شورهای آینده به حوادث رنگ می‌دهند. لیکن هنگامی که انسان درون یک حادثه است به آن نمی‌اندیشد. انسان می‌تواند زندگی کند یا بگوید؛ این هر دو دفعه ممکن نیست. هنگامی که آدمی زندگی می‌کند حادثه‌ای روی نمی‌دهد. آغازهای واقعی وجود ندارند. آینده قبلاً آنجا نیست. حوادث روی می‌دهند اما نه بدانسان که رکوانتن دوست داشت تصور

کند، زمانی که به ماجراها معتقد بود. آنچه او خواسته بود ناممکن بود: که لحظه‌های زندگی اش مانند دقایق یک زندگی به خاطر آمده یا با قطعیت نتهای یک آهنگ مأنوس از پی هم بیایند. او بکار خود نیز می‌اندیشد: مشغول نوشتن شرح زندگی مارکی دورولبون است. با اینحال این داستان که رکوانتن می‌خواهد از نامه‌ها و اسناد آنرا بدرآورد زندگی واقعی رولبون نیست. رکوانتن فکر می‌کند، اگر حتی گذشته خود را نمی‌تواند نگهدارد چگونه می‌تواند گذشته دیگران را حفظ کند؟ او اینهمه را در یک آن می‌بیند: گذشته هرگز واقعاً وجود ندارد. ردپاها و ظواهر موجودند — و در پس آنها دیگر هیچ. یا حتی آنچه هست اکنون است، اکنون خود او — و این چیست؟ «من» که به هستی ادامه می‌دهد صرفاً گسترش مدام احساسهای چسبناک و افکار پاره پاره سبهم است.

رکوانتن از نگارخانه دیدن می‌کند و به چهره‌های خرسند بورژوازی می‌نگرد این مردم هرگز درک نکردند که وجودشان مبتذل و بی‌وجه بوده است. در محاصره نهادهای دولت و طایفه زندگی کردند و با احساسی از ادعاها و فضیلت‌های خاص خود بی‌آآمدند. چهره آنها *eclatant de droit* است — از قانون برق می‌زند. زندگی آنان یک معنای مشخص واقعی داشته، یا این چنین می‌پنداشته‌اند؛ و اکنون با تمام آن معنای افزوده ضرورت که تخیل نقاش می‌تواند بدانها ببخشد اینجا هستند. تجربه تازه رکوانتن معنای خاصی از سوء نیت به او عرضه می‌کند، سوء نیتی که در پوشاندن برهنگی وجود با این شاخ و برگهای معنی نهفته است. همینکه به حال تهوع خود باز می‌گردد فکر می‌کند، کشفها!

اکنون این پیقرادی به اوج می‌رسد و خصوصیت متافیزیکی آن بیشتر نمایان می‌شود. رکوانتن در یک واگن به نیمکتی خیره شده است. «مانند نوعی افسون خوانی با خود زمزمه می‌کنم: آن یک نیمکت است. اما کلام بر لبهای من می‌ماند. از اینکه برود و بر روی شیئی بنشیند سرپیچی می‌کند...» «اشیاء از نامهاشان جدا شده‌اند. آنها آنجا هستند، عجیب و غریب، سرسخت و عظیم، و اینکه آنها را نیمکت بخوانم یا چیز دیگری در باره آنها بگویم احمقانه به نظر می‌آید.» در پارک عمومی به تفکرات خود ادامه می‌دهد: با اینکه بارها مثلاً گفته است «سرغ دریایی»، پیش از این هرگز احساس نکرده است که آنچه او آن می‌خواند وجود داشته است. پیش از این در قالب طبقات و انواع اندیشیده است. آنچه اکنون در مقابل او قرار دارد شیئی موجود جزئی و منفرد است. «وجود چهره معصوم یک مقوله منتزع را از دست داده بود: دیگر منحصر به همین ماده اشیا بود.» به ریشه یک درخت بلوط خیره می‌شود. آنگاه کامل‌ترین مکاشفه دست می‌دهد. «من دریافتم که میان نیستی و این وفور منحن حد وسطی وجود ندارد. اصلاً آنچه هست می‌شود باید به این قصد به وجود آید: به قصد پوسیدن، آسایش و کریه شدن. در جهان دیگر دایره‌ها و آهنگها طرحهای پایدار و قاطع خود را حفظ می‌کنند. اما وجود یک فساد تدریجی است.»

رکوانتن که از نوشتن کتابش در باره رولبون دست کشیده است عازم رفتن می‌شود. در قهوه‌خانه می‌نشیند و برای آخرین بار به صفحه مورد علاقه خود گوش می‌دهد: زن سیاهپوست ترانه *Some of these days* را می‌خواند. در گذشته هنگام شنیدن این آهنگ، زیر نفوذ دست نخورده، قاطع و محض آن قرار می‌گرفت. تکنوا *note* جبراً در دنیای دیگر از پی هم می‌روند. آنها مثل دایره موجود نیستند. هستند. آهنگ می‌گوید: تو باید مانند من

باشی. باید وزن را بر خود هموار کنی. رکوانتن فکر می کند، من نیز می خواستم که باشم. به آن یهودی که آهنگ را نوشته بود و به آن زن سیاهپوست که اکنون آنرا می خواند فکر می کند. آنگاه مکاشفه دیگری برایش حاصل می شود. این دو نجات یافته اند، از گناه وجود پاک شده اند. چرا او نیز رهایی نیابد؟ او چیزی خواهد آفرید، شاید یک داستان که زیبا و همچون پولاد خواهد بود و مردم را از زائد بودنشان شرمگین خواهد کرد. نوشتن این داستان کاری است مبتذل و عادی. اما وقتی که داستان به پایان برسد و آنرا پشت سرگذارد، دیگران در باره او به همان گونه فکر خواهند کرد که او اکنون در باره یهودی و زن سیاهپوست می اندیشد. پس پرتوی پاک Pure از اثرش برگزیده او می تابد — و او خواهد توانست گذشته خود را بی نفرت به خاطر آورد و آنرا بپذیرد. داستان با این تصمیم رکوانتن به پایان می رسد.

این کتاب استثنایی جنبه های متعدد دارد. و به تابلویی شبیه است که در آن تصویرهایی متفاوت از کلیات متافیزیکی بر روی یکدیگر نقش شده اند. یک شک بعدالطبیعی محض را اظهار می کند و نیز این شک را در قالب مفاهیم زمان ما تحلیل می کند. تحقیقی است بحث المعرفتی در باره پدیدارشناسی فکر؛ همچنین تحقیقی است اخلاقی درباره طبیعت «سوءنیت» نتایج اخلاقی آن با مسائل سیاسی و هنری برخورد می کنند. هر چند قدرت این داستان در خصوصیت آن به عنوان یک اسطوره فلسفی متمرکز شده است، که بنحو برجسته تصویر اصلی تفکر سارتر را به ما نشان می دهد. حال این جنبه ها را یک به یک ملاحظه می کنیم.

شک متافیزیکی که رکوانتن را تسخیر کرده است شکی است کهنه و مأنوس. شکی است که مسأله تفرد و مسأله استقراء ناشی از آنست. شکاک واقعیات عادی را همچون محلی آلوده و منحط می بیند — که از قلمرو بودن به حوزه موجود بودن سقوط کرده اند. دایره وجود ندارد؛ اما آنچه با کلمات «سیاه» «سبز» و «سرد» ادا می کنیم نیز وجود ندارند. رابطه این کلمات با زمینه استعمالشان تحمیلی و به میل ما است. آنچه وجود دارد سرکش و بی نام است، از ترتیب روابطی که ما تصور می کنیم که دقیقاً در آن محصور است می گریزد. از زبان و از علم گریز دارد، از توصیفهایی که در باره آن می کنیم خارج است و چیزی غیر از آنها است.

رکوانتن حدود کامل شک را بررسی می کند و آنرا به طریق خاص امروزی می آزماید. در باره استنتاج (چرا زبان خود را یک هزار پا فرض نکند) و در باره طبقه بندی مرغ دریایی شک می کند و از تفرد اشیاء و انتزاع نامها (نیمکت واگن، ریشه درخت) احساس تشویش دارد. واقعیت را منحط و وجود را به صورت یک نقصان می بیند. در نظم جهان ضرورت منطقی آرزو می کند. آرزو دارد که بتواند اشیاء را دو باره و سه باره بشناسد و آنها را چنان بیند که ضرورت وجود دارند. پوچی این آرزوها را درک می کند. وجه مشترك رکوانتن با هیوم و تجربیون معاصر این است که بجای اینکه با فوریت دست به کار فراهم کردن یک راه حل متافیزیکی بشود به نحو توصیفی در باره حالت شک به تفکر می پردازد. رکوانتن مطمئن نیست که معرفت عقلی و یقین اخلاقی ممکن هستند. به تدریج جریان تفکر و اصول مبتذل اخلاق را تجربه می کند و نتایج انکارگرایانه تفحص خود را می پذیرد. نتیجه دیگر تفکر طولانی اش بر روی شک پریشانی عصبی او در باره زبان است که بعداً به وی حمله می کند؛ رکوانتن از این جهت نیز امروزی است. لیکن آنچه او را به صورت یک شکاک اگزیستانسیالیست مشخص می کند این است که او خود داخل در معرکه است: آنچه بیش از همه او را مشوش می دارد اینست که هستی منفرد خود

او محل تاراج تغییرات پی در پی بیمعنی است؛ چیزی که بیشتر او را به خود جلب می‌کرد آرزوی او است به‌اینکه بنحوی دیگر باشد.

احساسات رکواتن زیاد نادر و منحصر بخود نیستند. فی‌المثل ما همگی آن احساس بیهودگی و بی‌معنی بودن را که آنرا ملال می‌خوانیم داریم. اینکه سارتر تا این حد احساسات عادی ما یعنی آرزوگی و بی‌معنی بودن را در رکواتن به‌حد اغراق می‌رساند برای اینست که نکته‌ای را به‌ما بفهماند، و آن اینکه عدم دقت و بی‌اعتنائی معمولاً مایهٔ ابهام می‌شوند. سارتر سؤال می‌کند که فکر چیست؟ و پاسخی می‌دهد که از نظر دقت مانند پاسخ پروفیسور دایبل ما را به تعجب وا می‌دارد. فکر عبارت است از احساسهای بدنی، کلماتی که موج می‌زنند و ناپدید می‌شوند، داستانی است که بعداً با خود می‌گوییم. هنگامی که دقیقاً به‌آن می‌نگرم معنی نابود می‌شود — همچون وقتی که کلمه‌ای را بی‌پای تکرار می‌کنیم یا به‌چهره‌های خود در آینه خیره می‌شویم. اگر زندگی خود را لحظه‌به‌لحظه ملاحظه کنیم مانند رکواتن می‌بینم که چه بسا معنای آنچه می‌کنیم باید بعداً عرضه شود. خصوصیت جعلی و بدلی محفوظات خود را می‌بینیم. معنی ناپدید می‌شود. — با اینحال دو باره باید آنرا بازسازیم.

رکواتن از خود می‌پرسد، با چنین وضعی آیا می‌توان از دروغ گفتن پرهیز کرد؟ این یکی از مسائل اصلی کتاب است. احساس تند او از درهم شکستن معنی سبب می‌شود که به‌بورژوازی و به‌گذشته و حال شهری که در آن زندگی می‌کند با حیرت آشکار بنگرد. تجملات تظاهراسیز یکشنبه بورژوایی را با خمشی که نفرت مطبوع^۳ مؤلف منعکس می‌سازد مشاهده می‌کند. این تجملات، این نمونه‌های واقعی حق و قانون برهنگی واقعیت و برهنگی وجود را می‌پوشانند. اما آیا انسان می‌تواند بی‌تجملات زندگی کند. غالباً چنین می‌نماید که در نظر سارتر خرق‌اجماع و ازکف دادن مقام انسانی خویش ارزش مثبت دارد. به‌این دلیل راسبو و گوگن در تقویم اگزستانسیالیسم قدیسه‌های کوچکی هستند. دورماندن از دیگران، واقعاً یا معنماً، شاید دست‌کم‌گامی است از سوءنیت به‌سوی صداقت. رکواتن که فکر او روشن شده است احساس می‌کند که نقش خود را در مقام یک انسان اجتماعی از دست داده است. حس می‌کند که می‌توانست به‌هرکار دیگری دست بزند. جالب است که رکواتن نه وجودلغیر دارد، نه رابطهٔ نزدیکی با دیگران و به‌اینکه چگونه او را می‌بینند اعتنایی ندارد؛ تقریباً به‌همین علت است که می‌تواند یک چنین موجود منحصری باشد. تنها همدش رقیفهٔ پیشین او انی است که من دیگر او است. درون‌بینی رکواتن که حاصل تنهایی او است خلوص ویژه‌ای دارد. وسوسهٔ او برای بازی کردن در صحنه به‌کمترین حد رسیده است. هرچند نتایج تحلیل اوصریحاً منفی به‌نظر می‌آیند. آنچه او می‌آسوزد اینست. ما باید در جهت آینده زندگی کنیم نه در جهت گذشته. نه تنها هر دوره بلکه هر لحظه «بیک اندازه از ابدیت» دور است. ما نباید با نگاه به‌تاریخ خود یا با نگاه به‌سرگذشت نویسمان زندگی کنیم — این کار ما را دچار سوءنیت می‌کند و صفا و صداقت طرحهای ما را از میان می‌برد. همانطور که شاید زبان افکار ما را منجمد می‌کند، ارزشهای ما نیز اگر آنها را به‌جریان دائم در هم شکستن و بازساختن نسپاریم شاید منجمد شوند. اینها همه بر اثر تحلیل به‌طور ضمنی‌القاء شده است — لیکن سارتر آنرا بررسی یا تبیین نمی‌کند. داستان تهوع

به مشکلات اخلاقی که ایجاد می‌کند پاسخ صریحی نمی‌دهد. غالباً به صورت یک درمان یا نوعی سرود نفرت خوانده می‌شود — که اخلاق منفی آن اینست: «فقط پلیدها فکر می‌کنند که پیروز می‌شوند» و اخلاق مثبت آن: «اگر می‌خواهی چیزی را بفهمی باید آنرا عریان ببینی.» با وجود این رکواتن سرانجام شک را برطرف می‌کند؛ یا به هر قیمت برای رهایی خود از لعنت وجود وسیله‌ای می‌جوید. رکواتن طبعاً افلاطونی است. کیفیت مثالی هستی او که غالباً در تفکر به آن رجوع می‌کند کیفیت ارقام ریاضی است — مطلق، پاك، ضرور و ناموجود. آهنگ کوتاهی که نغمه‌های آن یکی پس از دیگری طوعاً معدوم می‌شوند نیز دارای نوعی ضرورت است — و از خلال این آهنگ کوتاه است که رکواتن رهایی نسبتاً مشکوک خود را می‌یابد. او به زن سیاهپوست و آن یهودی می‌اندیشد که آنرا آفریده‌اند چنانکه گویی با این ترانه بنحوی رستگار بوده‌اند. رهایی آنان محتملاً در این نیست که دیگران به آنان می‌اندیشند — اگر نجات این باشد پس هروستراتوس نیز نجات یافته است. (هروستراتوس در افه‌سوس معبددیانا را به آتش کشید به این قصد که در یاد بماند. سارتر سیمای جدیدی از این شخصیت را در دیواد بررسی می‌کند.) آنها از این جهت نیز که یک اثر بزرگ هنری خلق کرده‌اند نجات نیافته‌اند؛ سارتر ترانه *Some of these days* را بی‌شک تا حدی بدین جهت به عنوان یک آهنگ زنده انتخاب می‌کند که یک اثر بزرگ نیست. پس آن نجاتی که رکواتن در انتظار آنست چیست؟ این را باید از یکی دو عبارت مبهم در همان پایان کتاب در آوریم. «لحظه‌ای خواهد آمد که کتاب نوشته شده و در پشت سر من خواهد بود و من می‌اندیشم که اندکی از پرتو آن برگزیده من خواهد تابید. آنگاه شاید از خلال آن بتوانم گذشته خود را بی‌نفرت بیاد بیاورم... من در گذشته، تنها در گذشته خواهم توانست خود را بپذیرم.»

دیگران از طریق هنر اسید رهایی داشته‌اند: ویرجینیاولف می‌کوشد تا یک لحظه را با ظرافت از فراموش شدن باز دارد و از آن چیزی جاوید بسازد؛ جویس سعی دارد خود زندگی را به ادبیات تبدیل کند و جاذبه یک افسانه را به آن بدهد؛ پروست می‌کوشد تا طومار گذشته خود را با یادآوری بر هم پیچد و آنرا در حال به چنگ آورد. آنچه رکواتن در اینجا به خود پیشنهاد می‌کند ظاهراً از هر یک از اینها متفاوت است. تصور نمی‌کند که هنگام نوشتن داستانش احساسی از حقانیت به او دست دهد یا از بیهودگی بگریزد. وگمان نمی‌کند پس از اینکه آنرا نوشته باشد، یعنی یک مؤلف باشد، بتواند آرام گیرد. چنین کردن در افتادن در همان دامها است که او خود در جای دیگر باز نموده است — کوشش برای چنگ زدن به دم زمان. بهتر این است که بگوییم بوسیله کتاب می‌تواند به مفهومی از حیات خود برسد که دارای صفا، وضوح و ضرورتی است که اثر هنری مخلوق او خواهد داشت. من تصور می‌کنم مقصود سارتر از «پرتوی که برگزیده خواهد تابید» همین است. با اینحال این نتیجه‌ای بسیار سست و ناتمام است. می‌توان گفت که رمان خواستار حالت یک دایره است — هر چند این مقایسه در اینجا کمتر مناسب به نظر می‌آید تا در مورد هر هنر دیگر. مسلماً می‌توان پنداشت که رمان به تصور انسان و حیات یک شکل قطعی و کامل یا نوعی ضرورت ذاتاً مناسب می‌بخشد. اما آفریننده، یعنی رکواتن، چگونه باید این اوصاف مطلوب را حتی به گذشته خود منتقل کند؟ اگر افکار حاضر او در باره خودش نتواند به گذشته صورت ضروری بدهد پس تصویری جزئی از گذشته، که به صورت یک اثر هنری کامل در آمده است، نیز نمی‌تواند این ضرورت را عطا کند. هر

احساسی از این نوع در باره ضرورت به دلایلی که رکوانتن در سرتاسر کتاب عرضه می کرده موهوم است. بهترین چیزی که می توانست آرزو کند این بود که با در نظر داشتن زیبایی صوری داستان خود به یک احساس آنی حقانیت دست یابد و با فوریت به خود بگوید: «من آنرا پرداختم.»

جالب بودن داستان تهوع از لحاظ نتیجه آن نیست که فقط طرح ناقصی از آن داده شده است؛ سارتر این نتیجه را بطور کامل پرورش نداده و حتی آنرا به عنوان راه حلی برای مسأله طرح نکرده است. داستان از نظر تخیل نیرومندی که در آن حکم فرماست و از لحاظ توصیفهایی که بحث را تشکیل می دهد جالب است. این انتقال های سیال، چسبناک و گذشته مانند، گاهی به نوعی منظومه نفرت انگیز منجر می شوند، که در خواننده نوعی تنفر با حلاوت را زنده می کند همانطور که بسیاری از عبارات اثر سارتر چنین می کنند که خود نوعی تهوع است. با اینحال نتیجه همیشه نامطبوع نیست. سارتر بسیار سرگرم طبیعت واقعی ادراک است. او در تأثیر متقابل کیفیات محسوس و در ناهمانندی آنچه واقعاً می بینیم نسبت به مفاهیم خشکی که از دنیای سرئی داریم درنگ می کند. ما دعوت شده ایم تا دید خود را دوباره کشف کنیم. اشیائی که ما را احاطه کرده اند غالباً آرام، اهلی و ناسرئی، ناگهان به شکلی عجیب دیده شده اند، به طوری که گویی برای نخستین بار به چشم ما خورده اند. نتیجه شاید مشوش کننده و سورآیستی و نیز شاید برانگیزنده احساسات باشد. «دریای واقعی سرد و سیاه و پر از جانوران است؛ در زیر آن پرده سبز رنگ ظریف که برای فریفتن ما گسترده است می خیزد.» دید پدیدارشناس در چیزی با تخیل شاعر و نقاش مشترک است.

داستان تهوع چگونه کتابی است؟ بیشتر به یک شعر یا به یک افسون شباهت دارد. قهرمان آن برای ما جالب هست، اما در ما تأثیر فوق العاده ندارد. سارتر در وجود و عدم می گوید درون نگری محض، آدمی را مکشوف نمی سازد. رکوانتن چنان عاری از بیهودگیها و علایق انسانی ترسیم شده است که تقریباً بی رنگ است، حتی رنجهای او ما را به هیجان نمی آورد زیرا که خود او فریفته آنها نیست. رنگ و استحکام داستان تهوع گویی از آگاهی بسیار روشن رکوانتن بر روی اشیائی که او را احاطه کرده اند افتاده است. قهرمان روشن در دنیای پوچ ما را به یاد اثر کافکا می اندازد. اما نه تهوع یک داستان بعدالطبیعی است به مانند قصر و نه پوچی سارتر پوچی کافکا. خود آقای ک در قصر یک عالم متافیزیک نیست؛ اعمال او پوچی دنیای او را نمایش می دهند، اما فکر او آنرا تحلیل نمی کند. قهرمان تهوع متفکر و تحلیلی است؛ کتاب بیش از اینکه تخیل متافیزیکی باشد تحلیل فلسفی است که از تخیل متافیزیکی استفاده می کند. این خصوصیت دائماً متفکر و بطور خودآگاه فلسفی چیزی است که آنرا از رمانهای دیگر نیز متمایز می کند، رمانهایی که بطور یکنواخت بر روی گسیختگی بی معنای تجربه ما یا بر روی طبیعت مجهول معنای ظاهر آن تکیه می کنند: ویرجینیا وولف توالی بی اساس لحظات را نمایش می دهد، پروست می گوید: «آنچه در حضور محبوب دریافت می کنیم چیزی است منفی که بعداً آنرا ظاهر می کنیم.» جویس جزئیات را بر روی هم انباشته می کند، تا آنجا که طرحی از داستان مشهود نیست.

آقای ک در قصر کافکا در این عقیده اصرار می ورزد که در امور عادی روابط انسانها معنایی هست. دنیای او پر از جهت نماهایی است که قهرمان خود را به توجه بدانها مقید

می‌داند و پیوسته با اسیدواری به آنها نظر می‌کند، هرچند همیشه گمان می‌رود که سرانجام جہتی را نشان نمی‌دهند. در همهٔ اعمالش در پی معنا می‌گردد بی‌آنکه آنرا را در هیچ گوشه‌ای یافت کند. قهرمان سارتر پس از روشن شدن، دیگر در هیچ گوشه‌ای بدنبال معنی نمی‌گردد مگر در یک‌جا که معنی را در آن متوطن می‌داند و آن معقولیت آهنگها و پیکرهای ریاضی است. اینکه اینها اختراعات مصنوع بشر هستند در او تأثیر ندارد؛ صورت محض آنها است که آنها را از بیهودگی نجات می‌دهد. حالت رکوانتن حالت یک فیلسوف است، در حالی که حالت آقای ک حالت انسانهای عادی است. در واقع ما خود را وقف این نمی‌کنیم که جهان واقعی را محلی عاری از معنی بباییم — لیکن هر قدر سخت‌تر جستجو می‌کنیم تا به جنبه‌های خاص آن معنی بدهیم خود را بر سر همان دوراهیهای ک می‌بینیم.

مشکل رکوانتن مشکل انسان عادی نیست. او بناچار طبع متافیزیکی دارد و خارج از مناسبات بشری زندگی می‌کند. لیکن با اینحال، من تصور می‌کنم، که سارتر قصد دارد بطور کلی تصویری از موقعیت بشر را به ما عرضه کند. چیزی که سارتر بی‌تردید در نشان دادن آن به ما موفق می‌شود طرز فکر خود او است. تهوع افسانهٔ فلسفی سارتر است. چرا گابریل مارسل می‌پرسد که، آیا سارتر کثرت ممکن‌الوجود جهان را بیش از اینکه شکوهمند ببیند مهوع می‌یابد؟ رمز اساسی در نظر او چیست؟

سارتر در وجود و عدم (در فصلی به نام «کیفیت به منزلهٔ تجلی وجود») افسون مادهٔ چسبناک را مطرح می‌کند. آنرا به صورت «یک مقولهٔ وجودی، بی‌واسطه و انضمامی» توصیف می‌کند. آن یکی از کلیدها یا تصویرهای اساسی است که به معیار آن صورت یکپارچه هستی خود را درک می‌کنیم، و خصوصیت جنسی آن فقط یکی از تعینات ممکن آن است. از آغاز ما را می‌فریبد، زیرا به صورت تصویری از آگاهی، یعنی تصویری از همان حالت که جهان را بخود اختصاص می‌دهیم، به ما یاری می‌کند. استعاراتی که ذهن را با تظاهرات چسبناک امر محسوس مقایسه می‌کنند تنها اشکال زائیدهٔ توهم بزرگسالان نیستند، مقولاتی را عرضه می‌کنند که از آغاز کودکی با آنها سروکار داشته‌ایم. مواد لزج ما را افسون می‌کنند و به ما هشدار می‌دهند، و ما از کشف حفره‌ها و پرکردن آنها لذت می‌بریم، اصولاً نه بدلالی که طرفداران فروید اظهار می‌کنند بلکه بدین علت که آنها را به صورت مقولات حتی کلی‌تر هستی درک می‌کنیم: خود آگاهی که می‌کوشد تا آزادانه به سوی ثبات و کمال صعود کند مدام به درون گذشتهٔ خود و به درون مادهٔ درهم تجربه‌های لحظه به لحظه مکیده می‌شود.

رکوانتن موقعیت بشر را به طریق افسانه‌ای ساده مکشوف می‌سازد. اشتیاق او طرحی را دنبال می‌کند که سارتر در وجود و عدم آنرا به عنوان طرح کلی هر کوششی تحلیل کرده است. خود را در هیچیک از صور طرحهای انسان عادی یعنی طرح جنسی، سیاسی یا مذهبی مستور نکرده است. تعیین هنری که در همان پایان کتاب اختیار شده است بطور ساده طرح ناقصی است برای یک راه حل و کلی‌ترین انگارهٔ ممکن است، که طرح را دست نخورده رها می‌کند. برای رکوانتن هر ادژی در دنیای دست نیافتنی کمال معقول قرار دارد، که آنرا در اصطلاحات عقلانی بر خود عرضه می‌کند. او تا پایان کار فریفتهٔ این تخیل نیست که هیچ صورتی از سعی بشر با آرزوی او به باز پیوستن آن جامعیت مناسب باشد. سارتر در ادبیات چیست؟ می‌گوید: «شر تحول ناپذیری بشر است و دنیای فکر است.» این در حقیقت شر

رکوانتن است، تنها شری که او بازمی‌شناسد - همچنانکه هستی معقول تنها خیری است که او بازمی‌شناسد. تهوع طرح عریان وجود بشر را ارائه می‌دهد که با مرتبتی از خود آگاهی فلسفی روشن شده است، و این خود آگاهی فلسفی آن بیهودگی را که تعینات جزئی طرحهای ما معمولاً آنرا تاریک می‌کنند مکشوف می‌سازد.

سارتر چگونه می‌خواهد اسطوره او را درک کنیم؟ او آشکارا به راه حل هنری بی‌اعتنا است. راه حل سیاسی را هم جدی تلقی نمی‌کند، هرچند رکوانتن تاحدی به تحلیل سیاسی می‌پردازد. به انجماد بیروح آداب بورژوازی با نفرت می‌نگرد - اما روح باصفایی که آهنگ کوتاه از آن سرشار است به نظر او هرگز مستعد قبول صورت یک نتیجه سیاسی نیست. تعلیمات ضد تعقلی و ضد ماهیتی کتاب، هرچندگاهی دلایلی برضد سرمایه‌داری یا بطور کلی تر برضد نهادگرایی و بوروکراسی به دست می‌دهند، هرگز حالت ایدئولوژیک مثبت‌تری بخود نمی‌گیرند. برای اینکه تهوع را بخوبی فهم کنیم باید آثار دیگر سارتر را ملاحظه کنیم؛ به تمام مشکلاتی که داستان تهوع ایجاد کرده است باید بعداً پاسخ داده شود. در جاهای دیگر توضیحات مثبت‌تری ارائه شده است و نه تنها طرح منتزع عریان موقعیت بشر بطور کلی، بلکه موقعیتی که رنگ طرحهای خود سارتر را دارد، به ما نمایانده شده است. هرچند در داستان تهوع هم در مرتبه انتزاع هستیم. تهوع درآمد آموزنده‌ای است بر کار سارتر. حال اینکه تا چه حد تصویر مناسبی از آگاهی بشر به ما می‌دهد موضوعی است که بعداً درباره آن گفتگو خواهیم کرد. آنچه یقیناً به ما می‌دهد تصویر نیرومند تصور متافیزیکی اساسی خود سارتر است.

□

نقدی بر «فرهنگ اصطلاحات علمی»

محمدحیدری ملایری

سرپرست: برویشهریاری
با همکاری گروهی از مؤلفان،
بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹،
با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین،
۷۹۲ ص، وزیری.

چند سالی است که ناشران ایرانی را تب تولید فرهنگ و دایرة المعارف گرفته است. بالا رفتن سطح معلومات مردم و گسترش نسبی میزان پژوهش در ایران، و همچنین تخصصی‌تر شدن رشته‌های علمی، وجود کتابهای مرجع را سخت ضروری ساخته است. پیش از پرداختن به اصل موضوع ببینیم کتابهای مرجع چیستند و به چه کاری می‌آیند.

مقصود از تدوین کتابهای مرجع پدید آوردن منبعی است که در برگیرنده مطالبی درباره موضوعها و مفهومیهای گوناگون باشد. به سبب نظم الفبایی موضوعها در کتابهای مرجع می‌توان بدون اتلاف وقت درباره «هر» موضوع اطلاعاتی به دست آورد. همچنین معمولاً از این کتابها برای به یاد آوردن مطالبی که فراموش شده‌اند، یا کنترل درستی برخی نوشته‌ها استفاده می‌شود. کتابهای مرجع انواع گوناگون دارند. ولی می‌توان آنها را به دو دسته عام و خاص تقسیم کرد. کتابهای مرجع دسته اول معمولاً جامعتر و پرحجتمترند. حال آنکه کتابهای دسته دوم بیشتر به مطالب تخصصی می‌پردازند.

مقصود از این توضیحات شرح کاربردهای کتابهای مرجع نیست، بلکه فقط تکیه بر «حیاتی» بودن اهمیت این گونه کتابهاست. اشاره به این نکته است که تألیف و ترجمه کتابهای مرجع به دقت و وسواسی بیش از حد معمول نیاز دارد و پدید آورندگان چنین کتابها باید به مسئولیت سنگینی که انتخاب کرده‌اند آگاه باشند. تأکید بر این مطلب است که فرق است بین کتابهای مرجع و هنر نوع کتابی دیگر. و سهمتر از همه اینکه پدید آورندگان این کتابها باید «مایه» لازم را داشته باشند. این اشاره‌ها هرگز نمی‌توانند اهمیت فرهنگها را چنانکه باید جلوه‌گر سازند.

در کار تألیف و تنظیم کتابهای مرجع هزار نکته باریکتر از مو وجود دارد که بی‌توجهی به هر یک از آنها سبب خرابی دستگاه عمل‌کننده فرهنگ و نابسامانی آن خواهد شد؛ در نتیجه از سودمندی آن کتاب هرچه بیشتر خواهد کاست. وجود غلط در کتابهای مرجع نابخشودنی است و به سبب توجه به همین نکته‌ها بوده است که تدوین دایرةالمعارفها و فرهنگهای معتبر جهان سالها به طول انجامیده است.

در سالهای گذشته انواع واقسام فرهنگها از سوی برخی ناشران ایرانی به چاپ رسیده‌اند. و با کمال تأسف باید گفت که اکثر پدیدآورندگان و ناشران این کتابها به مسئولیت سنگینی که بر عهده داشته‌اند توجه نکرده‌اند. در این آشفته بازار هر کس تنها به فکر جیب خود بوده است، و اکثراً با بیرون دادن کتابهای بی‌ارزش از نیاز جامعه به کتابهای مرجع سوء استفاده کرده‌اند. البته نباید فراموش کرد که در این میان تنها یک کتاب به معنی صحیح «دایرةالمعارف» بیرون آمده است، و سخنان ما متوجه آن نمی‌شود. کتاب نامبرده دایرةالمعارف فادسی مصاحب است که یکی از کتابهای ارزشمند زبان فارسی به شمار می‌رود. ناگفته نماند که این کتاب ممکن است کاستیهای فراوان داشته باشد، ولی پدیدآورندگان آن به مسئولیت خود آگاه بوده‌اند و کار را جدی گرفته‌اند.

در چنین اوضاع و احوالی وقتی که بنیاد فرهنگ ایران کتابی به نام فرهنگ اصطلاحات علمی انتشار می‌دهد انتظار می‌رود که این کتاب معتبر و گرانقدر باشد. زیرا هدف بنیاد فرهنگ از تهیه آن خدمتی صرفاً علمی بوده است.

در نشریه کارنامه بنیاد فرهنگ ایران که به سال ۱۳۵۰ انتشار یافته این فرهنگ چنین توصیف شده است: «فرهنگ‌واژه‌ها و اصطلاحات علمی جدید کتابی است که تا کنون در ایران به مانند آن تدوین و تألیف نشده. در این فرهنگ بیشتر واژه‌های علمی رشته‌های فیزیک و شیمی، ریاضی و نجوم، گیاهشناسی، زمین‌شناسی، کانی‌شناسی، جانورشناسی، زیست‌شناسی، با معادل فرانسوی و انگلیسی آنها درج گردیده و کار مطالعه و تحقیق را برای دانشجویان و دیگر

کسانی که در رشته‌های علمی فحوص و غور می‌کنند به مقدار زیاد آسان و هموار کرده و آنان را از مراجعه به فرهنگهایی که لااقل در این مباحث و مسائل نارسایند بی‌نیاز داشته است. غرض نخستین در تألیف این فرهنگ تعریف درست و روشن مفاهیم علمی است تا در هر مورد پژوهندگان بتوانند برای رفع شبهه بدان مراجعه نمایند، و غرض دوم آنکه در مقابل هر اصطلاح واحد بیگانه لفظ واحدی در زبان فارسی به کار رود.

آنچه بیشتر بر اعتبار و اهمیت این فرهنگ می‌افزاید این است که گروهی از استادان و صاحب‌نظران بنام هر رشته در تنظیم این اثر همکاری کرده و پس از مدت‌ها بررسی و مراجعه به بسیاری از فرهنگهای معتبر علمی کشورهای بزرگ و پیشرفته چنین اثر بدیعی فراهم آورده‌اند.» بیگمان بنیاد فرهنگ ایران در کمتر از ده سالی که از تأسیس آن می‌گذرد از نظر حفظ و نگهداری میراث فرهنگ ایران خدشتهای ارزنده‌ای کرده است. گواه این مدعا فهرست کتابهایی است که در این مدت انتشار داده. برای نمونه تنها به کتابهای مربوط به ادبیات زبان پهلوی توجه شود، بلی، جا دارد که بنیاد فرهنگ از نشر این کتابهای پر ارزش به خود بی‌بالد؛ ولسی تدوین و چاپ کتاب فرهنگ اصطلاحات علمی نه تنها چنان اثری نیست که بنیاد فرهنگ به آن افتخار کند، بلکه چنانکه خواهیم دید باعث تأسف نیز می‌تواند باشد. زیرا مگر نه اینکه اثر بنیاد فرهنگ نباید همتراز همان دایرة‌المعارفهای اطلاعات عمومی باشد که بر بساط مبتذل- فروشان هر گوشه و کنار فراوان ریخته شده‌اند؟ کمتر کتابی راسی توان یافت که تا این حد به خواننده خود بی‌احترامی کند و او را به بازی بگیرد. کمتر فرهنگ علمی پیدامی شود که تا این اندازه ناشر غلطها و بی‌دقتیها باشد. و باز هم در کمتر کتابی این قدر سهل انگاری و بی‌مسئولیتی خودنمایی می‌کند. برای اینکه داوری نادرست نکرده باشیم باید یک یک این نکته‌ها و ایرادها را شرح داد. قبلاً باید گفت که اظهار نظر در باره مطالب همه رشته‌های این کتاب دست کم از نویسنده این مقاله ساخته نیست. از این رو، مقاله حاضر فقط به مطالب مربوط به رشته‌های اخترشناسی و فیزیک فرهنگ اصطلاحات علمی می‌پردازد، و در باره سایر رشته‌های آن سکوت می‌کند، مگر مطالبی که کلی باشند و به روش تدوین فرهنگ مربوط شوند. و بحث در باره رشته‌های دیگر به دیگران واگذار می‌شود.

شرح نکته‌های مربوط به این دو رشته نیز در یک مقاله یا دو مقاله نمی‌گنجد. از این رو، در نوشته خود به کلی‌ترین و اساسی‌ترین مسائل می‌پردازیم، و از وارد شدن در جزئیاتی که ممکن است باعث ملال خوانندگان شود خودداری می‌کنیم - البته نباید فراموش کرد که کتاب مورد نظر مایک فرهنگ علمی است، و در علم بسأله جزئی و کلی مطرح نیست؛ همه مسائل مهم‌اند. رویهمرفته، در این مقاله ایرادهای ما از این قبیل نیست که چرا فاصله نزدیکترین کهکشان را که در حدود ۲/۲ میلیون سال نوری است ۱/۶ میلیون سال نوری داده است (صفحه ۳۲۵). یا آنکه چرا دوره انتقالی پلوتون که ۲۴۸/۴۳ سال است ۲۴۸/۸ سال نوشته شده است. اکنون ایرادهای کلی به این فرهنگ را بر می‌شماریم و به تشریح یک یک آنها می‌پردازیم. این ایرادها از این قرارند:

۱ - نامفهومى تعريفها

چنانکه در آغاز این مقاله اشاره شد مقصود اصلی از تدوین فرهنگها به دست دادن سریع تعریفها

و اطلاعات نسبتاً مختصر است. منطق حکم می‌کند که هنگام رویه‌رو شدن با مفهومی تازه نخست تعریف آن داده شود تا معلوم شود که این مفهوم در باره چیست؛ و بعد به تشریح آن تعریف و دادن اطلاعات بیشتر پرداخته شود. به سخنی دیگر، نتیجه تشریح باید تعریف نخستین را تأیید کند. این روش نه تنها بدین سبب که توسط معتبرترین کتابهای مرجع جهان به کار می‌رود پذیرفتنی است، بلکه ظاهراً کارا تر و ثمربخش‌تر از آن تاکنون دیده نشده. مثلاً اگر شما بخواهید خواننده را با مفهوم «نافلز» آشنا سازید می‌گویید: نافلز عنصری است که خصوصیت‌های فلز را نداشته باشد. و می‌توانید خواننده را به «عنصر» و «فلز» رجوع دهید. بعد اگر خواستید اطلاعات بیشتری در باره نحوه ترکیب و واکنش نافلز با عنصرهای دیگر بدهید به شرح و تفسیر بیشتر می‌پردازید.

فرهنگ حاضر در بیشتر موارد این روش را به کار برده است، ولی نه در همه جا. و این نشان دهنده آشفتگی و منظم نبودن کار است. گفته بودیم که فقط در باره اخترشناسی و فیزیک سخن می‌گوییم، ولی صحبت از «نافلز» شد، ببینیم که فرهنگ حاضر آن را چه تعریف کرده است. زیر عنوان «نافلز» چنین آمده است: «عنصری است که غالباً در ترکیب با سایر نافلزها به راحتی می‌تواند یون منفی تشکیل دهد.» این تعریف نیست بلکه *Circulus in Probando* یا «دوران» است که چیزی عاید خواننده نمی‌کند. «به راحتی» یعنی چه، مگر نافلز هم احساس دارد؟ در علم ما فقط با کمیته‌ها سروکار داریم، و «به راحتی» هیچ اطلاع دقیقی به خواننده نمی‌دهد.

مثالی از فیزیک. زیر عنوان «انتشار تابش» چنین آمده است: «سرعت پخش تابشهای گرمایی از یک جسم گرم به محیط مجاور به دمای جسم و شکل سطح جسم بستگی دارد. سطوح سیاه غیر صیقلی بیشترین قدرت انتشار، سطوح صیقلی براق کمترین قدرت انتشار تابشهای گرمایی را دارند.» نخست آنکه بالاخره این چند سطر مطلب تعریف «انتشار تابش» را در اختیار خواننده نمی‌گذارد. دوم آنکه شکل سطح جسم مطرح نیست. مسأله، ماهیت و جنس سطح است نه شکل آن. سوم آنکه این پدیده به دمای محیط هم وابسته است، ولی اشاره‌ای به آن نشده است. نمونه‌ای دیگر. زیر عنوان «ایجاد جفت» چنین آمده است: «به وجود آمدن یک الکترون و یک یوزیترون در اثر برخورد یک فوتون یا یک ذره سریع با میدان هسته اتم است.» نخست آنکه «یوزیترون» غلط چاپی است ولی در غلطنامه کتاب نیامده، و ظاهراً باید «پوزیترون» باشد. دوم آنکه چگونه ممکن است یک فوتون یا یک ذره سریع با میدان هسته اتم برخورد کند؟ مگر میدان هم جسم دارای ابعاد است؟ چنین چیزی امکان ندارد. فوتون و ذره می‌توانند با میدان هسته اتم تأثیر متقابل *interaction* داشته باشند.

نمونه‌ای دیگر. زیر عنوان «بارن» *barn* چنین آمده: «واحد سطح است که در اندازه‌گیری مقطع ضربه در برخوردهای هسته‌ای به کار می‌رود» این تعریف گنگ و مغلوط است. سطح مقطع، سطح به معنای هندسی نیست، بلکه مفهومی است که احتمال تأثیر متقابل را می‌رساند، و خاص هسته هم نیست. هر ذره بنیادی می‌تواند سطح مقطع داشته باشد.

زیر عنوان «ثابت پلانک» ابعاد ثابت پلانک را انرژی در زمان داده که دو پهلو و نادقیق است. زیرا مثلاً ارگ در ثانیه را هم می‌توان حاصل ضرب ارگ و ثانیه دانست و هم حاصل تقسیم ارگ بر ثانیه — چنانکه خود این فرهنگ هم واحد سرعت را مسافت در ثانیه داده است.

بهرتر بود نوشته می‌شد آرگ ثانیه یا آرگ ضرب در ثانیه. در همین جا اشاره شده که اغلب به -
جای $\frac{h}{2\pi}$ علامت k را به کار می‌برند. چنین چیزی نیست، و نخستین بار است که چنین قرار -
دادی در فیزیک وضع می‌شود.

نمونه‌ای دیگر. «پیزوالکتریسته» چنین تعریف شده است: «مجموعه‌ای است از پدیده‌های برقی که ناشی از اثر فشارها یا دگرشکل‌هایی است که بر اجسام مختلف اعمال می‌شود». این تعریف نامفهوم و نادرست است. مجموعه پدیده‌های برقی کلی باقی است، و معلوم نیست یعنی چه. «اجسام مختلف» کدام اجسام هستند؟ چه کسی بر آنها اعمال می‌کند؟ «دگرشکلها» به چه معنی است؟ «دگر شکل» ظاهراً اصطلاح تازه‌ای است، و این فرهنگ‌قاعداً باید آن را توضیح داده باشد. می‌رویم و می‌بینیم که زیر «دگر شکل» چنین آمده: «نوعی از ژن‌ها است که بر روی رنگینتنهای قرینه قرار دارند.» تکلیف خواننده در این میان چیست؟ می‌بینید که در تعریف کمترین دقتی نشده است. اصولاً کسی که چیزی را نفهمد نمی‌تواند آن را برای دیگران بیان کند. تعریف ساده «پیزوالکتریسته» که کار هر کسی هم هست چنین است: «تأثیر متقابل برق و تغییر شکل مکانیکی. هرگاه برخی از بلورها تحت فشار قرارگیرند روی دو وجه مقابل آنها بارهای مجزای مثبت و منفی پدید می‌آیند. برعکس، بعضی از بلورها چون در میدان برقی قرارگیرند منقبض یا منبسط می‌شوند. این پدیده خاص بلورهای آنیزوتروپ، از قبیل کوارتز، نمک راشل، و تیناتات باریوم است.»

خواننده این مقاله اطمینان داشته باشد که از حیث دادن نمونه‌های فراوان اصلاً در مضیقه نیستیم، و می‌توانیم نمونه پشت نمونه ارائه دهیم، ولی می‌خواهیم بحث را خلاصه کنیم. خواننده برای دیدن بی‌دقتیها و ابهامها و سهل‌انگاریهای بیشتر می‌تواند به‌عنوانهای زیر مراجعه کند: «اثر کونتون»، «اصل متممیت»، «گیسوان برنیکه»، «بقای مقدار حرکت»، «تابع موجی»، «دمای تبدیل»، «صورت فلکی»، «فاراده»، «اصل هم‌افزایی هویگنس»، «الکترونیک» و اینها چند نمونه‌ای بیش نیستند.

۲- غلط‌های فاحش در مطالب

در این قسمت می‌خواهیم فقط چندتا از غلط‌های فرهنگ اصطلاحات علمی را معرفی کنیم. به‌نخستین آنها توجه شود. قبلاً باید به چند نکته اشاره‌ای مختصر کرد. در صورت فلکی دب‌اکبر ستاره‌ای هست که در اخترشناسی نوین زتا - دب‌اکبر نامیده می‌شود. این ستاره دو نام دیگر هم دارد یکی «عناق» (در کتاب «صورالکواکب» صوفی) و دیگری «مئزر». این نام دوم به اروپا رفته و انگلیسی‌زبانان این ستاره را Mizar می‌نامند.

یک نفر اخترشناس فرانسوی به نام شارل مسیه Messier در قرن هجدهم نخستین کسی بود که فهرستی از سحابیها و خوشه‌های ستاره‌ای تهیه کرد. فهرست او ۳۰ سحابی و خوشه را در بر می‌گرفت. هم اکنون برای نامیدن سحابیها و خوشه‌ها از فهرست مسیه استفاده می‌کنند. مثلاً چون مسیه سحابی موجود در صورت فلکی جبار را زیر شماره ۴۲ فهرست کرده است امروزه این سحابی را M ۴۲ یا مسیه ۴۲ می‌نامند - M حرف اول نام مسیه است و ۴۲ شماره آن سحابی است. همچنین M ۵۱ یعنی سحابی که در فهرست مسیه دارای شماره ۵۱ بوده است. اکنون به‌اصول مطلب باز می‌گردیم. اگر کتابی M ۵۱ را بنویسد مئزر ۵۱ چه می‌توان

گفت؟ آیا این مطلب غلط فاحش نیست؟ در فرهنگ مورد نظر ما این غلط بارها تکرار شده. مثلاً زیر عنوان صورت فلکی «تازی» نوشته شده است: «کهکشان معروف سئزر ۱ و خوشه گلوبولی سئزر ۳ در این صورت فلکی هستند.» در صفحه ۲۰۰ غلط اندر غلط شده. مسیه شماره یک «سئزرا» چاپ شده است. همچنین زیر عنوان «شلیاق» سئزر ۵۷ وجود دارد. در همین جا یک غلط دیگر هست که بهتر است برای کوتاهی سخن چشمپوشی کنیم. زیر عنوان «مثلث» نیز به کهکشان مارپیچی سئزر ۳۳ اشاره شده است.

نمونه دیگر. زیر عنوان «اعتدال ربیعی» نوشته شده است: «یکی از نقاط تقاطع منطقه البروج با استوای سماوی است.» این تعریف غلط است. به جای منطقه البروج باید گفت «دایرة البروج». در همین جا آمده است که: «این نقطه در مختصات استوایی (بعدویل) اجرام سماوی اهمیت زیادی دارد.» این نقطه در مختصات استوایی اهمیت زیادی دارد یعنی چه؟ ظاهراً می‌خواهد بگوید که به کمک این نقطه است که بعدویل اختران را اندازه‌گیری می‌کنند. این مطلب هم نادرست است. به کمک این نقطه نمی‌توان میل سماوی را تعیین کرد، زیرا میل، فاصله زاویه‌ای بین اختر و معدل النهار است. به کمک این نقطه بعد و طول سماوی را می‌توان اندازه گرفت. طول سماوی زاویه‌ای است که در دستگاه مختصات دایرة البروج نسبت به نقطه اعتدال ربیعی اندازه‌گیری می‌شود. طول سماوی و میل یک چیز نیستند.

نمونه دیگر. فرمولهای طول موج سری بالمر و سری لیمن غلط هستند. نمونه دیگر. زیر عنوان «حجار» آمده که این صورت فلکی در نیمکره شمالی واقع است. این مطلب نادرست است. صورت فلکی نامبرده در نیمکره جنوبی آسمان قرار دارد. نمونه دیگر. زیر عنوان «اورانوس» آمده است که این سیاره چهار قمر دارد. این مطلب غلط است. تعداد قمرهای اورانوس پنج است.

نمونه دیگر. زیر عنوان «اتاق حباب» آمده که: «دستگاهی است که در مسیر ذره‌های یوننده شکاری متشکل از حبابهای یک مایع ظاهر می‌کند.» شکاری در کار نیست. ذره‌های یوننده از خود ردی بر جا می‌گذارند. (ضمناً به «یک مایع» توجه شود.) نمونه‌ای دیگر. زیر عنوان صورت فلکی «نرمار» رجوع داده شده به صورت فلکی «شجاع» و در آنجا هیچ اشاره‌ای به «نرمار» وجود ندارد، که نباید هم داشته باشد. نتیجه می‌گیریم که این فرهنگ «نرمار» را مترادف «شجاع» می‌داند. حال آنکه اصلاً چنین نیست، و این دو هر یک صورت فلکی جداگانه‌ای است. ظاهراً دانشمندان فرهنگ نویس فرهنگ اصطلاحات علمی Hydra و Hydrus را که نامهای لاتین آن دو صورت هستند یکی پنداشته‌اند.

نمونه‌ای دیگر. زیر عنوان «سیرکم» Circum نوشته شده: «پیشوندی است دارای ریشه یونانی.» این پیشوند لاتینی است نه یونانی. دیگر آنکه ضبط فارسی این پیشوند هم نادرست است. نمونه آخر. در صفحه ۳۲۰ نوشته شده که ستاره دنباله دار بیلا به وسیله ون بیلا از اهالی استرالیا کشف شد. این شخص اتریشی است، ولی کسی که این مطلب را تهیه کرده Austria را Australia خوانده و او را استرالیایی پنداشته است. ضبط «ون» هم باید «فون» باشد.

۳- ارجاعهای کور

یکی از مهمترین عاملهای کار کتابهای مرجع برای به دست دادن اطلاعات به خواننده، سیستم

ارجاع‌های آنهاست. از آنجا که در زیر هر عنوان نمی‌توان همه مطالب مربوط به آن مفهوم را نوشت، باید خواننده را به قسمتهای دیگری از کتاب مرجع که در باره یکی از جنبه‌ها یا مسائل عنوان نامبرده بحث می‌کند رجوع داد. این کار باید با آگاهی و دقت بسیار انجام گیرد تا خواننده بتواند بدون اتلاف وقت مطالب مربوط را در قسمتهای گوناگون فرهنگ بیابد و بخواند. یکی از بدترین نقصهای هر فرهنگ وجود «ارجاع کور» در آن است، یعنی آنکه خواننده به‌مطلب یا عنوانی رجوع داده شود، ولی او پس از ورق زدن بسیار چنان چیزی را پیدا نکند. این مسأله علاوه بر آنکه باعث وازدگی و دلسردی خواننده می‌شود سبب می‌شود که او اعتماد خود را نسبت به فرهنگ از دست بدهد. بویژه اگر ارجاع‌های کور فراوان باشند اعتبار فرهنگ هر چه کمتر خواهد شد.

سرپرست فرهنگ مورد بحث ما در پیشگفتار خود می‌نویسد: «در متن شرح هر مفهوم، هر جابه اصطلاحی اشاره شده است که اطلاع بر آن برای روشن‌تر شدن آن شرح لازم است، با حروف سیاه مشخص شده است و خواننده می‌تواند آن را در جای خود پیدا کند.» با کمال شرمندگی باید گفت که چنین چیزی نیست، و این فرهنگ مالمال از ارجاع کور است. خواننده این کتاب همچون توپ‌بازی از این سو به آن سو رانده می‌شود، و سرانجام هم چیزی را که می‌خواهد نمی‌یابد. به‌چند نمونه توجه فرمایید.

زیر عنوان «اثرگرمایی جریان برق» به قانون ژول رجوع داده شده است که در فرهنگ وجود ندارد.

در «اشعه کیهانی» به فواجو رجوع داده شده که چنین چیزی وجود ندارد. زیر عنوان «انتشار راست خط‌نور» به سایه رجوع داده شده که وجود ندارد. رویهم‌رفته، کمتر صفحه‌ای را می‌توان یافت که در آن ارجاع کور وجود نداشته باشد. تنها در دو صفحه ۴۲ و ۴۳ به عنوانهای زیر رجوع داده شده که هیچ یک وجود ندارد: «ماشین گرمایی»، «بازده»، «مکانیک کوانتایی»، «مدل ذره‌ای»، «مدل موجی»، «بخار فوق اشباع». این همه ارجاع کور در تنها دو صفحه واقعاً تأسف‌انگیز است.

۴- ضبط غلط و نایجابی نامها

یکی از کارهای اساسی فرهنگها دقت در نحوه ضبط نامهای خاص بیگانه است. اصولاً باید نامهای بیگانه را تا آنجا که آواشناسی زبان فارسی اجازه می‌دهد مطابق اصل تلفظ کرد. برای ما مهم نیست که نام فلان دانشمند انگلیسی یا آلمانی در فرانسه چگونه تلفظ می‌شود. به این مسأله نیز در این فرهنگ بی‌توجهی شده است، و بیشتر نامهای خاص به تلفظ فرانسوی داده شده‌اند. مثلاً نام «کامپتن» و «لایمن» و «فارادی» انگلیسی به صورت «کوتتون» و «لیمن» و «فاراده» ضبط شده‌اند. همچنین معلوم نیست که نام نیلسن بؤر، دانشمند دانمارکی، و نام ماخ، فیزیکدان اتریشی، روی چه حسابی «نیلز بوهر» و «ماک» ضبط شده‌اند.

نکته دیگر آنکه تلفظ برخی از نامهای عربی رایج در اخترشناسی غلط ضبط شده‌اند. مثلاً نام صورت فلکی «ارنب» (به معنی «خرگوش») با کسر «الف» ضبط شده که درستش بافتح «الف» است. واژه اول نام ستاره «رجل الجبار» (به کسر حرف اول و سکون حرف دوم) که «پای جبار» معنی می‌دهد بافتح اول و ضم دوم ضبط شده که غلط است. فرهنگ‌نویس پنداشته

که «رجل» به معنی «مرد» است. نام وسیله معروف اخترشناسی قدیم «اسطرلاب» با فتح اول ضبط شده که پیروی نابجایی از تلفظ عربی است. این واژه در فارسی با ضم حرف اول تلفظ می‌شود، و در فرهنگهای دهخدا و معین نیز فقط همین تلفظ داده شده است. تهیه کنندگان این قسمت نمی‌دانسته‌اند چه می‌کنند، زیرا همینها تلفظ «شعرا یمانی» را به فتح اول داده‌اند، که تلفظ عربی آن به کسر اول است.

نام صورت فلکی تین (به کسر اول به معنی «اژدها») به فتح اول ضبط گردیده که درست نیست. ستاره «ابطالجوزا» به صورت «ابطالجوزا» نوشته شده (صفحه ۲۰۲)، و کلمه سوم نام صورت فلکی «الجائی علی رکتة» غلط است.

خواننده این مقاله با مشاهده چنین غلطهایی در این فرهنگ از نویسنده مقاله انتظار نداشته باشد که وارد بحث مفصل این نکته ظریف شود که چرا واژه «هیدروژن» با همزه (به صورت «ئیدروژن») ضبط شده است. اگر ملاک، تسلط آواشناسی فرانسه بر زبان فارسی است - که چنین چیزی نیست - چرا «هلیوم» به صورت «ئلیوم» نوشته نشده است؟

ه- حجیم کردن بیهوده فرهنگ

یکی دیگر از ایرادهای اساسی این فرهنگ حجیم کردن مصنوعی آن است. این کار به وسیله وارد کردن مطالب غیرضروری در فرهنگ انجام گرفته است که فایده آنها افزودن بر حجم کتاب است. مثلاً در پایان فرهنگ نامبرده دو واژه نامه مفصل انگلیسی به فارسی و فرانسه به فارسی چاپ شده است. متن اصلی فرهنگ هم که قاعدتاً فارسی به انگلیسی و فرانسه است. خاصیت این واژه نامه ها این است که اگر کسی به اصطلاحی انگلیسی یا فرانسوی برخورد به کمک واژه نامه انگلیسی - فارسی یا فرانسه - فارسی می‌تواند معادل فارسی آن را بیابد (البته اگر در فرهنگ وجود داشته باشد) و در متن اصلی فرهنگ توضیحات مربوط به آن مفهوم را بخواند.

مجموعه واژه نامه های فرانسه و انگلیسی به فارسی و فارسی به انگلیسی و فرانسه به چیز دیگری نیاز ندارد، و اگر واژه ای در این فرهنگ وجود داشته باشد به کمک این سیستم می‌توان آن را یافت. ولی این فرهنگ پا را از این هم فراتر گذاشته و کلمه های فرانسه را با خط فارسی در قسمت اصلی فرهنگ، یعنی زیر عنوانهای زبان فارسی وارد کرده و هر یک را به معادل فارسی آن اصطلاح رجوع داده است. معلوم نیست از این کار چه فایده ای حاصل می‌شود. پس واژه نامه های فرانسه و انگلیسی به فارسی برای چیستند؟ این کار اگر هم در یکی دو مورد به زودتر یافتن اصطلاحی کمک کند سودش بیشتر متوجه حجیم تر کردن فرهنگ است.

مطلب دیگر آنکه این کتاب کوشیده است تا پیشوندهای یونانی و لاتینی رایج در زبان علمی را معرفی کند و شرح دهد. این کار خوب است، ولی باید حساب و کتابی داشته باشد.

در باره اینکه باید پیشوندهایی را که بعضی از اصطلاحهای انگلیسی و فرانسه این کتاب با آنها ساخته شده توضیح داد بحثی نیست. ولی بسیاری از پیشوندهای معرفی شده انتزاعی هستند، و هیچ اصطلاحی در این فرهنگ وجود ندارد که به کمک آنها ساخته شده باشد. به عنوان نمونه به پیشوندهای زیر توجه شود: «اپیستو» - Opistho به معنی «عقب»، پس؛ «دلیکو» - dolicho به معنی «دراز»؛ «انیکو» - Onycho به معنی «ناخن»؛ «داسی» - dasy به معنی «انبوه»؛ «کوان» - Choan به معنی «قیف»؛ و بسیاری دیگر. در این فرهنگ

هیچ اصطلاحی نیست که با این پیشوندها ساخته شده باشد. در این صورت می‌توان پرسید پس برای چه آمده‌اند؟ مگر این کتاب فرهنگ زبانشناسی است؟ (بی‌آنکه بخواهیم وارد این مسأله شویم می‌گوییم که ضبط اکثر این پیشوندها به خط فارسی درست نیست.) از اینها گذشته، مگر در اصطلاح شناسی علمی فقط از پیشوند استفاده می‌شود؟ چرا به جای این پیشوندهای زاید پسوندهای به کار رفته در فرهنگ تشریح نشده‌اند؟

۶- بدگزینی اصطلاحها

برخی از اصطلاحهای فیزیکی و اخترشناسی این فرهنگ نارسایند، حال آنکه رساتر و جامعتر از آنها در زبان فارسی وجود داشته‌اند. مثلاً در این فرهنگ واژه «گشتاور» که هم فارسی است و هم رسا در برابر moment به کار نرفته و واژه «عزم» بر آن ترجیح داده شده است. همچنین اصطلاحهای «زلزله شناسی» Seismology، «نظریه میدان متحد» unified field theory، «فرایند» Process، «هم رفت» Convection، «هم افزایی» Superposition، «برقکافت» electrolysis، «برقکافه» electrolyte «هم سیم» Coherent، «هم ستادی» isostasy نارسایند. ولی یک نکته مهم را باید درباره اصطلاحهای فرهنگ مورد نظر توضیح داد. این کتاب به تواناییهای دستگاه صرفی زبان فارسی توجه دارد و از آن برای بیان مفهومی علمی وقتی استفاده کرده است. در این فرهنگ تعداد فراوانی مصدر ساخته شده از اسم و نیز اسم مصدر به کار رفته‌اند که هرچند ساختن بعضی از آنها ضروری به نظر نمی‌رسد، ولی نیت عمل خیر است.

درباره اصطلاحهای این فرهنگ نکته‌های دیگری مطرح می‌شوند که بهتر است صرف نظر کنیم.

۷- فراوانی غلطهای چاپی

اجازه بدهید که نمونه نیاوریم. این فرهنگ گنجینه‌ای است از انواع غلطهای چاپی - غلطهایی که مفهوم را به کلی دگرگون کرده‌اند. در غلطنامه ضمیمه این کتاب تعداد اندکی از غلطهای چاپی تصحیح شده‌اند، که جزء بسیار کوچکی از کل غلطهای چاپی کتاب هستند، و غلطهای سهم چاپی به وظیفه خود که همانا منحرف کردن ذهن خوانندگان است مشغول‌اند.

۸- کاستیها

مقصود از کاستی در اینجا این است که فرهنگ مورد بحث بسیاری از مطالب و مفهومی را که به مطالب موجود در فرهنگ سخت وابسته‌اند حذف کرده است. و این کار یکی از بزرگترین نقصهای هر کتاب مرجع به شمار می‌رود. مثلاً هنگام تعریف «امواج الکترومغناطیسی» لازم است که صریحاً به «سوجهای رادیویی» اشاره کرد و در جای خود درباره آن توضیح داد. این کتاب چنین کاری را نکرده است.

زیر عنوان «پوزیترون» آمده است که «در برخی تباهی‌های هسته‌ای و ضمن ایجاد زوج به وجود می‌آید.» خواننده برای فهمیدن این مفهوم باید بداند که زوج چیست. در فرهنگ زیر «زوج» یا «ایجاد زوج» خط سیاه کشیده نشده، یعنی اینکه نیازی به دانستن این مفهوم

نیست. اصولاً چنین؛ مفهومی در فرهنگ وجود ندارد. آنچه هست «ایجاد جفت» است که خواننده عادی نمی‌تواند آن را بیابد.

دیگر آنکه تعریفی که از «جرم اتمی» داده امروز کهنه شده است، زیرا بنا به تصمیم مراجع علمی بین‌المللی از سال ۱۹۶۱ به بعد جرم اتمی بر مبنای ایزوتوپ‌کرین تعریف می‌شود. خواننده به کمک این فرهنگ پی نخواهد برد که این نوار راه شیری که شبها در آسمان می‌بیند چیست. چون اشاره‌ای به آن نشده است.

اصولاً یک ایراد مهم این فرهنگ این است که عنوانهای اصلی آن از روی ضابطه حساب شده و معینی انتخاب نشده‌اند. چرا باید مفهوم نسبتاً مهجور «دیزیت» در اخترشناسی وارد شده باشد ولی «رادیو تلسکوپ» که مهمترین افزار اخترشناسی رادیویی است وجود نداشته باشد؟ آیا «چرتکه» در علم این قدر اهمیت دارد که هفده سطر از فرهنگ را بگیرد و شکلش هم چاپ شود، ولی «تلفن» وارد نشود؟ یا چرا «ترازوی جریان» در فرهنگ وارد شده ولی «ترازوی پیچشی» torsion balance وجود ندارد؟ روی چه حسابی عنوان «هیرونها» هست ولی «باریونها» نیست؟ در این کتاب عنوان «وزن مخصوص» وجود ندارد. همچنین درباره «اهرم» و قانونهایش مطلبی نیست. «قانون ژول» وجود ندارد.

این فرهنگ تعدادی از صورتهای فلکی آسمان را حذف کرده است. چرا، معلوم نیست. مثلاً صورتهای فلکی «قلم»، «نرمار»، «هندی»، «برساووس»، «باطیه»، و «بادبان» تشریح نشده‌اند. درباره مفهومیهای معمولی فیزیک از قبیل «درداده»، «باز داده»، «نوفه» noise؛ و «غولپیکران» در اخترشناسی مطلبی وجود ندارد. نه تنها زیر عنوان صورت فلکی «ثور» به خوشه معروف «پروین» اشاره‌ای نشده، بلکه اصلاً این عنوان در فرهنگ وجود ندارد. و اینها فقط جزء کوچکی از کاستیهای فرهنگ هستند.

۹- شکله

مطالب گفتنی هنوز فراوانند. فقط به شکلهای این فرهنگ اشاره کوتاهی می‌شود. در پایان این کتاب شش صفحه به شکله اختصاص داده شده است که ۱ و ۲ شکل را دربر می‌گیرند. ولی معلوم نیست که این شکلهای معدود روی چه حسابی انتخاب شده‌اند. آیا برای این فرهنگ تقریباً ۸۰۰ صفحه‌ای، که متعلق به هفت رشته علمی است، ۱ و ۲ شکل کافی هستند؟ و آیا در میان مطالب این کتاب چیزی مهمتر از «چرتکه»، «سیفون»، «زنگ اخبار»، «باله‌های ماهی»، و «محورهای مختصات» وجود نداشته که شکلشان داده شود؟

نتیجه

چنانکه از نوشته‌های بالا برسی‌آید، این فرهنگ کتابی است پر از غلطهای علمی و چاپی، و انباشته از آشفتگیهای گوناگون. کوتاه آنکه فرهنگ اصطلاحات علمی رقت‌انگیز است. این کتاب چیزی نیست که بتوان به سبب عرضه‌اش به جامعه علمی ایران سپاس گفت. شاید تنها سودش این باشد که ناشران ایرانی را عبرت آسوزد، تا بدانند که تدوین و چاپ فرهنگ علمی با چاپ کتابهای دیگر از زمین تا آسمان فرق دارد. فرهنگهای علمی را نمی‌توان تألیف و ترجمه کرد مگر گروهی مؤلف و مترجم کارکشته و دقیق در اختیار داشت و ویراستارانی تیزبین و با حس مسئولیت بر آنها گماشت.



کتاب

الفبا

جلد چہارم

شماره ثبت کتابخانه ملی ۳۶۸ - ۱۳۵۳/۴/۴

چاپخانه سپهر، تهران.

